۱۹۳۷

إن من البيان لسحر

مولف این کتاب خادم الاطبا سید محمد ضیا ولد سید احمد شاه مرحوم

اخلاق ضیائی
جلد اول

بحسن اهتمام جناب قاضی عبدالکریم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب مرحوم

در مطبع کریمی واقع بمبئی مقام بهایکلا بزیور طبع پوشید

١٩٣١

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل در بیان حمد و نعت

حمد متکاثر حکیمی را سزاست که خلق الانسان من صلصالٍ ثمّه البست از
کمال صفات او و ثنای متوافر قادری را روا است که زیّن الارض
من الانسان رفقیت از شان جلال او سبحان الله چه بدیعی
که بقدرت ابداعی کائنات را از زاویه عدم بعرصه وجود آورده و چه
خالقی که بفضل و کمال خویش هر یک را بقدر مراتبهم بعالم شهود
جلوه گر ساخته

آنجا که کمال کبریای تو بود — عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود — هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

و بدانند آنکه عظمت ذات و رفعت صفات او غیر متناهی است

از برای احدی احاطه بصفات مقدس او و ادراک کنه آنها میسر نیست اگرچه بعضی از مدارک عالیه بقوة و قابلیت و طاقت خود بر سبیل اجمال قدری از صفات او را فهمیده اند و آنهم فی الحقیقه نه از صفات اوست بلکه از غایت امریست که عقول قاصرهٔ ایشان بآن رسیده

خیال ناظر خالی از راه او | زگردندگی دور خرگاه او

و باید دانست که رسیدن بحقیقت کنه صفات او محال و زبان عقل از ادای اوصاف او ابکم و لال و دست اندیشه از دامن جلالش کوتاه و پای وهم را در ساحت قدسش راه نیست

بر چهار ارکان و بر سبع سموات طباق | نزد بانی گر کنند ترتیب عقل و ریبین
نایدر دستش که پا بر گوشهٔ بامش نهند | گر شود آن سبعه اش سبعین و آن چار اربعین

و بدانند که خالق عالم و موجد بنی آدم جلت عظمته بمقتضای حکمت کامله و قدرت شامله قامت قابلیت نوع انسان را در مقام و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا و به تشریف لقد کرمنا بنی آدم سرافراز فرمود و این صدف پاک را بودیعت نهادن گوهر ادراک و نفس ناطقه شرف امتیاز ارزانی داشت و سلطان والاشان عقل را در مملکت بدن بر سریر دل متمکن ساخت و عساکر حواس را

تحت فرمان وی نهاد تا طاغیان قوای سرکش را در زیر اطاعت آورده بکسب اخلاق حمیده و صفات پسندیده آراسته تاید اجل احسانه و اعظم شانه

ای یاد تو ام مونس جان در همه حال | بی ذکر تو آرام بدل هست محال
جز فکر ثنای تو ندارم شب و روز | جز نامهٔ حمد تو نخوانم مه و سال

و افضل صلواة و اکمل تحیات بجناب حضرت پیغمبری سزاوار است که دوحه لوای حمد باسم سامیش مرشح و توقیع وقیع هدایتش بنام نامیش موشح غالیه سای نکهت مکارم اخلاق و نافه لعل خلق عظیم هویدا و محمود محامد اخلاق و شیم و ممدوح محاسن الطاف و کرم و معلم معالم فروع دین و اصول صاحب فرمان و ما محمد الا رسول و عنوان صحیفه اشفاق بیضا اشراقش هو بالمومنین رئوف رحیم درود و ثنا سید عالم بر آله الکرام و اصحابه العظام الی یوم القیام

ای بارگهت سجده گه اصناف امم را | بر خاک درت جبهه عرب را و عجم را
فراش صبا شام و سحر گرد و بخشد | از خاک درت سرمه غزالان حرم را
نامت برد از ناطقهٔ لال خموشی | یاد تو برد از خاطر محنت زده غم را

فصل در بیان التجا بجناب حضرت باری تعالی

و آن عبارتست از عرض نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز و درخواستن مرادات از فیض و فضل نامتناهی قاضی الحاجات چه هر شخص راکلید دعا بدست آید هر آئینه درهای اجابت بروی گشاده گردد خواه

دعا برای تحصیل منفعت یا برای دفع مضرت باشد

دعا چو از سر اخلاص و صدق گوید مرد
خدای عز و جل زود مستجاب کند

سوال از سر عجز و نیاز کن تا حق
بفیض و فضل و کرم در زمان جواب کند

مخفی نماناد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و یا بحادثهٔ درماند و با خلاص بدرگاه خدا التجا برد و بحضرت او پناه جوید به همه حال او را در عصمت خود بگیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد و از آن ورطه خلاص

واز آن لجه مناص ارزانی فرماید

هر که از اخلاص و اعتقاد نکو
در پناه حریم یزدان شد

همه اندوه هاش شادی گشت
همه دشوارهاش آسان شد

دستگیرش نوید لطف آمد
پای مزدش امید غفران شد

فارغ از پایمال حادثه گشت
ایمن از دست برد حرمان شد

از عنا رحمتش عنایت کرد
وز بلا عصمتش نگهبان شد

و در خبر آمده که حضرت حق سبحانه تعالی بصفت حیا موصوف است چون یکی از بندگان او هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند

شرم دارد که دستهای او را از فضل و کرم خود تهی باز گرداند بلکه
نقد مراد بر کف آرزوی وی نهد

محالست اگر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی

پس انسان را باید که در حالت مسرت و شادمانی و یا شدت
و پریشانی در همه حال اخلاص در دعا بجا آرد تا خدا ناصر و دستگیر او
باشد چه هیچ سائل از درگاه او خالی باز نگشته و هیچ ملتمس از حضرت
او بی نصیب نگردید

از خدا جوی نصرت و یاری	تا شوی بر مراد دل منصور
ور بود حاجتی هم از وی خواه	تا با دراک آن شوی مسرور

و مخفی نباشد هر که نظر او بر وسائل اسباب و معاضدت اقارب
و احباب باشد و اشارت دوالت بغیر خدا سازد پس حق جل و علی
او را با اسباب و احباب واگذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع
گرداند و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد به همه
حال دعای او را اجابت فرماید و آرزو و مراد او بر آرد

هر که را تکیه بر اسباب و وسائل نبود	جز بدرگاه خدا باقی و سائل نبود
سائل از درگه او باش با خلاص و بدان	هر که مخلص شده محتاج و سائل نبود

حکایت گفته اند که درویشی تنگ دستی بدر خانه توانگری رفت و گفت

شنیده ام که مالی در راه خدا منظور کرده که بدرویشان دهی و من نیز درویشم و مستحقم خواجه گفت راست گفتی مگر من نذر کوران کرده ام و تو کور نیستی حکیمی پیش خواجه نشسته بود گفت ای خواجه کور حقیقی اینست که درگاه خدای کریم را گذاشته بدر خانه تو آمده

هر که روگردان ازین درگاه شد | عاقبت سرگشته و گمراه شد

فصل در بیان نصایح

وآن عبارتست از خواستن نعمتی که صلاح دیگران باشد زیرا که هر کسی نمیتواند فهمید که این نعمت صلاح اوست یا فساد او و بسا چیزها که در نظر ظاهر کسی آنرا صلاح پندارد و در حقیقت فساد باشد و چون در امور صلاح و فساد مشتبه است پس در آن حال بر سخن ناصح عمل نکردن از مقتضای غفلت است

پند حکیم صیقل آئینه دل است | مقصود هر دو عالم ازان پند حاصلست

و بدانکه پند سخنی است که جسم و ترکیب آنرا بنظر احساس درک نمیتوان کرد و از جمله کیفیتها کمالیست ارجمند و حرفیست دلپسند لذات عالم و راحتهای دوران عازم رکاب و خانه زاد اوست هر کس که بدان عمل کند از سختیها در عافیت تا بوسی رو نماید

خضر ره باشد نصیحت هر دل آگاه را	میکند تکلیف راه راست هر گمراه را

و مخفی نماند که ناصح باید امین و صاحب یقین باشد و نصیحت دنیویه و اخرویه را از کسی باز ندارد و بعبارات کافی و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و در نصیحت طریق تلطف رعایت نماید و در مجلسها و محفلها کسی را مخصوص پند ندهد بلکه در خلوت و در صحبت که داند چند کلمه از روی ملامت گوید چه درین حال پند پذیر افتد

و نصیحت در وی جای گیرد

نصیحت کان ز روی صدق گویند	بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحبدل	روان اندر دل و جان جای گیرد

و ظاهر است که جمیع خلایق به عقل محتاج اند و عقل به تجربه احتیاج دارد و تجربه آئینهٔ عقل است که در وصول مصالح مشاهده میشود و تجارب را روزگاری ممتد و عمری دراز می باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر با دراک این معنی وفا نمی کند چاره انگیختند و تدبیری ساختند تا جبر این نقصان کند و بی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید لهذا اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و نصایح حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گذشتگان را جهت آیندگان در قید تعلیق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب قدرت بلکه جمیع

خلقت آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن استفاده نمایند و از احوالات ایشان فایده حاصل کنند و موعظت دیگران پند پذیرند

حکایات و احوال شاهنشهان | روایات و اخبار کار آگهان
دل و دیده را روشنائی دهد | بعلم و خرد آشنائی دهد
زهر گونه بالی سخن گفته اند | بالماس تحقیق در سفته اند
بدوران بسی تجربه کرده اند | بهر کار بس رنجها برده اند
همان به که بر قول ایشان رویم | سخنهای پیشینگان بشنویم
درختیکه کشتند در روزگار | بسی آورد میوهٔ نغز بار
بیا تا بدان باغها پی بریم | دمادم از ان میوها برخوریم

حکایت کنند که دهقانی بود که بریاضت و محنت خود از زراعتکار که درختان انگورنشان بدست آوردی و بفارغ بالی روزگار بسر بردی و چون هنگام وفاتش رسید پسرانش را طلب نموده وصیت کرد که درین باغ دفینهاست که از برای شما گذاشته ام باید که شما به تتبع فن زندگانی کنید این بگفت و رحلت کرد و فرزندانش بعد از وفات او بطلب دفینه برآمدند و هرچند ازین کار دیگر بزرگان مانع اوشان گردیدند و گفتند که مراد از دفینه زراعت کاریست و از ان منفعت

حاصل کردن است نه آنچنانست که شما گمان کرده اید القصه از کسی سخنی
نه پذیرفتند و بهر طرف خاک انگورستان را زیر و زبر کردند و همه
نخلها را تباه نمودند از آنجا درمی نیافتند پشیمان و نادم باز گشتند و
نیز از فوائد بار انگور و محصول آن محروم ماندند

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست | منکه نشنیدم در اول پند نیک اندیش را

حکایت کند مردی از بنی سایخ که پدرم مرا نصیحت کرد که ای فرزند
هرگز سفری رفیق نکنی که بزرگان گفته اند الرفیق ثم الطریق و باید که رفیق نیز
نیک و صالح باشد و او را آزموده باشی زیرا که بسا دوست نانی و بعضی
دوست جانی میباشند و از صحبت دوست نانی احتراز باید کرد القصه
بعد از فوت پدر در صحبت ناهنجاران گرفتار شدم و چون اقوام مرا پند و
نصیحت آغاز نمودند از اقوام رنجیده و آزرده خاطر گردیده آنچه از متاع
خانه بود همه را فروخته در یک همیانی گذاشته و در کمر خود بسته تنها سر
بصحرا نهادم و از آزردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید مختصر بعد
از دو روز و دو شب نصیحت پدر بخاطرم رسید خواستم که برگردم وسواس
نفسانی و غرور جوانی و پشت گرمی بهمیانی که داشتم با خود گفتم که اگر برگردم اقوام
مرا مسخر خواهند کرد لهذا پای در پیش نهادم تا آنکه بعد از هفته به نخلستانی
رسیدم و حیران و پریشان زیر درختی نشسته بودم که ناگاه در آن بیشه

پر اندیشه دو نفر را دیدم که بجانب من می آیند و چون قریب رسیدند تیغ بر کشیدند و روی بمن آوردند و من از ترس جان همیانی که در کمر داشتم کشوده پیش آنها انداختم آنها همیانی را برداشته و مرا برهنه کرده بدرختی بسته راه خود گرفتند و من تا سه شب و سه روز تشنه و گرسنه در آن صحرا ماندم آن وقت با خود گفتم که این سزای تست که بر نصیحت پدر و اقوام عمل ننمودی و گریه و زاری و فریاد و فغان می نمودم اتفاقا روز چهارم قافله بدانجا رسید و بعضی از آنها مرا می شناختند مرا درین حالت دیده متعجب شدند و مرا لعنت و ملامت کردند و از درخت باز کرده با خود بردند چون کلک آنها رفتم ناچار ملازمت کسی اختیار کردم تا لقمهٔ نانی بیابم

فصل در بیان تربیت نمودن پسران

بدانکه فرزند امانت حق است نزد پدر بزرگوار و روز محشر مطالبه حقوق این امانت خواهد شد پس بر پدر واجب است که در تربیت ایشان کوشد تا بصفتهای پسندیده متصف گردند و از خصلتهای نکوهیده منحرف شوند چه اینها مثل آئینه اند و صور جمیع نقایش و کلمات را قابل اند و چون جوهر حقیقت آنها را بهر چه میل دهند مایل گردد پس بالضرور باید

باید که در اصلاح آنها سعی بلیغ نمایند چنانچه در ایام خوردی آدم پاک طینت و نیک خلق را بخدمت او مقرر فرمایند تا طبع او باوصاف آن خادم ستایش گردد و چون طبیعت صبیان اکثر بلهو و لعب اکل و شرب مائل میباشد پس در آنها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و نیز معلم پرهیزگار نقیین باید نمود تا او را تعلیم احکام شرعی آموزد و حتی الامکان در تادیب او سعی نماید زیرا که قلب او پاک و جوهر اوصاف و قابل هر نیک و بدی هست و هر چه تعلیم دهند نقش و نما میباید و دایم در پیش وی فضائل علما و فضلا را بیان کنند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار را مذمت کنند تا کراهتی از آنها در طبع وی پدید آید و مخفی نماند که بهترین تادیب فرزند آنست که او را از مخالطت ناهنجاران و بدمعاشان نگاه دارند و با مردم نیکان و بزرگان مصاحب گردانند

هر که ز دولت اثری یافته است
از دل صاحب نظری یافته است

همت مردان چو در آید بکار
برگ گل تازه بر آید ز خار

هر نظری کز ره صدق و صفاست
چون بحقیقت نگری کیمیاست

حکایت کنند که یکی از ارباب شوکت را پسری از اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی همخانه بود چون شهریار نتوانست که بهیچ وجه بخل نمارا ست

او را بیازوی قوت تربیت راست کند و یقینش حاصل گردید که نوری
در چراغ اهلیت و سعادتش نیست یکباره روی مهر و شفقت ازوی
تافته یکی از کنیزک زادگان خود را که گلبن وجودش برومند آب
و هوای بهارستان ذکا و شعور کامل دید بجای خود ولی عهد مقرر گردانید
مادر پسر بی سعادت را این معنی خلاف رای افتاد و بشهریار عرض
کرد که پسر من بغیر از انکه از شکم بی بی است دیگر تقصیری ندارد که حضرت
کنیزک زاده را بران ترجیح داده بانواع مراعات خسروانه بنوازند و او را
جای نشین خود مقرر نمودند و مراقب احوال جگر گوشه ام نمی شوند باعث
آن چیست شهریار گفت ای ناقص العقل من در مهر و محبت و ادب
تربیت کوتاهی نکنم مگر از آنجا که اوضاع او خلاف رسوم آدمیت است
چشم از مراعات او پوشیدم و اهلیت کنیزک زاده زیاده از فرزند
نسبت لهذا چشم الطاف بر او باز نمودم هر گاه سخن مرا خواهی که تحقیق
کنی اکنون با من بیا تا از احوال یکدیگر ملاحظه کنیم که آیا کدام یک بیشتر استحقاق
مهربانی و شفقت دارد مختصر اول باهم بنزد آن فرزند بی سعادت رفته
دیدند که منزل او در کمال بی رونقی و میمونی چند در آنجا بسته و چند سگ و خروس
میگردند و از فضلات آنها کثافت بسیاری بهم رسیده و شاهزاده
با سگ بچگان در بازیست چون پدر را دید از جا برخواست و شروع

بهرزگی نمود القصه از انجا بنزد کنیزک زاده رفته دیدند که بوقار تمام بر کرسی نشسته و کتابی را مطالعه میکند چون بادشاه را دید بتعظیم برخواست و دست بسته ایستاده شد و سلام کرد بعد از آن شاه با وزیر گفت ملاحظه کردی و حال آن که هر دو هم عمر اند و فرق میانها از زمین تا آسمان نیست

بود فرزند نخل باغ دولت | وزان روشن شود بزم سعادت
وجودش آن زمان گردد گرامی | که افروزد چراغ نیکنامی
بود فرزند اگر خورشید تابان | چو افتد نا خلف روزان بگردان
نباید گر طریق آدمیت | نباشد قابل مهر و محبت
بود بیگانه زان فرزند بهتر | کزان طبع پدر گردد مکدر

فصل در حقوق والدین و استاد و ذوالقربی

بدانکه بعد از ادای حق نعمای الهی ادای حقوق والدین باید نمود چه حق تعالی رضای خود را برضای ایشان توام نموده و احسان نمودن بوالدین با عبادت خود قرین ساخته و مقرر است که خوشنودی ایشان در دنیا موجب جاه و دولت و در آخرت سبب فوز و سعادت است و نافرمانی آنها باعث عقوق است

چو هر فرزند پدر را خشنود بود | سبب دولت و حشمتش و نمود

چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد	ازو یاد نکبت برآورد گرد

و بدانند که عقوق والدین عبارتست از خشم آوردن و شکستن دل و آزردن خواطر ایشان بهر نوع که دلهای مادر و پدر از وی آزرده شود خواه آن رنجیدگی بزدن یا دشنام دادن یا صدا بر ایشان بلند کردن یا سخت در ایشان نگریستن یا از ایشان منحرف شدن و یا بی اعتنائی و یا نافرمانی ایشان نمودن از جمیع این اقسام عقوق حاصل میشود و مستحق عذاب الهی و بلای ناستناهی میگردد

جوانی سر از راه مادر بتافت	دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی و حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای	که امروز سالار سرپنجه‌ای

و مخفی نماند که زحمتهای ایشان در پرورش تو و بی خوابیهای او شان برای خواب تو و گرسنگیهای ایشان برای سیری تو و پریشانی آنها برای بیماری تو و غیر ذلک و سالهای سال خصوصاً مادر ترا در آغوش مهربانی کشید و بشیرهٔ جان پرورید زهی بی مروتی و بی انصافی که همه اینها را فراموش کنی بلکه ترا سزاوار آنست که نهایت اهتمام در اکرام و احترام ایشان بجا آوری و کوتاهی در خدمت آنها

نیکی و به نیکوئی رفتار نمائی تا از دل ایشان از برای تو دعائی برآید و مقبول افتد چه دعای والدین در حق فرزندان زود اثر می‌بخشد و همچنان دعای بد ایشان نیز متاثر است پس انسان را باید که در همه حال بغیر اجازت ایشان کاری نکند که خلاف رضای ایشان باشد و حتی الامکان در رضامندی آنها کوشد و خود را در خدمتگذاری آنها مصروف دارد تا ثمرهٔ آن ببیند

آنکه منت پارهٔ از جان اوست
قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجائی رسی
برگ وهش تا بنوائی رسی

و بعد از حقوق والدین حقوق معلم خود را بشناسی و ادب او را نگاهداری و فروتنی و خشوع نسبت باو بجا آوری و سخن او را رد نکنی و از دل او را دوست داری و متابعت و فرمان برداری او کنی زیرا که او پدر معنوی تست چه پدر موجب صورت ظاهریه است و معلم باعث صورت معنویهٔ تو گشته پس بقدریکه روح بر جسم شرافت دارد معلم آن مقدار از پدر اشرف و حقوق او بالاتر است

فرامش مکن حق استاد علم
که بر همت اوست بنیاد علم
اگر در دولت همراه استاد نیست
بدست امید تو جز باد نیست
هر استاد را هر که محکوم شد
الهی بر بنیاد که مخدوم شد

پوشیده نباشد که بعد از حق معلم حقوق ذوی القربا را رعایت باید کرد
وصلهٔ رحم بجا باید آورد چه گفته اند که صلهٔ رحم عمر را بیفزاید و رزق را

فراخ گرداند

برخویش گشاده کن رهٔ وصلت خویش | تا از همه بیش باشی و از همه پیش

و ظاهر است که اصل و قرابت و خویشی و پیوند اصلی الکیدی سبب معتبر است
وآن شفقت و محبت که ذوی الارحام و اقارب را با یکدیگر باشد هیچ بیگانه
را نبود و آن حمیت و عصبیت که ایشان را بر اعانت یک دیگر باعث بود

در دیگران نتوان یافت

مطلب حاجت ز بیگانه | گر ترا در زمانه یک خویش است
چون ترا کار باز پس ماند | خویش مشفق ز بیگانگان بیش است

و مخفی نماند که همچنانکه از برای پدر و مادر و دوست و خویش حقی است نیز
از برای همسایگان حقی ثابت است و آنرا حق جوار گویند و این همسایه سه قسم
اند همسایه ایست که او را یک حق است و دیگری را دو حق و سومی را سه
حق و آنکه سه حق دارد همسایه ایست که دوست باشد و خویش باشد او را
حق جوار و حق دوستی و حق خویشی است و آنکه دو حق دارد همسایه ایست که
خویش باشد او را حق جوار و خویشی است و آنکه یک حق دارد همسایه
ایست که در جوار او می ماند از هر ملت و مذهب که باشد حق همسایگی او

ثابت است حکایت کنند که شخصی از بزرگی پرسید که من مادر خود را که ضعیف و ناتوان بود بر دوش گرفته از وطن خود بمکه معظمه بردم واین مسافت یک ساله راه بود و حج اسلام گذارده ام و عرصه هفت سالست که بقضای حوائج کلی وجزئی وی قیام نموده ام ایا حق او را ادا نموده ام یا نه گفت نه زیرا که مادرت ترا در شکم برداشته و حیات ترا بجان و دل خواسته و تو این خدمت که کرده مرگ او را بسبب مخلصی از مشقت بدل خواسته اگرچه جد و جهد بسیار در خدمت او نموده باشی هنوز شرایط حقوق وی را یکی از هزار بجا نیاورده باشی ❊❊

جنت که رضای مادرانست	اندر ته پای مادرانست

آورده اند که جوانی از عالمی پرسید که پدر من معمر شده و دیگر کسی بغیر از من ندارد و از عرصه چند سال بیمار گشته و صاحب الفراش شده و از جای خود حرکت نمیتواند کرد و میباید که من او را برای قضای حاجات بردارم و بنشانم و بخوابانم غرض بر من زحمت بسیار است که گفتن نمیتوانم و مختصر بمصیبتی گرفتارم که از تقریر آن عاجزم و فی الحال چاره کرده ام که او را در آنجا بگذاشته من بطرف دیگر روم تا ازین مصیبت و گرفتاری خلاص شوم ایا تو چه حکم میدهی عالم گفت زنهار زنهار مرتکب این فعل نگردی و یک لحظه از نظر او غایب نباشی و یک لمحه از خدمت او غافل نمانی

ورنه در عقوق پدر گرفتار و در عذاب خدا هلاک خواهی شد

نمی دانی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجای رسند

فصل دربیان عزم

بدانکه حکما گفته اند که عزم و آهن بیشتر فواید مراد است و کفایت کننده امور و مهمات است و هیچکس را بی مدد عزم تمام مراد بقبضه اقتدار در نیاید و بی تکاپو و سعی بلیغ بر سریر راحت و آرام نرسد و عزمیت درست آنست که چون بقصد سفری یا سیاحتی کمر همت بر بندی یا بساختن مهمی یا کاری اشتغال نمائی از هیچ مانع ممتنع نگردی و قصور را بعزم درست خود راه ندهی چه سفر مرد ناقص را کامل میگرداند و خام را پخته می سازد و سفر مربی انسانست و حق تعالی در مدح مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی انانکه مسافرت می کنند بر زمین و می خواهند از فضل خدا برکت و مخفی نماند که فوائد سفر بسیار است چه اکثر تجار از سفر منفعتها حاصل کرده اند و بسا حکما از سیاحت تجربها پیدا کرده اند و قدرت باری تعالی مشاهده نموده اند

خوشحال مسافر جهان پیمائے	وزنیک و بد زمانه بی پروائے

خورشید صفت سیر کنان در عالم	هر روز بمنزلی و هر شب جائی

حکایت گفته‌اند که یکی از ملوک خود را بخوردن افیون عادت کرده
بود و چندانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می نمودند شاه
نمی توانست که از آن کار باز ماند اتفاقاً روزی پیش یکی از اهل الله برای
ملاقات رفت و چون آن بزرگ پادشاه را بغایت زار و نزار یافت
و سقیم او را رسید ناتوانی دریافت صورت حال استفسار نمود سلطان
حال باز گفت مرا از خوردن تریاک این حالت واقع شده بزرگ
گفت که چون میدانی که ازین فعل ضرر بتو میرسد چرا ترک آن نمی کنی
جواب داد چندانکه سعی می نمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت این
عزیمت الملوک یعنی کجاست عزم پادشاهان چه او شان در هر کاریکه عزم
می نمودند هیچ نوع آنها را از آن باز نمی توان داشت سلطان از استماع
این کلمه متأثر شده عزم کرد بر این که دیگر تریاک نخورد ببرکت عزیمت
درست از آن مهلکه خلاصی یافت و در عرصه قلیل قوی و تنومند گردید

عنان عزم بهر جانبی که برتابی	مکن بدست تردد عنان خود را
بکس بمنزل مقصود ره نمی یابد	مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست

هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد
بتخت گاه بزرگی رسد بکام سخت

فصل در بیان استقامت

و آن عبارتست از ثبات و پایداری در جمیع امور و فی الحقیقة استقامت
مثمر میامن و برکات و منتج فلاح و نجاتست و بدانکه نشان ثبات
در دو چیز است یکی آنکه در هر کاریکه شروع نمائی اتمام آنرا بر ذمه
خود لازم دانی و علامت دوم آنست که چون سخن حق بر زبان تو جاری
شود به نقیض آن تا ممکن است تکلم نکنی چه مرد ثابت قدم آنست که از
راه درست و روش خوب بدغدغه هیچ موسوس روی برنگرداند و از
رسم نیک و طریق مستقیم بگفته هیچ هوس انحراف نورزد که راه
نجات جز بطریق استقامت روی نمی نماید

در تو دو ره نجات مدان ... هیچ خصلت به از ثبات مدان
میل داری برفعت درجات ... در معالی قیام ورز و ثبات

و مخفی نماناد که انسان را در کارها اطمینان قلب می باید و مطلقا از
هیچ امری مضطرب نگردد و ترس و بیم در دل او راه نیابد و این
فضیلتی است مطلوب و کمالیست مرغوب و صاحب آن در نظرها محترم و
در نزد ارباب بصیرت مکرم و کسیکه ازین صفت خالیست او
از هر امری خایف و ترسانست نام مردی برو نهادن نامناسب

واو در نظر مردمان بی وقع و بی اعتبار است بلکه مرد یست که طبیعت زنان دارد پس کسیکه خود را از زمرهٔ مردان شمارد باید که در تحصیل این صفت برآید و قوت قلب را کسب کند و طریق تحصیل این صفت تامل کردنست در امور و اندک اندک خود را در مواضع بیم و خوف نگاه داشتن و در جاهای خوف و محل خطر استقامت کردن تا بتدریج ملکه حاصل شود و صاحب این صفت گردد بدانند که قلوب قویه و نفس مطمئنه را در دلها هیبتی و حشمتی میباشد و آنچه مشاهده میشود از اضطراب و تزلزل بعضی در نزد دیگری بواسطه ضعف نفس آنست و اغلب در مقام مباحثه علمیه و مخاصمه دنیویه قلب هر که قوی تر و نفس هر کدام مطمئن تر باشد آن دیگری را

مغلوب می سازد

هر طرح چو افگنی چو مردان
یعنی عملیکه بر فرازی

جهدی بکن و تمام گردان
باید که دگرنگون نسازی

حکایت کنند که یعقوب لیث خواهش کرد که ملک خراسان را بتحت تصرف خود درآورد و عزم آنطرف بالشکر نمود و نیز خود یعقوب سلاح حرب پوشید و بر اسب سوار شد اتفاقاً منجمان رکابش را گرفته عرض نمودند که حالا طالع وقت نحوست دارد تا شش ساعت توقف فرمایند بعد ساعت نیک است پس کار

بحسب دل خواه میشود یعقوب عرض آنهارا پذیرفته و همچنان سلاح
پوشیده و سواره در آفتاب تا شش ساعت بایستاد چنانچه
ارکان دولت از مصابرت او در عجب ماندند و چون آن وقت گذشت
اسپ پراند یکی از خاصان عرض کرد که موجب ایستادن امیر در آفتاب
و از اسپ فرود نه آمدن و تا شش ساعت در زحمت بودن باعث
آن چه بود گفت دو چیز مرا مانع آمد یکی عزم که با دل خود کرده بودم دوم
استقامت درین مهم که روی بدان آورده ام چه نازکی و کاهلی
در حصول مقصود خلل عظیم می آورد و من نفس خود را امتحان میکردم که
در تابش آفتاب با اسلحه طاقت دارد یا نه و دیدم طاقت دارد و پس
دانستم که حصول مقصود روی خواهد آورد

شاهد ملکت در عقد کسی کز روی جهد	دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه پا را از سر نازد و تن بر نهد	گرد گاهش در جهان سردار دستور میکند
پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل	با وجود نازکی از خار بستر میکند

فصل در بیان جدّ و جهد

و آن عبارتست از سعی و کوشش نمودن در تحصیل مطالب و مشقت کشیدن
و رنج بردن است در اکتساب مقاصد و مآرب و این صفت تابع همت عالیه

چه هر چند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود
پس مرد بلند همت را لازم است که از تحمل مقصد نترسد پس اگر
بجد و جهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و احیاناً نیاید عذر او نزد
عقلا واضح است و علوی همت او بر همه هویدا است

من طریق سعی می آرم بجا	لیس للانسان الا ما سعی
دامن مقصود اگر آرم بکف	از غم واندوه مانم بر طرف
ور نه شد از جهد من کاری تمام	من در آن معذورم باشم والسلام

و بدانند که چون انسان در کاری و یا امری شروع نماید بهر طریق
که تواند آنرا باتمام رساند چه انسان بجد و جهد نعمت و جاه و جلال و
اموال حاصل میتواند کرد و بضد این صفت که بطالت و کسالت است
اساس شوکت و عزت و دولت بر باد رود منقولست که یکی
از آل طاهر را سوال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت
شما چه بود گفت مقدر گفت آن امریست علحده مگر ظاهرا باعث
آن چه شد گفت از کاهلی بکار مملکت خبر داشتیم و از کسالت رسم جلادت
بر انداختیم لاجرم سفینه اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی

امید ما بساحل نرسید

و گاهی اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد	در دست حلیفی تمامی الا سوخته کار خام باشد

هرچند که توسن است ایام گر سعی کنی تو رام باشد
با عامه و خاصه آن شاهی خاصیت لطف عام باشد

آورده اند که یعقوب لیث در ابتدای حال خود را در مهالک افکندی و خطرهای کلی را ارتکاب نمودی و از آسایش نفس بر طرف بودی و از کشیدن زحمتها و مشقتها یک ساعت نیاسودی مردمان او را گفتندی که ای یعقوب تو مرد روی گری ترا باعث بر این همه جفا کشیدن و خود را در غرقابهٔ هلاکت افکندن چیست جواب داد که مرا دریغ می آید که عمر عزیز خود را درین پیشهٔ روی گری صرف کردن بروی توجه به پیشه نمایم و خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی را از ابنای روزگار بر من فضیلت نباشد گفتند آنچه تو خیال داری مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل و امری غیر ممکن است جواب داد که من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و ازین دار فانی رفتنی است پس باید که در کار بلند تلف شوم به که در کار پست بمیرم همه آفرین کردند و کارش بجایی رسید که در تواریخها ثبت است فانظر لمه

مباش بجد و جهد در کار دامان طلب ز دست مگذار
هرچند که دل بر آن گراید گر جهد کنی بدست آید

فصل در بیان علم

بدانکه علم دولتیست که خداوندش بهیچ حال مفلس نگردد و بهیچ جای غریب نباشد و جهل درویشی است که صاحب آن اگرچه غنی باشد مفلس است و مخفی نماناد که طالب علم را اگرچه شبهای طولانی در بحث و تکرار برود و روزهای دراز در تحصیل علم بشب گذرد و مذلتها را تحمل کند و بر بی برگی صبور باشد و از تکلیفیکه از جهال بیند شکیبائی نماید و بر بلائیکه از خسیسان شنود بردبار باشد بهمه حال در دنیا و آخرت خدای تعالی محنت او را ضایع نگرداند و فایده آن مشقت که کشیده باز یابد و ثمر آن جد و جهد که لعل آورده در عاجل و آجل باز بیند

علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر — جهل جاهل را کند در هر دو گیتی پایمال
صرف کن مال و کمال ذات حاصل کن ز علم — مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال

و بداند که هیچ چیز بعد از عقل شریفتر از علم نیست و آن کسبی است که بکثرت تکرار و مشقت بسیار بر آن قادر توان شد و نیز از مجالست علما و مذاکرت حکما و ملازمت استادان و مصاحبت دانشمندان بدست آید و پوشیده نباشد که عاقل از آموختن علم استنکاف ننماید از کسانیکه بجاه و مرتبه و در عمر کمتر از او باشند استفاده کردن را عار نداند و بنظر استواره و احترام در ایشان نگرد

ای دل بجستجوی هنر در جهان بگرد — شاید که او بپیش بهر جهانی بدست

مرد آن بود که درگهش نشان علم	جوید بهر و یار ز بهر هوشیار و مست
گر یافت علم سرور اقران خویش گشت	ور مرد عذر او بر احباب روشن است

و دیده اند که عالم و فاضل ترین مردم کسیست که به پنج خصلت موصوف باشد آنچه خوانده بر او عمل کند و منفعت علمش بخلق رسد و مردم را از شر خود ایمن دارد و از خیر کسان طمع منقطع سازد و کم گو باشد و نیز پنج خصلت از علامات جاهلانست بیهوده گفتن و بفرمان نفس اماره مطیع بودن و از اموال مردمان طمع داشتن و بخلق خدا رنج رسانیدن و غمازی کردن حکایت کنند که عالمی تاجری را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نمی شوی جواب داد آنچه خلاصه علم است از صحبت علما حاصل کرده ام پرسید آن چیست گفت چهار چیز است اول آنکه تا راست با تمام نرسد دروغ نگویم دوم تا حلال منتهی نشود دست بحرام نیالایم سوم تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجستجوی عیب دیگران نپردازم چهارم تا خزانه رزق خدای تعالی بآخر نرسد به هیچ مخلوق التجا نبرم عالم گفت الحق راست گفتی مگر خلاصه علم موقوف براین نیست بلکه صدها مطلوب

دیگر دار و چون تو علم بخوانی بدانی

دانش اندوز شو که در دو جهان	نیست بی بهره دانش اندوزی
شاه با جهل چیست بدبختی	بنده با علم کیست بهروزی

هر که در علم برده شب رنجی | هم از آن رنج برخورد روزی

حکایت کنند که شاه روم با پادشاه مصر طرح مواصلت انداخت
چه دختر خود را در عقد پسر وی در آورد و دخترش را از بهر فرزند
خود خطبه کرد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل
گشت روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که فرزندان
زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات به
ایشان باقی ماند

زنده است کسیکه در دیارش | ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام فراغ حالی ایشان مصروف باید داشت
لهذا من بجهت پسر خود چندین ذخائر مهیا کرده ام از آن طرف
رای جهان آرای آنحضرت در حسن اهتمام بحال فرزند خود چه اقتضا
فرموده مطلع فرمایند چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و
جواب نوشت که ای برادر مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است
از وحسابی نباید گرفت و بمتاع فانی دنیا دل فریفته نباید شد
من پسر خود را بحلیه علم و ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم
اخلاق برای او ذخیره نهاده ام چه مال و ملک در معرض فنا و زوال
و علم و ادب ایمن از تغیر و انتقال است چون این جواب باصواب

ممالک مصر رسید از همان وقت متوجه تربیت فرزند خود گردید

فضل اندوز و علم حاصل کن	کین دو سرمایهٔ نکونامیست
کامرانی نتیجهٔ فضل است	جهل اصل جمود و ناکامیست
صید اقبال آید اندر دست	هر که از شست دانشی رامیست

چنانچه عبدالملک اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و پدر من در خورد سالی وفات کرده بود و بغایت ثقل الحال و تنگدست بودم و در کوچه با بقالی بود چون بامداد بر او گذشتمی پرسیدی که کجا میروی گفتمی که در مدرسه و چون باز آمدی گفتی که از کجا می آئی جواب دادمی که از مدرسه بعد از چند روز این سخن بمن گفت که یک نصیحت مرا قبول می کنی پرسیدم آن چیست گفت ای عبدالملک مرد جوانی و عمر خود را برباد مده و از برای خود پیشهٔ طلب کن که منفعت آن بتو عاید گردد و کاری بیندیش که فائده از آن بتو راجع شود این چه کار است که اساس البیت خانه را یک یک می آوری و در وجه نفقه میفروشی برو یک قلم جمیع اسباب خانه بفروش و سرمایه خود کن تا از آن منفعتی حاصل کنی جوابش دادم که من نیز تجارتی میکنم که حاصل آن عنقریب بمن خواهد رسید القصه در عرصه ده سال از جمیع علوم بهره ور گشتم و بر همعصر خود سبقت ربودم

و اندرین مدت از متاع خانه هیچ نمانده بود همه را فروخته بمصرف
خود در آوردم الغرض متفکر و متحیر در خانه نشسته بودم که خادم
امیر بصره محمد بن سلمان بیامد و مرا گفت که امیر ترا میخواند بغایت
خوشدل شده با ملازم او بنزد امیر رفتم چون مرا دید تعظیم و اعزاز نمود
و بنزد خود بنشاند و گفت یا عبدالملک ترا برای تعلیم و تادیب پسر
خلیفه هارون الرشید اختیار کرده ام ساخته شو من قبول کردم
و روز دیگر با خط امیر بجانب بغداد روانه شدم و چون بخدمت
خلیفه رسیدم و مکتوب را دادم خلیفه آنرا خواند و گفت عبدالملک
اصمعی تو ای عرض کردم بلی پس فرمود بدانکه فرزند پدر را نور دیده و
میوهٔ دل و آسایش روح و قوت پشت است و من فرزند دلبند
خود محمد امین را بتو تسلیم می نمایم تا علم بیاموزانی و زنهار چیزیکه اخلاقش
را تباه کنند نیاموزانی شاید که بجای من نشیند عرض کردم بسر و
چشم فرمان بردارم مختصر یک هزار دینار وظیفه من مقرر ساخت و من در
تعلیم و تربیت شاهزاده مصروف گشتم و در مدت هفت سال شاهزاده
در اکثر علوم ماهر گشت و امارت رشد او ظاهر شد چنانچه
خلیفه هر بار در هر باب سوالی از و کردی جواب آنرا باصواب
یافتی روزی مرا وطن مالوف یاد آمد امیر را عرض کردم که اگر اجازت

فرمایند تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و بعد حاضر خدمت شوم مرا رخصت داد و خطی باسم امیر بصره نوشت که امیر بصره خاص و عام شهر را حکم کند که باستقبال عبد الملک روند و نیز بسلام او همه حاضر شوند القصه چون ببصره رسیدم آنچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام بود جمیع اهل شهر بجای آوردند ومن درخانه خود رفتم روز دیگر تمام وضیع و شریف اهل بصره بسلام من حاضر شدند و آن بقال نیز آخر همه نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونهٔ یا عبد الملک او مرا همچنان خطاب کرد که خلیفه بمن کردی دانستم که جاهل است درگذشتم و او را بملایمت جواب دادم و گفتم که تجارت مرا معلوم کردی گفت هر چند از تجارت ما افضل و بهتر است مگر یک عرضی دارم اگر قبول کنی گفتم بگو گفت پسری دارم میخواهم که او را در خدمت تو گذارم که او را علم آموزی تا عمر او مثل من تلف نگردد گفتم باید که او را در مدرسه که من میرفتم بفرستی تا علم حاصل کند قبول کرد

در علم رنج بر که بیکی روز بر دهد چون تربیت کنی تو نهالش ثمر دهد

بر اهل روزگارت آخر دهد سری
اول اگرچه علم ترا دردسر دهد

فصل در بیان عالم بی عمل

بدانند کسانیکه عمر خود را صرف در تحصیل علم از طریق مجادلات کلامیه و استدلالات فکریه نموده اند و از تزکیه نفس از صفات ذمیمه غافل مانده اند و دلهای ایشان بقاذورات دنیای دنیه و نفس آنها منقاد قوه غضبیه و شهویه مانده و از حقیقت علم بی خبر و سعی ایشان بی ثمر و آنچه تحصیل کرده اند علم می پندارند و حالانکه بر خلاف آنست زیرا که علم حقیقی را بهجت و سروری و صفائی و نوری میباشد و دلی را که نور علم واقعی داخل شده مستغرق لجه عظمت خداوند جلیل و محو مشاهده جمال جمیل میشود و التفات بغیر او نمی کند و مخفی نماند که غایت همت این اشخاص تحصیل زخارف دنیای دنی و حصول منصب و جاه و شهرت و تسخیر قلوب عباد است و مخفی نماند که بدون تزکیه نفس و تصفیه قلب عبادات را اثری و طاعات را ثمری نباشد و هیچ فایده بر آراستن ظاهر و کاستن باطن مترتب نمی شود چه عبادت با خباثت نفس مقبول بارگاه معبود نیست

اول ایجان دفع شر موش کن	بعد از آن در جمع گندم جوش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست

ومخفی نماند مثال کسانیکه مواظبت بر عبادات ظاهریه میکنند
و از صفائی دل و پاکی آن و ظلمت نفس و ناپاکی آن بی خبر اند مانند
خانه ایست ظلمانی که چراغ بر بام آن نهند و اندرون آن تاریک
باشد پس زنهار تا از خود فارغ نشوی بدیگران نپردازی چه خود
و دیگران را فاسد میکنی و بدانند که تا آدمی از خود فارغ نگردد سخن او در
دل دیگری تاثیری نبخشد چنانچه گفته اند که بدترین خصلت علم ترک
عملست و بهترین اشیوه لیئم ترک عملست الحق راست گفته اند

نکوهش نکو نیست آنرا که هست ... زمستی گران سر بر ندان مست
ندارد دوست در رویم اثر ... که دارم ز حال درونت خبر
تو ای خواجه هستی چو محتاج پند ... نباشد بکس پند تو سودمند

حکایت کنند که عالمی مردمان را وعظ و نصیحت می کرد و در بین
وعظ گفت که اگر کسی سورهٔ اخلاص را بخلوص بخواند میتواند که بر آب
رود مختصر در آنجا شخصی بود مزدپیشه که هر بامداد از قریهٔ خود بشهر
آمدی و تا شب مزدوری کردی و باز گشتی و در میان قریه و شهر
جوئی بود که چون آن مزدور بنزد جوی رسیدی رخت از خود باز کشیدی
و شناکرده از جوی گذشتی از استماع این سخن بغایت خشنود
گردید و گفت الحال کار بر من سهل گردید چون او قریب و جلد رسیدی

سوره اخلاص را خوانده از آب عبور کرده چون چندی بر این منوال
گذشت روزی این حقیقت بنزد اهلیه خود گفت زنش جواب
داد الحق آن بزرگوار بر تو احسانی فرموده باید که او را ضیافتی کنی آن
شخص گفت من نیز همین خیال دارم القصه پیش واعظ آمد و او را دعوت
کرد و واعظ بهمراهی او روان شد چون قریب جوی رسیدند عالم توقف
نمود مرد وی عرض کرد چرا توقف نمودند حاجت ایستادن نیست
عالم گفت چگونه از آب گذر توان کرد مرد گفت که مدتی است که
من بموجب فرموده شما سوره اخلاص را می خوانم و از آب می گذرم
عالم گفت چگونه میگذری گفت اینک پس مرد سوره را خواند
و از روی آب عبور کرد و از جانب دیگر بواعظ نگریست که بیاید واعظ
هر چند سوره اخلاص خواند نتوانست که از آب بگذرد عذری پیش
آورده باز گشت

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست | میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

فصل در بیان مذمت جهل

و آن عبارت است از خالی بودن نفس از علم و اتصاف آن بجهل و مخفی نماند که
در ابتدا این صفت مذموم نیست زیرا که آدمی تا بجهل خود اقرار نکند

در صدد تحصیل علم نمی پردازد و امّا باقی ماندن بر جهل و ثبات بر آن از رذائل عظیمه است و دفع آن لازم و بقای آن از جمله مهلکات است و کسیکه متصف باین صفت باشد باید که سعی در ازاله آن کند و در قبح جهل تامل فرماید و پوشیده نماند آنکه جاهل آنست فی الحقیقه که نیست از مردم و اگر او را انسان گویند بجهت مشابهت صوریست که دارد چه انسان در سائر چیز بجز علم با جمیع حیوانات متشابه است و فضیلت او بر سائر بهائم بعلم است اگر آن را نداشته باشد حیوانیست مستقیم القامه چنانچه اگر شخصی جاهل در مجلس مباحثه علما و محاورات ایشان بنشیند و از اقوال آنها چیزی نفهمد مانند بهائم است پس چه هلاکتی ازین زیاده و صفتی ازین بدتر باشد که او را از حدود انسانیت خارج کند و در زمره بهائم داخل نماید پس انسان را واجب بلکه لازم است که از خواب غفلت بیدار گردد و سعی و کوشش در دفع جهل خود نماید

وجد و جهد در تحصیل علوم نماید

شرف نفس بعلم است و فضیلت بادب	گرنشدی کار به جز خورد و شهوت و خواب
نیست بی علم و ادب هیچ شرف انسان را	هیچ نبودی شرف از اهل خرد حیوان را

و بدانند که انسان بواسطه علم بشرف جوار رب العالمین میرسد و بسبب آن داخل مرتبه ملائکه مقربین میگردد و نیز حیات ابدی برای

انسان از آنست و سعادت سرمدی از برای او حاصلست و از
جمله فوائد علم در دنیا باعث عزت و اعتبار در نزد اخیار و اشراف
و موجب شرف و احترام در نزد جمیع طوائف انام است و حکم ایشان
در نزد پادشاهان ذوی الاقتدار مطاع و اقوال آنها پیش سلاطین کامگار
لازم الاتباع و تعظیم اهل علم و احترام آنها بر کافه انام لازم و واجب و
اخباریکه در شرافت علم و فضیلت و وجوب تحصیل آن رسیده از آن
بیشتر است که توان درین مقام درج نمود آورده اند که شخصی جاهل
خود را در ظاهر بآثار فطانت و فضیلت آراسته بمجلس یکی از اعاظم علما
وارد شده و او در درس و تدریس مشغول بود از بیم اعتراض او
آنرا موقوف نموده در اعزاز و احترام او کوشید و ساعتی همه بسکوت
گذرانیدند و آن شخص نیز ساکت بود و از خاموشی او هیبت و وقع در دل همه
افزود و مختصر عالم خواست که او را امتحان نماید در نهایت ادب و غایت
ملایمی باو گفت که چرا سخن نمی فرمایید گفت چه گویم عالم گفت از مسئله سخنی
گویید تا ما هم مستفیض شویم گفت هرگاه کسی روزه باشد چه وقت میتواند
افطار کرد عالم گفت چون آفتاب غروب کند آن شخص گفت هرگاه آفتاب
تا نصف شب غروب نکند پس چه باید کرد عالم او را هیچ جوابی نداد و
بخاطر جمع مصروف درس و تدریس خود گردید و او شرمنده از آنجا

برخاست کسی و را درخیال نیاورد و برفت

ای آنکه بجز جهل نداری کارے
از علم ترا اگر حیات افزود
بشنو سخنی که به بود از بارے
در خدمت عالمی ببری بارے

فصل در بیان ضایع نمودن اوقات عزیزه

بدان که بر ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و روشن است که عمر عزیز چون برق درگذر است و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار است و هر ساعت که از عمر می گذرد وجود احمر بی بدل است و قیمت آن باید شناخت و هر دم فرصت که دست دهد آن را ضایع نتوان ساخت

فرصت غنیمت است غنیمت شمار و دل بر زمانه کی بهد آنکس که عاقل است
زان پیشتر که بردن رود از دست ناگهان دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی است که اوقات عزیز خود را بلهو و لعب و سیر و تماشا و دیگر امور ناشایسته مصروف نسازد و هر فرصتی که او را دست دهد غنیمت شمارد و طالب اظهار و آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل خود در دنیا یادگار گذارد که حیات ابدی عبارت از نیک نامیست

ای طالب خلود و بقا و دوام عمر
باقی بذکر خیر بود نام آدمی

هیچست قدر حشمت و مال و منال و جاه
چون عاقبت فناست سرانجام آدمی

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان
نام نکوست حاصل ایام آدمی

حکایت کنند که در بلاد آذربایجان بادشاهی بود با عقل و فراست و او را نیز پسری بود در کمال فهم و ادراک و کیاست شب و روز در خواندن و مطالعه نمودن خود را مشغول میداشت و وقت فرصت یافتن بسکوت یا در مصاحبت عالمان می گذرانید بادشاه را بخاطر رسید که دختر امیری را بعقد پسر خود در آورد با وی مصلحت کرد پسر عرض کرد که ای پدر بزرگوار درین سن بست سالگی خود را بقید زن گرفتار کردن و اوقات عزیز خود را بصحبت زنان ناقصات العقل مصروف نمودن نزد عقلا مذموم است

چو عیسی تا توانی جفت بی جفت
مده نقد تجرد را از کف مفت

چنانچه حکما گفته اند هر که در اوایل جوانی یعنی در سن نمو زن گیرد خود را در میان جوانان نشمارد بلکه از جمله پیران حساب کند و الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و فضلا باز داری تا علمی بیاموزم و اوقات خود را ضایع نسازم بادشاه از استماع این سخن شکر خدا بجا آورد و بغایت خشنود گردید و پسر را اجازت داد تا علم حاصل کند و بعد از تحصیل کردن

ادب و فراغت یافتن از علم چون عمر او بسی سال رسد نگاه عقد نماید

چه خوش گفت مرد دانش اندوز
که منشین لحظه جز با خردمند
حدیث و رضا چون آب حیوان
که شخصی بی خرد چیست بی جان

فصل در بیان فوائد کسب و هنر

بدان که یکی از ارکان کاخ محبت پدران بفرزندان آنست که جملگی خاطر خود را بدان متوجه و مصروف دارند که لوح دانش فرزندان تربیت علم و ادب نگارش یافته اندام وجود آنها را بلباس کسب و هنر که موافق طریقه ایشان باشد آرایش هم سازند که دکان اهتیاز آدمی را متاعی گران بهاتر از جنس کسب و هنر نمی باشد

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای گر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آذر

و مخفی نماند که کسب بر چهار قسم است اول کسب بادشاهان و وزراء و اعمال وغیره دوم کسب سوداگری و دکانداری و دیگر تجارت سوم کسب مدرسان و حکیمان و وکیلان وغیر ذلک چهارم کشت کاری و مزدوری و خیاطی و زرگری وغیره و همچنین که قیام وجودی بهیج

انسان از چهار عنصر است و کسب مخلوق نیز بر چهار نوع است
نوع اول کسب بادشاهان وغیره اینست که ظالمان و دزدان
و اوباشان را سزا دهند و رعیت را بآسایش نگاه دارند و آنها
بمنزلهٔ آتش اند نوع دوم تاجران وغیره که در بر و بحر مسافرت میکنند
و اجناس یک ملک را بملک دیگر می برند و مردمان هر بلاد بآسودگی
میشنند هر چیز آنها را بآسانی حاصل میگردد و ایشان مثل باد اند و نوع
سوم حکما وغیره که اکثر مردمان را بطرف ایشان حاجت می افتد
و بغیر آنها صحت ایشان ناقص و کار ایشان ناتمام میماند و آنها مانند آب اند
و نوع چهارم که زارعانند غله و خوراک و پوشاک را بهزار محنت و
زحمت مهیا می سازند بلی وجود اینها زندگی دشوار است و اینها مثل
خاک اند پس تا این هر چهار قسم در کسب و کار خود مشغول اند و از محنت
خود باز نمی مانند نظام عالم پایدار و آبادی جهان برقرار است ؎

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

و مخفی نماناد که کسب و هنر رفیقیست مهربان و یاریست فیض رسان که
صاحب خود را بسر منزل راحت رساند و از غم و اندوه و فکر معیشت
وا رهاند و لهذا غنیمت که هیچکس از آن زیان نیابد و نهالیست که در هیچ

فصل بی پیشه نباشد و نیز صاحب او در چشم مردمان محترم باشد

دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد	محنت ز خدا موجب نعمت باشد
بس حال که آنرا تو بلا پنداری	چون درنگری غایت دولت باشد

و مخفی نماند که چون کسی خواهد که در هنری و یا حرفتی و یا صنعتی و یا کاری قیام نماید باید که در آن کوشد که بقصاری الحرفت و نهایت آن صنعت و کمال آن هنر و غایت آن کار ماهر گردد تا مقدم بودن خود را بر اهل روزگار ظاهر گرداند و اگرچه مدتی محروم بود پس چون در آن واقف گردد و آخر الامر مهارت و حذاقت دست دهد مرتبه بلند بدست آورد

اندر آن کوش تا تمام کنی	چون نمودی شروع در کاری
تربیت کن نهال سعی را	تا برآرد بروزگار بری
نفع بیند کسی در آخر کار	هر که اندر کشد بری ضرری
مثلا روزگار اگر باغیست	ز هنر نیست به در او ثمری
تو ز اسپ هنر پیاده مشو	گرچه از تو شود ملول خری

حکایت کنند که بادشاهی بود و او را پسری بود عاقل و کامل و باشعور و او را با علما و فضلا صحبت داشتی روزی شاهزاده کتب تواریخ بادشاهان سلف را مطالعه میکرد دید که بعضی از بادشاهان در حالت تباهی گرفتار شده اند و در پریشانی هلاک گشته اند و برای

نالی محتاج بوده اند وگدائی نموده اند با خود قرار داد که تا من کسبی و یا
هنری نیاموزم نکاح نکنم و این را به پدر عرض کرد پدر گفت ای عزیز
فرزندان پادشاهان را با کسب و هنر چه کار است همه اسباب و دولت
تو مهیاست پسر گفت الحق راست فرمودند شاید که این جاه و مال از
دست برود و کسب و هنر باقی ماند چه او را در هیچ صورتی زوال نیست
پادشاه از استماع این تقریر به پسند پسر گفت مبارک باد القصه شاهزاده
زردوزی بیاموخت و در آن کمالی حاصل کرد اتفاقاً روزی شاهزاده
برای شکار رفت و در عقب آهوئی اسب خود را تاخت و از همراهان
جدا افتاد و بدست باغیان گرفتار شد او را مقید کرده بردند و خواستند
که او را بکشند شاهزاده گفت که از کشتن من شما را حاصلی نیست و من
کسبی یاد دارم که شما را از منفعت کثیری حاصل خواهد شد سردار
باغیان گفت آن کدام هنر است گفت یک توله کلابتون ابریشم بیاورید
تا شما را ظاهر گردد القصه کلابتون آوردند شاهزاده در عرصه سه روز
عرق چینی ساخت در نهایت خوبی و در غایت پاکیزگی و در آن
نقش و نگار در خط طغرا همه احوال اسیر شدن خود نوشت و پیش سردار
برد و سردار را نمود چون آن بسیار خوشنود شد و او را بیکی داد تا در بازار
فروخته آورد و آن شخص عرق چین را بقیمت ده چند فروخته قیمتش را

پیش سر دار آورد سردار از دیدن قیمت ده چند خوش حال گردید و گفت
باید که چند کلاه دیگر بدوزی تا از آن منفعتی حاصل کنم غرض شاه زاده مصروف
کار خود گردید القصه خریدار صاحب سواد بود دید که در کلاه چیزی نوشته معلوم
میشود او را پیش کاتبی برد کاتب از خواندن احوال شاه زاده
بشاه اطلاع کرد زیرا که شاه در تلاش پسر خود حیران و پریشان بود دفعتاً
خود با لشکر جرار بآن طرف روانه شد همه را گرفته سیاست نمود و
فرزند خود را از آن لجه خلاص کرد

کلید گنج سعادت فتد بدست کسی	که نخل هستی او را بود بر هنری

فصل در بیان صحبت ناکسان

بدان که انسان را باید که از صحبت زمرهٔ ناهنجاران و حق ناشناسان
که حریف کاسه و ندیم کاس باشند احتراز کند و از موافقت
آنها اجتناب ورزد و بر محبت ایشان دل نه نهد که آن جماعت
برای نان بر پا ایستند و برای شوربا زیر دیگ نشینند و چون سگ
برای لقمه کو بکو پویند و نفس خسیس آنها را میل بکاسه هریسه بیش از آن باشد
که بر بقای رئیسه و رعایت کاسه و کیسه بیش از آن کنند که

صیانت نفسیه

زهره افسوس خواره ناشناسند این خران — گر برای لقمه بوسیند چون سگ سوی تو
دل کنند از بهر این قوم جگرخواران تهی — گر شکمشان پر نگردد یکدم از پهلوی تو
بسته خارند در غیبت درشت و پرده در — گرچه خندانند و خوش بو همچو گل در روی تو

مخفی نماناد که اقسام ناکسانیکه بذات ناستوده و سیرتهای ناپسندیده معروف و مشهور اند مثل شرابخواران و قماربازان و اوباشان و نادانان و دروغگویان و حسودان و حریفان و غداران و مردمان بسیارگو و مردم حق ناشناس و ناسپاس که حقوق ولی نعمت نشناسد و شکر منعم را بکفران مبدل کند و غیر ذلک بسیار اند که از صحبت جمیع این فرق مذکوره و غیر مذکوره در همه حال دوری بهتر

گفت شاه اولیای مستطاب — با کسی منشین که خواهی شد خراب
رو لا با فاجر بیباک دل — کو ترا چون خویشتن بدنام و خجل
سازد و باشد زیان افزای تو — رهزن دین تو و دنیای تو
دو یقین با احمق کوته خرد — کو ترا از راه دانش می برد
نیست زو امید خیر و انتفاع — بلکه هم شر بود سازش وداع
همچنین کاذب که میگوید دروغ — زانکه از تو نقلهای بی فروغ
پیش مردم میکند وز مردمان — پیش تو بیهوده آرد بر زبان
پس ترا بهتر که سازی همنشین — آنکسی را کش بود صدق و یقین

در طریق دوستیها مو به مو — که بتو عیب تو گوید رو برو
از تو خاطر در خطا نخراشدش — ظاهر و باطن موافق باشدش
با تو چون با خود نکو خواهی کند — در بلاها نیز همراهی کند

و پوشیده نماند که از الفت و موالست دوست نادان و احمق حذر باید کرد و چه بسیار باشد که بجهل و حماقت از وی فعلی صادر آید که در زعم او نیک نماید و سبب هلاکت جان و کسر مال دیگری همان گردد که آن پندارد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهر است و مهر اوست کین

و بدانکه چندانکه دانا را از نادان نفرتست نیز نادان را از دانا وحشت است

صد سال در آتشم اگر مهل بود — آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت — کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

و نیز عاقل را باید که از مواضع تهمت و از جاهای فتنه و فساد و از مقام شر و جدال احتراز ورزد و بحکم اتقوا من مواضع التهم بعمل آرد و چه بیشک در این چنین محل ها ایستادن خود را در بلا افکندن است

دور باش از مواضع تهمت — گر نخواهی که متهم گردی

زان مواضع چو محترز باشی	سالم از وصمت تو هم گردی

حکایت کنند که بادشاهی بود که همه تربیت علما و فضلا میکرد و همیشه اوقا
خود را در صحبت ایشان بسر میبرد و وزیری داشت که مرید یکی از
مشایخ جاهل گردیده بود و اکثر بخدمت او می نشست درین باب
درمیان شاه و وزیر گفتگو شد که آیا مرتبه عالم با عمل فاضلست یا رتبه
زاهد جاهل افضل است پس پادشاه خواست که وزیر را ملزم کند شبی
وزیر را طلبیده و هردو جامه درویشان پوشیده و بدر خانه عالمی
رفتند و از راه بام بر پشت بام رسیدند و آن عالم را بنام او و
باسم پدرش آواز دادند آن عالم برخاست و بیام رفت دو مرد
خرقه پوشی را دید هردو او را سلام کردند و گفتند که ما دو فرشته ایم
که از جانب پروردگار عالم بر تو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر تو
باشی آن عالم برآشفت و گفت شما هردو شیطانید و میخواهید مرا
فریب دهید ای دروغ گویان از پیش من دور شوید پس پادشاه
و وزیر از پشت بام فرود آمدند و بدر خانه زاهد رفتند و از نردبانی خود را
بر پشت بام انداختند و او را آواز دادند که ای فلان ابن فلان بیا که
مژدهٔ خوبی آورده ایم زاهد پیش آمد هردو او را سلام کردند و همان
کلمات مذکوره باو گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید

مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم و خوش حال شد پس از آنجا هر دو رفته و آمدند شاه به وزیر گفت که بر تو ظاهر گردید که در میان این دو طائفه چه قدر فرق است وزیر عرض کرد معلوم شد و بعد از آن

هرگز بصحبت زاهد جاهل نخواهم پرداخت

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که رهاند غریق را

حکایت کند حکیمی که پدرم وصیت کرد مرا که ای فرزند دوستی و آشنائی مکن با پنج طائفه و نیز با ایشان همصحبت مباش و مرافقت مکن در سفر و موافقت منمای در حضر گفتم آن کدام اند فرمودند یکی مصاحبت فاسق و فاجر که ترا در میان مردم بدنام و رسوا کند دوم رفاقت با بخیلان که در وقت تنگی داری از تو میگریزند و ترا دوست میدارند و چون مفلس گشتی از تو قطع کنند و ترا دشمن میگیرند سوم مجالست با دروغ گوی چه او دور میگرداند از تو نزدیکان را و نزدیک میگرداند بیگانگان را چهارم محبت با جاهلان و نادانان که اثر آن سرایت میکند در تو که صحبت متاثر است پنجم دوستی با مسخره چه او دیگران را بنام زشت و لقب بد خواند تا مردمان را بخنده آورد و این کار را کمال خود داند و عیب دیگران ظاهر کند تا مردمان خوشنود گردند

سیلاب فقر اقبال باشد رفیق ناجنس — با بدگهر میامیز تا محتشم بمانی
و شمع مهر ناکس خود سوزد هیچ راحت — از یار ناموافق بگریز تا توانی

فصل در مصاحبت عالمان و نیکان

بدان که مصاحبت با اخیار و مجالست با ابرار کیمیای سعادت ابدی و رهنمای دولت سرمدی است چنانچه در تواریخها مسطور است که اکثر ملوک را قاعده این بود که هرگز صحبت ایشان از علما و حکما و فضلا و عقلا خالی نبودی و هیچ کاری و مهمی بی مشورت آنها نکردندی

مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بمهر سرخوشان
نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند
سنگ خارا او دگر مرمر بود — چون بصاحبدل رسد گوهر شود

و بدانند چنانچه بمصاحبت و مجالست اخیار و ابرار لازم است نیز اجتناب و احتراز از موافقت و مرافقت اشرار و فجار واجب است که صحبت بالخاصه موثر میباشد چه از همنشینی نیکان و بزرگان فوائد کلی حاصل میشود و از اختلاط با بدان نتایج نالایق ظاهر میگردد و نیز صحبت نیکان سبب مزید نعمت و دولت و مسرت و مخالطت با بدان موجب مذلت و هلاکت و ندامت است

همنشینی کو لطیف و کامل است | راحت روح است و آرام دل است
آنکه نادانی و غفلت وصف اوست | صحبتش مانند زهر قاتل است

و مخفی نماناد که همنشین نیک مثل عطر فروش است اگرچه از عطر خود بتو چیزی ندهد باری از رایحه او بهره مند گردی و قرین بدان مانند دکان آهنگر است که باتش آهن بسوزی و از دود آن متاذی شوی

در گذر از کوره آهنگران | کاتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار کز پهلوی او | جان معطر میشود از بوی او

پس انسان را باید که صحبت علمای دین و بزرگان صاحب یقین اختیار کند و از جماعتیکه خود را بصورت علمای ربانی و مشایخ حقانی تخلق نمایند و بطمع زر سخنان حق را بزیور خوشامد آرایند اجتناب ورزد و بصحبت کسی باید رفت که قول او موافق فعل او باشد و بکسی اعتقاد باید کرد که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند و سخن او بصدق موافق شرع باشد و فعلش مطابق قول او بود پس صحبت این چنین شخص را غنیمت باید دانست

مرد را دوستان صاحبدل | زیور دین و زینت دنیاست
نعمت دهر اگرچه بسیار است | نعمتی بهتر از رفیق کجاست
جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت کنند که چون عبدالله طاهر بحکومت خراسان مقرر شد
و در نیشاپور نزول نمود جمیع اعیان و اشراف شهر بسلام وی آمدند
بعد از یک هفته عبدالله از ارکان دولت پرسید که هیچ کس باقی مانده است
درین شهر که بسلام ما نیامده باشد عرض نمودند هر که درین جا سکونت
دارند همه بسلام حضرت رسیدند الا بزرگی است مسمی مولانا محمد اسلم
طوسی که یکی از اکابر علمای ربانی و مشایخ حقانیست که او دیده از مشاهدهٔ این و آن بربسته
از غوغای خلق باز رسته و بذکر حق پیوسته و بیاد خدا مشغول گشته عبدالله
گفت اگر او بسلام ما نیامده ما بسلام او میرویم و آماده گشت حاضران
گفتند توقف باید نمود تا روز آدینه که وی از خانه برای نماز جمعه بیرون
می آید و بعد از صلوة با مردمان ملاقات میگیرد و صحبت میکند مختصر عبدالله روز
جمعه پیش مولانا آمده سلام کرد جواب سلام او را داده پرسید که چه کسی عبدالله
گفت که بحکومت نیشاپور مقرر شده ام و بزیارت آن حضرت حاضر گشته ام

اگرچه ما بدان روزگاریم ولیکن نیکوان را دوست داریم
که خالق ما بدان را در قیامت به نیکان بخشد از راه کرامت

مولانا از استماع این سخن سجدهٔ شکر بجا آورد پس عبدالله عرض کرد
که سجدهٔ شکر چه معنی داشت فرمودند خدا را سپاس کردم و شکر بجای
آوردم برای آنکه بادشاه را بنزد من فرستاد و مرا پیش شاه نبرد که آمدن

شاهان نیز در درویشان عبادت است و رفتن درویشان بدرگاه اوشان معصیت پس چون از بادشاه طاعتی بظهور آمد و ازمن معصیتی صادر گشت محل حمد و شکر و سپاس داری باشد مختصر عبد الله را آنچه از لوازم حکومت پند و نصیحتیکه بود نموده رخصت کردند

اگر دم زد درویش پیر زنی
ز رفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

فصل دربیان مذمت عشق مجاز

بدانکه حکما گفته اندکه چون کسی در الفت محبوبی و یا در محبت مقبولی گرفتار شود و آتش عشق او در دلش مشتعل گردد و استماع صورت ملامت را مجال نماند چون غوغای هوای نفس ببازار در آید بضاعت عافیت و سلامت را تاراج گردد عاقبت که هیجان شوق از لوازم دل بازیست او را بر جا نبازی حاصل آید و آخر الامر هلاک گردد

با سلامت راست ناید کار عشق
بی ملامت کی بود بیمار عشق
عافیت گرچه متاعی قیمتی است
بی خریدار است در بازار عشق

و مخفی نماند که چون صورت آرزوئی در آئینهٔ دل تصور یابد و نهال بابستگی از چمن خاطر رسته گردد پس بسیار در حصول آن سعی باید و نشاندل

و احتراز آن در رشتن فایده دهد چه خریداری آن موجب حرمان و غایت خذلان باشد و صرف مال در عوض چیزیکه بجز درد و فرقت او ترا پامال سازد و جز مایه حسرت سودی نه بخشد نباید کرد

عشق چون در دلی قرار کند ‌‌ دیده از خون اشکبار کند
بس توانگر که شد و درویش ‌‌ بس عزیزیکه عشق خوار کند

از مولانا اصمعی منقولست که فرمودند روزی در بغداد مردی را دیدم که در عشق زنی گرفتار شده دیوانه وار در نهایت ذلت و خواری بدست کودکان گرفتار شده رسنی در کمر او بسته بهر جانب او را می کشیدند

بر مینار دو شر الکت ملک تنگ بیمنی ‌‌ زان سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

مختصر چون آن مرد مرا دید گفت ای مولانا بعضی از عذاب آخرت را برای من بیان فرمای من شمه از صفت احراق و عقوبت باو گفتم جواب داد که اگر حق تعالی ابد دوزخ را بآتش بسوزاند کمتر است از عذاب

درد و مصیبت هجران

بارها با خود این قرار کنم ‌‌ که روم ترک عشق یار کنم
باز اندیشه می کنم که اگر ‌‌ نکنم عاشقی چه کار کنم

پس مولانا گفت

آنکه نامش عشق کردی عشق نیست ‌‌ دام راه حیله و بازندگیست

عشق بر هر دل که افروزد علم — غیر راه دوست نگذارد قدم
عشق اگر باشد حقیقی باک نیست — تا قبول دیدهٔ ادراک نیست
آنچنان عشقی پسندد کی خطاست — منزلش باشد دل اهل صفاست
خیزد از عشق حقیقی معرفت — کی گذارد پا براه معصیت
عشق را بدنام کردی ای عزیز — آبروی عشق را دیگر مریز
از هوس مرآت دل را پاک ساز — تا توانی نرد این غفلت مباز
دست بر دامان پاک عقل زن — بیخ نخل هر هوس از دل بکن
گر کنی عقل و خرد را یار خویش — زود بر منزل رسانی بار خویش
بشنو از من این حکایت ای عزیز — خون خود را مثل این احمق مریز
بود اندر مصر شاه نامدار — مفلسی بر شاه عاشق گشت و زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند با کس مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا تو ترک شهر و این کشور بکن — یا نه در عشقم تو ترک سر بکن
با تو گفتم حال تو یکبارگی — سر بریدن خواه یا آوارگی
چون شنود آن مرد عاشق مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاضری گفتا که هست او بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زان که او عاشق نبود — در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که بر وی سر به از جانان بود — عشق ورزیدن بر او نادان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخواستی
بر میان بستی کمر در پیش او — خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود — سر بریدن چارهٔ این کار بود

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ
کم زند در عشق من لاف دروغ

حکایت کند عمر بن مسعود که وقتی از اوقات در کشتی نشسته به بغداد میرفتم و گرما در غایت شدت بود شخصی از کنار دجله فریاد کرد که ای خداوند کشتی بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرمانی. آرم نگاه کردم شخصی سر و پا برهنه دیدم واجب الرحم ملاحان را گفتم تا او را در کشتی نشانند و چون بکشتی درآمد از حال او پرسیدم عذر کرد گفتم چاره نیست از آنکه قصهٔ خویش بمن شرح دهی والا حکم میکنم که ترا فرود آورند ناچار زار زار بگریست و گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی میکردم و بر زنی فاحشه عاشق شدم و او را بزنی در خانهٔ خود نگاه داشتم و آن زن بغایت درم

جای گرفته بود که یک ساعت بی او صبر نمی توانستم کرد و اگر لحظه بمصلحت
کاری بیرون رفتمی و یا لحظه بر دکان برای خرید و فروخت نشستمی بیقرار
شدمی تا آنکه بخانه مراجعت کردمی و چون او را دیدمی از خود رفتمی القصه
بدین سبب از کسب و کار باز ماندم و دکان معطل شد و جمیع سرمایه
نفقه کردم تا از کم و بیش هیچ باقی نماند روزی وقت صبح که از خواب بیدار
شدم آن زن را در خانه نیافتم و پریشان و سرگردان گشتم و از عرصه
یک سال از وی خبری نیافته ام و در تلاش او می گردم که کجا یابم
عبد الله گوید از استماع این قصه و از دیدن حالت او مرا عبرتی حاصل
شد غرض پند و نصیحتیکه لازم او بود کردم مگر سودی نبخشید او را در
بغداد بردم و خواستم که نزد خود بدارم نماند و در تلاش معشوقه خود رفت
و بعد از چند ماه اتفاقاً او را در راهی دیدم پرسیدم آیا معشوقه خود را یافته
گفت نه مگر شنیده ام که در طهران رفته اگر از راه مرحمت مرا زاد راه
آنجا بفرمایید عین نوازش و کرم و الطاف شما خواهد بود از استماع این

تبسمی کردم او را هیچ جوابی ندادم

تا کرده هیچ سود و تن اندر زیان دهم	مردیکه ریش خویش بدست زنان دهد

فصل در بیان مذمت زنان فاحشه

بدان که حکما گفته اند که عاقل را باید که پا برجای و ثابت رای باشد و دل در محبت زنان فاسقه و صحبت ایشان ننهد و بر دلداری آنها فریفته نشود و بر وفای ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند وصال آنها نبندد و شیفته ناز و کرشمه آنها نگردد که آنها سیم خواهند نه نسیم و اگر مال نماند دوستی ترا پایمال کنند و اگر سیم با آنها رسد دل از مهر تو چون سیم بر دارند

دلبران باکسی وفا نکنند ... تا توانند جز جفا نکنند
گرچه بینند بی زر و سیم ... حاجت هیچ کس روا نکنند
ور کنی ز اشک دیده چون دریا ... خویشتن با تو آشنا نکنند

و مخفی نماند که مایه هر فتنه و اصل هر محن که در جهان پیدا میشود اکثر آن زنانند پس انسان را باید که در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نشود و از خبث باطن آنها ایمن نگردد و از مکاید زنان محترز باشد خصوصًا از مکر آنها احتیاطی که ممکن باشد بجای آورد چه حکما درین باب کتبها تصنیف و عقلا درین فصل حکایتها تالیف کرده اند فانظر بمشه و یقین باید کرد که هر فتنه و فساد که در دنیا حادث میشود چون غور کنی اسناد آن بزنی بود

بزن بدگمان باش و تکیه مکن ... چه او گر زنیکی بود در سیلی

محرم شمر صحبت زن چو نیست
به از گورستان در جهان محرمی

حکایت کند مردی که در کوچه ما جوانی بود که او را از میراث پدر مالی و دولتی
وافر رسیده بود و آن مال و دولت را با زنان مطربه و همدمان حریف
بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال و
دولت هیچ باقی نماند بجز یک خانه که در آن میماند چون حالتش را رفقایش
دریافت کردند ترک مجالست و موانست او کردند من نیز یکی از جمله حریفان
او بودم پس از مدتی که از صحبت او اعراض نموده بودم اتفاقاً روزی بنزد
او رفتم و او را دریافتم که تنها در خانه نشسته و بر پاره قالینی کهنه در حالت
خرابی افتاده مرا از دیدن این حالت او رقت آمد و بروی شفقت نمودم
و گفتم چگونه ای رفیق گفت چنین که مشاهده می کنی پرسیدم که هیچ حاجتی
داری گفت اگر باسعاف آن قیام نمائی گفتم آری و پنداشتم که بجهت خرج
اخراجات چیزی خواهد طلبید لیکن آن بدبخت گفت حاجت من آنست
که مرا بنزد فلان مطربه ببری تا او را ببینم و سماعی بشنوم و آن زنی بود که این
جوان بر غنای او آشفته شده بود و تمامت مال و منال خود را بروی
صرف کرده بود مختصر من در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم
و او را پوشانیدم و بخانه آن مغنیه بردم چون مغنیه او را در آن حالت
و خستگی دید شک نکرد که حال او قوامی پذیرفته و کار او نظامی یافته و برای
او تحفه آورده با انبساط تمام او را استقبال نمود و احوالش بدلسوزی پرسید

گرفت من بمصاحبه حال چنانکه بود بادی تقریر کردم و تا آنجا رسیدم که
جامهای او نیز از من عاریت است که پوشیده و او را باشتیاق شما که
تو تا اینجا آورده چون قحبه بر کیفیت ماجرا وقوف یافت بما گفت که برخیزید
و بسرعت تمام از اینجا بیرون روید پیش از آنکه خواجه من برسد و شما را ببیند
و نیز وقت آمدنش رسیده غرض ما یان خجل و شرمنده از آنجا برخواستیم و من تا
خانه همراهش رفتم که جامهای خود را از و بستانم

نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بام و ادش بود شوهری

آورده اند که یکی از مقربان اسکندر با سکندر گفت که تو پادشاه هفت
کشوری و بسیاری از ملک در تحت تصرف تست باید که زنان
بسیار در عقد خود در آوری تا فرزندان بیشمار ترا باشند و هریکی از حاکم
ملکی گردانی تا از تو در دنیا یادگاری بماند سکندر جواب داد که ای نادان یادگار
من نیکنامی و عدلست و زشت باشد کسی که بر مردان غالب آمده باشد
بآخر زبون زنان گردد

برای یکی دسته شهوت که خاک بر سر آن	زبون زن شدن آئین شیر مردان نیست

فصل در بیان مذمت شراب

بدان که حکما گفته اند عاقل را باید که پیوسته از شرب خمر مجتنب باشد

ونیز از جماعتیکه بدان مشغول باشند محترز باشد و ایضاً از صحبت
شارب الخمر پرهیز نماید چه هر فتنه و فساد و خصومت و خون ریزی که در جهان میشود
بیشتر مایه و ماده آن شراب بود و هرکه فی الجمله عقل داشته باشد میداند چه
فعلی که از برای او نفعی نداشته باشد باو رغبت نمی نماید چنانچه چیزی را
بفهمد که از برای او ضرری دارد البته پیرامون آن نگردد و اگر فرضاً فعلی
بالفعل نفعی و یا لذتی داشته باشد ولکن در آخر موجب ضرر عظیم و الم شدید
باشد از آن میگذرد پس هرکه احیاناً باین صفت مبتلا گردد او را لازم
است که متذکر ضرر و مفاسد آن شود و ازین فعل قبیح اجتناب ورزد و
یقین داند که خمر سرمایه طغیان است و دشمن سود و پیداست

سرمایهٔ فساد و کلید در ستم	بیخ درخت فتنه و تخم نهال غم
بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی	انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم
اصل عناد و عربده و خصم ملک و مال	نقصان عقل و دین و بلای زر و درم
خمر پلید دان که بود عاقبت خمار	جامی از و چو خوردی اگر هست جام جم
از عقل و فعل می برد و رای و راستی	در قامت صلاح تو آرد کجی و خم

الحق فعلیکه انسان را از خود غافل سازد شراب نوشیدن است پس
عاقل را باید که از خمر پرهیزد زیراکه چون شارب مخمور شد از مال و دولت
و عزت و حرمت بیخبر میگردد چه هیچ نفس بشر خالی از عدو و یا حاسد نمیباشد

و در پی او سبب باشند که بهر صورتی که شود تکلیفی و یا تنگی رسانند و چون او را
غافل یابند هر چه خواهند یاد کنند و بسا باشد که در عالم مستی صورتی
چند به وجود آید و خللی بسیار به وقوع آید که در هشیاری تدارک و تلافی
آن نتوانند نمود

آب انگور آتشی است که زود خرمن عقل و دین همی سوزد
شعلهٔ شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتش افروزد

حکایت کنند که خلیفه مهدی روزی در شکار از ملازمان باز ماند
و تشنه و گرسنه گردید و از دور قریهٔ بنظرش در آمد و بطرف آن روانه
گشت و پیش خانه بزرگی از اعرابی رسید و از کمال بیتابی از و آب و نان
طلبید وی نانی و ظرفی پر از شیر آورد و مهدی آنرا بخواهش تمام خورد
و پرسید دیگر چه داری اعرابی گفت چه میخواهی مهدی گفت اگر قدری شراب
باشد عنایت فرمای اعرابی گفت شیشهٔ شرابی آورده ام که او را هم
بازم تا نان خورش من گردد مهدی گفت غایت کرم نمائی که اگر آنرا
بمن دهی غرض شیشهٔ شراب آورده پیشش گذاشت مهدی قدری ازان
آشامید و گفت ای اعرابی هیچ مرا میدانی که چه کسم گفت لا والله مهدی
گفت من یکی از مقربان خلیفه ام اعرابی گفت مرحبا بک اهلاً و سهلاً و چون
قدری دیگر ازان نوشید باز گفت مرا میشناسی گفت تو گفتی که من یکی از نزدیکان

خلیفه ام مهدی گفت خیر من وزیر مختار خلیفه ام اعرابی بار دیگر تحیت بجای
آورد و چون قدح سوم خورد گفت هیچ می دانی که من کیستم اعرابی گفت
تو گفتی که من وزیرم مهدی گفت اینهم نیستم بلکه خلیفه مهدی منم اعرابی
از استماع این سخن در قهر شد و شیشه شراب را برداشت و گفت
برو از هر جا که آمدهٔ مهدی گفت چرا چنین میگوئی اعرابی گفت میترسم
اگر قدح چهارمی بیاشامی دعوی نبوت بلکه الوهیت کنی مهدی از سخنانش
تنبه شد و از همان روز از شرب خمر توبه نمود

بی خرد آن مرد که چیزی چشید | کش قلم بیخودی در کشید

حکایت کنند که پادشاهی بود در ملک فارس و او را پسری بود
شراب خوار هر چند پدر او را ممانعت کردی و از آن باز نیامدی
مختصر پدر خواست او را داماد کند عروسی زیبا چهره از دودمان اعاظم
آن دیار بحبالهٔ نکاحش در آورد و چون تهیه اسباب عروسی پسر انجام
رسید و آن عروس را بصد آراستگی بحجله خاص آوردند و کسی را بطلب
داماد فرستادند قضارا داماد در آن شب شراب بسیاری خورده
و چراغ عقل و هوشش مرده در عالم مخموری تنها از خانه بر آمده وگذرش
بدخمه اهل فارس افتاد روشنی چراغها دیده در عالم مستی آن دخمه را
حجله عروس تصور کرده باندرون رفت اتفاقاً در اول آنشب پیره زالی مرده بود

او را در آنجا گذاشته بودند و چراغان در پیش او روشن نموده بودند چه
در آن ایام قانون ایشان چنان بود مختصر شاهزاده او را عروس خود تصور
کرده در آغوش کشید و همه شب در بیهوشی گذرانید و در آنجا تمام شب
پدرش و امرا و ملازمان بهر سو در طلبش میشتافتند و نیافتند مختصر چون
صبح روشن شد و شاهزاده از بیهوشی بهوش آمد و خود را در چنان مقامی
دید خواست که کسی بر حالت او مطلع نشود ناگاه پدر او با امرا و ارکین دولت
در آنجا رسیدند و او را در آن حالت قبیح دیده متحیر ماندند و شاهزاده
از شدت خجلت و شرمساری خنجری که داشت معًا در شکم خود فرو برد و
خود را هلاک ساخت و ایضاً **حکایت** کرده شخصی که وقتی من از
بغداد به بصره رفتم و وقت شام قریب رسیده بود و من در شارعی از شوارع
بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جایی بیابم که نزول کنم و در تلاش آن بودم
که ناگهان کسی مرا باسم من ندا کرد و چون نیک نظر کردم دیدم که رفیق فاسق
پارینه من است که از صحبت او متنفر بودم دست من بگرفت و حال پرسید
و سوگند داد و به الحاح نمود که در خانه او نزول کنم با خود گفتم چون من غریبم و
جای معین نکرده ام چه شود که امشب در خانه او باشم و بامداد نقل کنم مجبوراً
با او روانه شدم و چون در آنجا رفتم جمعی را دیدم که در سرای او
بشراب خوردن مشغول اند و اندر آن مجلس زنی نشسته میسراید

ومن چون در میان ایشان افتادم ناچار بگوشهٔ نشستم و چون ساعتی از شب گذشت آنها مست شدند و یکی از آن مغنیه را مسخر کرد و دیگری که داشتهٔ او بود آغاز مخاصمه نمود و باهمدیگر نزاع برخاست و باهم در آویختند و بسیاری از آنها مجروح گشتند و شمع نیز خاموش شد و شور و فغان برخواست و همه از خانه بیرون آمدند اتفاقاً بدست پیادگان پادشاه گرفتار گشتند جمیع آنها را بسته شب در قید گذاشتند و بامداد همه را گرفته نزد حاکم بردند و مرا نیز گرفته بردند پادشاه پس از دریافت نمودن احوال آنانکه مجروح نبودند ده ده روپیه و آن کسانیکه زخمی شده بودند پنج پنج روپیه و مرا نیز یک روپیه جریمانه نمود و رخصت کرد

مجمعی که چو دیدی تو فاسقان و زنی
همان به است که با آن گروه ننشینی

ز فاسقان و زنان احتراز باید کرد
کزین دو آید و پیوسته فتنه انگیزی

فصل در بیان عفت

و آن عبارتست از مطیع بودن قوه شهویه از برای قوه عاقله و سرکشی نکردن نفس از امر و نهی پس انسان را باید که عنان شهوت نفس را کشیده دارد و پا در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خلاعت برنیارد و بر وفق طبیعت و اقتضای آرزوی وی نرود زیراکه اقدام حصول شهوت موجب

ندامت بسیار و باعث ملامت بیشمار گردد که مدتهای مدید الم باید کشید
و بسبب شادی یکروزه سالهای سال غم و اندوه باید دید

عنان شهوت خود را کشیده دار ارنه — رکابدار شوی زیر پای مالیده
زه قمیص تو درگردنت غلی گردد — زشهوه ار نبود دامن تو برچیده

و مخفی نماند که انسان دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان مانست بعلم و ادب و دیگر بهائمی که بآن راجع است بشهوة نفسانی و قوه حیوانی پس انسان را لازم است که نسبت ملکی را اختیار کند و بجانب صفت حیوانیه رجوع ننماید

از ملایک بهره داری وز بهائم نیز هم — ملک را از حظ بهائم کز ملایک بگذری

پس عاقل را باید که بوقت غلبه شهوت عنان نفس را باز کشیده دارد و دامن خود را از لوث حرام پاک سازد و چند بجهه شرع بر آن اقدام نماید و نظر از عملهای ناشایسته فرو بندد تا درهای فلاح و صلاح بروی کشاده گردد

عفت آنجا که رایت افرا شد — دل و دین را تمام بنوازد
نفس از و نیک و خوار و زار شود — روح مقبول کردگار شود

و بدانند که مرتبه خوف از خدا مراتب رفیعه و درجات منیعه است و افضل فضایل نفسانیه و اشرف صفت حسنیه است پس هرکه از حقیقت حال آگاه است

خود را از لذتهای فانیه دنیویه باز میگیرد اگرچه بر بعضی شاق است اما
همیدانند که باندک وقتی آن بسر میرسد و تا چشم بر هم زنند رفته است
چه ملاحظه کنند احوال یاران و برادران رفتگان خود را که همگی در زیر
خاک خفته اند و از عیش و عشرت چه طرفه بربسته اند و چه ثمر از آن
چیده اند گویا خوابی بود که دیده اند

ببین چون گرفتند از ما کنار — رفیقان پیر او یاران یار
برفتند و رفت از جهان نامشان — نیارد کسی یاد ز ایامشان
شب و روز بیا بیاید بسی — که از روز ما یاد نارد کسی
بیاید بسی در جهان سوگ و سور — که ما خفته باشیم در خاک گور
جهان را بسی بگذرد صبح و شام — که از ما نباشد در ایام نام

و پوشیده نماند که توبه بمعنی بازگشت از معاصی است و مراد در اینجا
بازگشت بخدا است و خالی ساختن دل است از قصد معصیت و
رجوع آوردن بدرگاه الهی و حاصل آن ترک معاصیست در حال و عزم
بر ترک آنها در آینده و بدانند که توبه از معاصی سرمایه سالکین
و پیرایه مقربین است و مشرق نور قرب پروردگار و کلید
استقامت در راه مستقیم و موجب محبت حضرت باری
و سبب نجات و رستگاریست

وقتهای صبح گرداری تمیز | غافل از توبه نباشی ای عزیز
که بود فیض کریم مستدم | شامل مستغفرین صبح دم
توبه چون کردی ز غفلتهای بیش | دار و زدست عنان نفس خویش
از خدا توفیق جو تا از کرم | مر ترا ثابت بدارد دم بدم
بر وفای توبه و عزم درست | نفس اماره از این بشو چالاک و چست

چنانچه از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت چیست که انسان را از کار و بار معطل و از دنیا بیخبر می سازد جواب داد که متابعت هوای نفس و رضای شهوت او انسان را از همه کار و بار دنیوی غافل میدارد پس هر که بسودای نفس و آرزوی وی کاری کند عاقبت پشیمان و نادم گردد

هر که از سودای شهوت مست شد | کار او یکبارگی از دست شد

حکایت گفته اند که شخصی بود در شیراز. از مشاهیر روزگار و در فسق و فجور معروف و همواره در رکاب اطاعت نفس اماره دویدی و از پرهیزگاری کناره جستی و او را طفلی بود فرزانه و صاحب عقل و شعور اتفاقاً شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمندش بر فراش خواب بیقراری میکند پرسید ای فرزند ترا چه پیش آمده که خواب نمی روی و بیقراری پسر آهی کشید و گفت ای والد ماجد حیران عاقبت کار خودم

چون فردا روز پنجشنبه است و مرا می باید که درس ایام هفته گذشته را بخدمت معلم گذرانم و می ترسم از آنچه مرا تعلیم داده بمقتضای غفلت چیزی از خاطر فوت شده باشد و در حضور دیگران مورد عتاب شده منفعل گردم پدرش از استماع این ماجرا از خواب غفلت خود بیدار شد و گفت ای فرزند ترا اندیشهٔ درس یک هفته بیقرار ساخته پس وای بر من که بتحریک هوای نفس چندین سال بعصیان گذرانیدم و چنان بیهوشم که از بازخواست آخرت مطلقا اندیشه ندارم و شروع در گریه و زاری نمود و همان وقت توبهٔ نصوح کرد و بنیاد دست و نیکو کاری خود را مصروف گردانید تا یکی از جملهٔ ارباب سعادت گردید

نیاید بدین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه

فصل در بیان حیا

بدانکه حکما گفته اند که حیا خصلتیست شریف و شعبه ایست از ایمان و از جمله اخلاق فاضله و سیرتی پسندیده است و بدانکه حیا از شرایط نظم عالم است چه اگر صفت شرم از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس حیا نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلایق از یکدیگر فرو ریزد چه حیا نمی گذارد که هرکس هرچه خواهد از افعال ناشایسته

کند و علاوه بر آن خاص و عام را از حیا فائده بسیار است و مخفی نماند که بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام بماند

گر حیا نبود و برافتد رسم عصمت از میان ||| ور جهانی در بیابانست از تقاضای حیاست

و پوشیده نماناد که چون از کسی گناهی صادر شود و باکی از ظهور آن نداشته باشد بلکه فخر کند و گوید که من چنان و چنین فعلی کردم پس این چنین کس بی حیاست و از صحبت او اجتناب ورزیدن اولی است و حال او بسیار بدتر است از گنهکار صاحب حیا چه خدا امر باخفای معاصی و نهی از اظهار آنها فرموده زیرا که اگر معصیت کسی بر مردم ظاهر گردد زبان در مذمت و بدگویی او خواهند گشود و ناحق در گناه غیبت گرفتار خواهند گردید

گلشن ناموس هر کس را نباشد آب و رنگ ||| زندگانی بر سرش باشد گل شرمندگی
حفظ سیرت آبروی گوهر مردانگیست ||| بر فروزد مرد را از ننگ شمع زندگی
نخل سیرت را نگهدار از خزان نظر ||| شمع را باد است دایم از شدن تابندگی

حکایت کنند که در عهد مامون رشید اعرابی بود که در شوره زار نشو و نما یافته و در عمر خود گاهی آب شیرین ندیده و بجز آب تلخ نچشیده وقتی در قبیله اش قحط سالی روی نمود اعرابی بجهت تحصیل معاش از وطن مالوف و مسکن معهود خود سفر اختیار کرد و چون از سرحد شورستان

در گذشت گذرش بر موضعی افتاد که آب آنجا شیرین بود چون قدری
از آن آب نوشید متعجب شد و با خود گفت که من شنیده ام که حق تعالی
در بهشت آبی دارد بس شیرین شاید حق تعالی بر فقر و فاقه من رحم نموده
و این آب را از بهشت بدنیا فرستاده و حالا مصلحت در آنست که مشکی
ازین آب پر کرده بنزد خلیفه برم داو هر آئینه در عوض این خدمت و بار
من احسانی فرماید تا من و اهل و عیال من از قحط باز رهیم مختصر مشکی که همراه
داشت از آب پر ساخته راه بغداد گرفت و هنوز مسافت دو سه منزل
از بغداد باقی مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه عظمت خلیفه را در راه دید پرسید
که این کیست گفتند که خلیفه مامون الرشید است و عزم شکار دارد از
استماع این اعرابی بر سر راهش پیش آمد و زبان بدعاگوئی و ثنا خوانی
بکشاد خلیفه بدو متوجه شده پرسید ای اعرابی از کجا می آئی گفت از فلان
بادیه باز پرسید که اراده کجا داری گفت بدرگاه تو آمده ام و دست تهی
نیستم بلکه تحفه آورده ام که دست آرزوی هیچ کس در دنیا بدامن آن
نرسیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه داری اعرابی مشک پیش
آورد و گفت هذا ماء الجنة که درین عالم کسی او را ندیده و نچشیده خلیفه
رکابدار را فرمود تا قدری ازان آب بیاورد آبی دید متغیر اللون و
کریه الرایحه چه دسومت مشک در وی اثر کرده بود مختصر قدری ازان

آب بچشید و بغور است دریافت نمود که صورت واقعه چیست پس
خلیفه را حیا رخصت نداد که پرده از روی کار وی بردارد و گفت ای
اعرابی الحق راست گفتی این عجب آبی شیرین پاکیزه و لطیف است
پس خلیفه نگاهدار را فرمود که در محافظت این آب مبالغه نماید و این
آب را بکسی ندهد و خاص برای من نگهدارد و بعد روی باعرابی آورد
و گفت حاجت تو چیست عرض کرد ای خلیفه من صاحب اهل و عیالم
و پیشه زراعی میکنم مگر از عرصه یک سال در بادیه ما قحط سالی روی داده لهذا
من و اهل و عیال من از فاقه و بینوائی در معرض تلفند امید بکرم و احسان تو
دارم خلیفه حکم کرد تا هزار دینار باو دهند غرض چون دینار باو رسیدند
خلیفه فرمود فی الحال ازین جا بازگرد و بتعجیل تمام روی بوطن خود نه تا فرزندانت
هلاک نشوند اعرابی شکر بجا آورده و همان وقت از همان مقام بازگشت
یکی از مقربان خاص عرض کرد که حکمت درین چه بود که ازین آب
کسی را نچشانیده و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدند خلیفه فرمود
آن آبی بود ناخوش و متعفن لکن نسبت بآبی که اعرابی بدان پرورش یافته
شیرین بود که او را اعرابی آب بهشت پنداشت و چون یکی از شما
قدری از آن آب بخوردی اعرابی را ملامت کردی و آن بیچاره
منفعل شدی و نیز اگر او را ازین جا بازنگردانیدمی شاید بیشتر رفتی و آب

دجله را ندیدی و از آن آب نچشیدی از آورده خود خجل گشتی شرم داشتم که یکی نزد من آید و بوسیله از کرم من توقع نماید گرد خجلت بر صفحه روی پیش نشسته باز گردد

سخی را شرم می آید که سایل ۷ خجل از درگه او باز گردد

فصل در بیان نگاهداشتن آبرو

بدانکه حکما گفته اند که چون عاقل را واقعه پیش آید و یا مهمی روی دهد و بیم آن باشد که دشمن بر او غالب گردد پس باید که مال را بذل کند و آبرو و عزت و حرمت خویش را نگه دارد زیرا که بعزت نفس مال و دولت و جاه حاصل توان کرد بخلاف بی آبرویی که از آن ذلت و خواری بهم میرسد چنانچه گفته اند اگر آب حیات را بآبرو فروشند نباید خرید که مردن بعزت به از زندگانی بذلت آورده اند که پادشاهی از حکیمی پرسید که پیرایه سلطنت چیست گفت در عزت زندگانی کردن باز پرسید که عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن زر و مخفی نماناد هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم میدارند و هر که زر را عزیز دارد بزرگ دارد همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند

مال از بهر آن بکار آید	که ترا پیش تن سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند	جان و تن هر دو بی سپر گردد
زر بده آبروی حاصل کن	خاک خود در کف تو زر گردد

حکایت کنند که شخصی خواست زن خود را طلاق دهد دوستی او را پرسید ای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق میدهی آن شخص جواب داد که بدترین مردمان کسیست که عیب ناموس خود را نیز و کسان گوید و عزت خود را برباد دهد لهذا من چگونه عیب حرم خود را پیش تو باز گویم چون آن مرد این جواب بشنید خاموش ماند و دیگر حرفی نزد و بعد از آنکه آن شخص اهلیه خود را طلاق داد و پس از مدتی که آن زن بشوهر دیگر رفت آن دوست باز با و گفت ای عزیز اکنون او زن دیگری شده الحال بگو که چه عیب داشت که تو او را طلاق دادی آن شخص بر آشفت و گفت ای دوست نادان و ای رفیق ابله ترا چه بر این داشت که تحقیق عیب زنان دیگران میکنی و حرمت ناموس ایشان میریزی مرا با زنان مردم چه کار رو از امروز با تو قطع رفاقت و دوستی نمودم که تو لایق صحبت و محبت نیستی

فصل در بیان غیرت

و آن عبارتست از نگاهداشتن چیزی که انسان را محافظت آن واجب
و لازم است و آن بر دو نوع است یکی غیرت دین و دیگر غیرت
دنیا اما غیرت دین آنست که در اجرای امر معروف و نهی منکر
سعی نماید یعنی خود را و دیگران را از معاصی و مناهی منع کند و اما غیرت
دنیوی بر سه قسم است اول غیرت نسبت با مثال و اقران دوم
نسبت با خاصه خود سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت
با مثال و اقران است چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان در
علم یا بمرتبه که هیچکدام را برابر و سرفرازی حاصل نشود و بحسب جاه و حشمت
و شوکت و عظمت از همه بیش باشد و مخفی نماند که از ظهور این قسم غیرت
کارهای کلی گشاده شوند و مهمات بحسب مراد برآیند و این صفت از خصایص
اهل همت است چه هر چند همت بلند تر باشد غلبه این غیرت بیشتر باشد

کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ — سر تیغ را بگذراند ز میغ
ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ — ز غیرت مراد خود آرد بچنگ

و اما غیرتیکه نسبت بخاصه خود است آنچنان باشد که حرم خود را
از چشم نامحرم پوشیده دارد و در محافظت آنها در حد عصمت
و عفت مبالغه نماید و آنچه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم
باشد ایشان را بر آن معتاد سازد

عصمتیان را بمقام جمال / جلوه حرام است مگر با جلال
دیده بهر روی نباید گشاد / پای بهر کوی نباید نهاد
دیده فروپوش چو دُر در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود / رخ منما گر همه خالت بود

و اما غیرت بنسبت عموم خلق چنانست که چون کسی پناهی بوی آورد او را در حمایت خود نگهدارد چنانچه در عرب دستور است که چون شخصی در سایه عاطفت ایشان می آید او را پناه میدهند حکایت کنند که بهرام گور وقتی در دیار عرب بهر شکار رفته بود و قصد آهوی کرد و او میگریخت بهرام از عقب او میتاخت تا آنجا رسید که آهو در خیمه اعرابی درآمد و بهرام متعاقب آهو بدر خیمه رسید و نعره زد که ای صاحب خیمه شکار من اینجا آمده بیرون آر اعرابی بیرون آمد و پرسید که کیست گفت ای سوار مروت نباشد که جانوری خود را به پناه بدین خیمه آورده باشد او را بدست کسی باز دهم بهرام گفت اگر عوض قیمت او ست بگیر گفت اگر صد چندین دهی او را نخواهم داد از استماع این بهرام درشتی آغاز کرد اعرابی گفت سخن را طول مده مختصر تا مرا نکشی دست تصرف تو بگردن آهو نرسد و آنگه که مرا کشتی مردم قبیله من ترا زنده نخواهند گذاشت برو و بر جان خود رحم کن و از سر این

آم

آهو در گند بهرام را این غیرت و حمایت بسیار خوش
آمد و او را آفرین کرد و عنان خود را باز گردانید

کسی را که آری به زنهار خویش
نگه دار اندازهٔ کار خویش
ببر دی حمایت از او وا مگیر
به مردانگی کار از او درپذیر

و نیز این حکایت مبنی است بر غیرت دین آورده اند که شیخ ابو الحسن که یکی از بزرگان روزگار خود بودند و عادت ایشان چنان بود که هرگاه فعل منکری از کسی می دیدند او را از آن کار ممانعت میکردند بلکه اکثری را می زدند و کسی را مجال آن نبود که حرفی با ایشان گوید اتفاقاً روزی بر کنار دریا نشسته بودند زورقی بنظر رسید که چند خم شراب در وی بود و برای حاکم آن شهر آورده بودند و چون خمها را از کشتی بر کنار فرود آوردند شیخ برخواست و یک یک خمها را شکست پس ملاحان گریخته بحاکم خبر دادند حاکم حکم کرد تا شیخ را گرفته آوردند مختصر چون شیخ را آوردند حاکم بانگ بر شیخ زد و بقهر در آمد و گفت که تو کیستی که چنین گستاخی نمودی و این خمها را شکستی شیخ جواب داد که شفقت در حق تو و مرحمت درباره رعایای تو مرا بر این کار داشت حاکم گفت شفقت در حق من چگونه گفت منکری را که تو در ازاله آن تقصیر روا میداشتی آنرا از تو باز داشتم و ترا از مرتکب

شدن آن فعل حرام باز آمدم حاکم گفت خبر بگو در حق رعیت من چگونه
رعیت کردی فرمود ندیم از ارتکاب تو به محرمات مردم را بر معاصی
دلیر میگردانند چون تو از حرام باز نیائی دیگران نیز باز نمانند چه
عامهٔ خلق در صلاح و فساد تابع حاکم خود میشوند اگر او را بر نهج صلاح
بینند طریق صلاح پیش گیرند و اگر از وی صورت فساد مشاهده نمایند
ایشان نیز در فسق و فجور کوشند پس من در حق تو و در حق رعایای تو
احسان نموده ام القصه حاکم از استماع این سخنان معقول متاثر شد
و گفت که این کار شما را زیبنده است و بعد از این اجازت میدهم
بآن حضرت که هر جا منکری بنظر اقدس درآید تغییر دهند و آنچه موجب
حکم شرع باشد بعمل آرند و خود حاکم نیز از آن وقت از نوشیدن شراب تائب شد و از شایع
شدن این خبر که بادشاه از شرب خمر تائب شده همه مردمان شهر
نیز از شرب خمر باز آمدند زیرا که اکثر الناس علی دین ملوکهم مشهور است

زاهدی با پسر خود گفتا که من ... نهی منکر می کنم اندر زمن
لیک میترسم که از اهل حسد آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی از بلاهای دو عالم ایمنی

فصل در بیان مذمت گدائی

بدانکه عاقل را سزاوار آنست که تا او را ممکن باشد از کسی چیزی
خواهش نکند و سوالی ننماید زیرا که آن متضمن شکوه از خدا و ذلیل
کردن خود است و موجب ایذا رسانیدن بآن کسی که ازو سوال میکند
چه مسئول شاید بخاطر خواه خود چیزی باو نتواندکه دهد لهذا شرمنده
گردد و بخجالت باو راه دهد پس انسان را باید که تا تواند پیش کسی دست
دراز نکند و در نزد لئیمان روزگار آبروی خود را نریزد آری
کسیکه لذت عزت و حرمت را نیافته و شکم پروری را عادت
خود نموده بر در این و آن میرود که شکم خود را پر کند
و از محنت و مشقت و مزدوری تغافل میورزد پس باید که او پیشه بی‌نیازی
را اختیار کند و کار گدائی قبول کند

چو بینی که از سعی بازو خورم	هم از میوه بر خوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

و مخفی نماند که گدایان خود را متصوف میپندارند و از زمرهٔ فقرا میشمارند
نه معنی تصوف را فهمیده اند و نه راه فقیری را دانسته اند روزگار
خود را بگدائی صرف نموده اند و نام درویشی و فقیری را بر خود بسته اند
و این طائفه از اراذل الناس و پست ترین طوائف عالم اند و پوشیده
نماند که گروهی دیگر از ایشان خود را بلباس صوفیان آراسته و بشکل درویشان

پیراسته وگفتار ایشان را فرا گرفته وبعضی ازکردارهای ایشان
را بر خود بسته ونغمهای بزرگ سر میدهند وگاهی سری می
جنبانند وزانو دست بر دست میزنند وازین تجاوز کرده رقص
می آیند وحرکات قبیحه را مرتکب میشوند تا بندگان خدا را صید کنند

وحال ایشان چنین است

حذر کن ازین صوفیان خموش
پلنگان در مدرعهٔ صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ برجهند

وچنان پندارند که باین افعال درویش میشوند وبدرجات اهل توحید
وعرفا میرسند وداخل زمره دوستان خدا میگردند زنهار زنهار
اورا نام نی ور چاشت باشد شام نی واندر دلش آرام نی وز مهر بیجا
رقم بدانکه فقیر بر چهار قسم اند یکی آنکه مال دنیا را دوست دارد واورا
غایت رغبت بآن باشد ونهایت تعب در طلب آن کند واز
هر ممرکیه حاصل شود مضائقه نکند واین را فقیر حریص گویند دوم آنکه
مالداری را از مفلسی دوست دارد ولیکن محبت او با مال بمرتبه نیست که
خود را بمشقت وزحمت اندازد بلکه اگر بی محنت بدست او آید خوشحال
گردد واین را فقیر قانع نامند وسوم آنکه نه محبتی بمال داشته باشد ونه
کراهتی ونه از مال داشتن شاد باشد واگر مالی باو رسد از آن اعراض

نکنند بلکه وجود و عدم مال نزد او مساوی باشد و بغنا و فقر در هر دو حال راضی برضای خدا باشند نه از غنا روگردان نه از فقر و احتیاج خایف و ترسان باشند و چنین شخص را فقیر گویند و چهارم آنکه مطلقا رغبتی و محبتی بمالی ندارد و اورا نخواهد و اگر مالی باو رسد از آن اعراض کند و اگر احیاناً باو چیزی رسید بر فقرا تقسیم کند و خود از محنت و مزدوری رزق حلالی که پیدا کند بخورد این را

درویش خوانند

نگو جائی از سلطنت پیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
فقیر بکه حاصل کند نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام

و مخفی نماند که چون اقسام فقرا دانستی اشتباه نکنی و هر گدا را فقیر ندانی و گدا آنست که دنیادار و بردا شته و درویش آنست که دست از دنیا برداشته و پوشیده نماند که بعضی مردم که ایشان از آموختن کسب و هنر تغافل مینمایند و در تحصیل معاش بروجه حلال تکاهل میورزند پس محتاج میشوند بآنکه از آنچه دیگران کسب کرده اند بگیرند و صرف خود کنند و این جماعت بدترین اقسام اهل گدا اند و احتراز از ایشان لازم دانند و مخفی نماناد که بعضی از فقرا هستند که خود را ملامتیه می نامند و اعمال قبیحه را مرتکب میگردند

و افعال شنیعه را بجا می آورند و چنان می پندارند که این موجب رفع اخلاق ذمیمه و کسر هوا و هوس نفس خبیثه است و حال آنکه خود این افعال در شریعت ممنوع و در طریقت مذموم و مرتکب آن معاتب و ملوم و دعوی که مینمایند در آن کاذب و دروغ زنند و از عرفا همین الفاظی چند فراهم گرفته اند و چنان گمان میبرند که محض این کار مرتبه اهل معرفت میرسند

نه سلطان خریدار هر بنده نیست نه در زیر هر ژنده زنده نیست

و بدانند فقرا کسانی هستند که مخالفت نفس را پیش نهاد خود کرده و از جادهٔ مخالفت شریعت پا بیرون نهاده و بریاضت و مجاهدت نفس مشغول گشته تا اینکه بعضی از منازل معرفت را پیموده و مقامات آنرا طی کرده قدری از معرفت حاصل کرده اند حکایت کنند یکی از مجاوران مکه معظمه که ده درهم نذر فقرا گذارده بودم که در راه خدا انفاق کنم بتلاش فقیری از خانه بیرون آمدم و فقیری را دیدم که بصدای ضعیفی می گفت که انی جایع و عریان یعنی گرسنه و برهنه ام چون من براو نگاه کردم دیدم که جامهٔ کهنه و پاره پاره در بر داشت که جسم او را نمی پوشانید با خود گفتم که این کس مستحق است باید که ده درهم خود را باو دهم القصه دراهم را باو دادم پنج درهم

گرفت و پنج درهم باز داد و گفت چهار درهم جامه میخرم و یکی را نفقه میسازم من هرچند الحاح کردم که تتمه را باز دهم گفت حاجت بآن ندارم ناچار باقی درهم را بگدایان یک یک تقسیم نمودم

معتکفان حرم کبریا * کشته ز دل صورت کبر و ریا
دیده فکون و مکان در نظر * بال نه دهر و دو جهان زیر پر
ملک نه و نوبت شاهی زده * تخت در ایوان اسطحی زده

فصل در بیان آداب سخن گفتن

بدانکه یکی از ارکان قصر رفیع اساس آدمیت و آداب انسانیت سخن گفتن و گوهر گران بهای نطق را بثقب همواری و ادب سفتن است از آنجاست که حکما فرموده اند که اول مرتبه از مراتب دانش و کمالات حسن محاوره و سخن دانیست بیشک هرکه لذت خوش کلامی با مردم راه است و فواید آنرا فهمید مهما امکن خود را از و باز نخواهد گذاشت

زبان چو در سخن آید گرش نداری پاس * هزار گونه حکایت بهم فرو گوید
ادیب و عاقل و دانا کسی بود که سخن * بفکر گوید و کم گوید و نکو گوید

و مخفی نماند که اعضائیکه مصدر افعال ذمیمه و موذی با خلاق رذیله میباشند

زبان است و آن عضویست فصیح المیدان و وسیع الجولان و مجال آن بعید و نهایت استعمال آن در غایت سهولت و سرکشی این از سایر اعضا بیشتر است پس هرکه آن را مطلق العنان ساخت خود را بوادی هلاکت رسانید و بسر منزل خذلان کشانید پس محافظت آن و مراقبت احوال آن بر انسان لازم است و پوشیده نباشد که هر کسی از شر زبان نجات نمی یابد مگر آنکه آنرا بقید شریعت مقید سازد و عنان آنرا رها نکند مگر در سخنی که نفع لازمی از برای دنیا و یا آخرت باشد ؞ ؞

زبان زهر چه نباید نگاه باید داشت	چه هر بلا که بمرد آورد زبان آورد
زبان زهر دم بسیار گوی دین ببرد	زبان بمرد سخن گوی بیم جان آورد

و بدانند که اکثر محنهای دنیویه و مفاسد دینیه منشا و سبب آن زبان است چه اگر یک کلمه بیجا از زبان سر زد بواسطه آن خونهای مردم بر زمین ریخته و مالهای آنها بغارت رفته و بسیار سرهای محترم برباد گشته و بسا پردهای عصمت که باعث زبان دریده شده و چه آبروها که بیک سخن بر خاک ریخته شده و اکثر اشخاص را که پیش مردمان با وقع و وقار بودند بیک کلام ناهنجار از درجه اعتبار ساقط گردیده اند

صمت عادت کن که از یک گفتنک	میشود تاراج این تخت الحنک
خامشی باشد مثال اهل حال	گر نجنبانند لب گردند لال

مرویست که خوکی از نزد حضرت عیسی گذشت حضرت با وفرمودند
بسلامت بگذر شخصی از حواریین عرض کرد که یا روح الله بخوکی چنین
می فرمایند جواب دادند نمیخواهم که زبان من ببشر عادت کند
و نیز حکایت کند ابراهیم سمرقندی که یکی از اعاظم آن دیار بود
روزی در بازار بر دکان بزازی نشسته بودم مردی از آنجا گذشت
واسپی خریده بود بزاز از و پرسید که این اسپ را بچند خریده گفت
بصد دینار بزاز گفت گران خریده باین قیمت نمی ارزد صاحب اسپ
گفت حالا خریده شد چه باید کرد و مغموم راهی شد من بزاز را گفتم چرا بیهوده
گفتی و دو گناه بر تو نوشته شد یکی آن که فروشنده را غیبت کردی چه
در بهایش عیب کشیدی دوم آنکه خریدار را دل شکستی و آزرده
خاطر کردی و نیز معامله که گذشته بود در آن خوض کردی

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به ز کسی که نباشد زبانش اندر حکم

فصل در بیان استهزا

و آن عبارتست از بیان کردن عیب مردم یا کردار ایشان بقول
یا بفعل یا باشاره و کنایه بر وجهیکه سبب خندیدن دیگران گردد
باعث این صفت خبیثه یا عداوت است یا فخر یا تحقیر شمردن انیشخص

که استهزا با دمی کنند یا بمحض خندیدن و به نشاط آوردن بعضی از اهل
دنیا باشد از جهت طمع و شیوه از ایشان و اخذ پاره از فضول اموال
آنهاست بی شک و شبهه این عمل شیوه اراذل و اوباش و پست
ترین افراد انسانست و صاحب این عمل را از انسانیت و مردی اثری
نیست و قلاده جوانمردی را از گردن خود برداشته و دیده مروت را
بخاک بیشرمی انباشته و نفس خبیث خود را باین راضی نموده که کلماتی
دروغ و بهتانی چند برهم بندد و بواسطه آن دیگران بخندانند و طبع
پست او باین تن در داده که بصورت و دست و زبان خود اعمالی چند و
اقوالی ناپسند بجا آورد که بجهت آن دونی چند به نشاط آیند و او نیز
پرده حیا و مروت خود را در برابر مردمان بدرد و چه عیوب مردمان و نقص
ایشان را تقلید میکند و مضحکه اشقیا مینماید و بیشک چنین کس بمراحل بسیار
از سر منزل انسانیت دور و نام آدمیت از و مهجور و نیز در دیده ارباب
عقل و دانش بیوقع و خوار و در نظر اصحاب بینش پست و بی اعتبار پس
هر که اندکی مدرکی داشته باشد مآل این عمل را بنظر در آورد و مذلت
و مهانت صاحب آنرا متذکر گردد و آنچه در مذمت این صفت رسیده
ملاحظه نماید در حال مراقب احوال خود بوده باشد که مرتکب این عمل
ناشایسته نگردد و هر آئینه از این فعل مجتنب باشد چه ظاهر است که

چون با کسی مزاح و هزل کنی او در دل خود کینه گیرد و از آن

صورت فتنها زاید

کلیکه مرکب تقریر تازیانه کنی * زبان سرخ سر سبزه میدهد برباد
زبان کشیده نگهدار تا زبان نکنی * بهوش باش که سر بر سر زبان نکنی

و مخفی نماند چنانکه کذب آبروی انسان را زیان دارد همچنان مسخره و خوش طبعی نیز مسقط عزت و حرمت و باعث سبکی و کم وقاری و موجب سقوط مهابت میگردد خصوصاً از ارباب جاه که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و او را وقری و منزلتی در دل خادمان نماند

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه * مزن بر پای خود زنهار تیشه
چه گر شاهی برد هزل آبرویت * وگر ماهی کند چون خاک کویت

آورده اند که شخصی مسخره با دشاهی بود شبی در اثنای مزاح کلمات مضحکه میگفت ناگاه یکی از اهل مجلس را کلام ناخوش گفت او نیز سخن رکیک گفت مختصر میان هر دو نزاع برخواست و مسخره خنجر کشید و برخواست از آن جهت محفل بهم برآمد و شمع گل شد پادشاه از غایت واهمه برجست که بیرون رود اتفاقاً خنجر بر شکم ملک رسید و همان دم افتاد و مرد

فصل در فوائد سکوت

بدانند که حکما گفته اند انسان را باید تا تواند در تقلیل کلام و ایجاز سخن کوشد که هرچند بلاغت و فصاحت در سخن مستجلب رفاهیت و راحت باشد اما خاموشی بسلامت نزدیک تر و از ملامت دورتر باشد پس خوشا بحال کسی که نقص کلام را بشناسد و فوائد سکوت را بداند و خاموشی را شعار خود سازد چه خاموشی کلید هر راحتی است در دنیا و سبب محفوظ بودن است از لغزش و خطا

سخن سنجی ولی خوب و خوب باید گفت ‏ ‏ وگر چنانکه ندانی خموش باید بود
ز گفتنی که برنجی از آن خموشی به ‏ ‏ همه زبان چو شوی جمله گوش باید بود

و مخفی نماناد که سخنان بیفائده و گفتن و تکلم کردن بچیزیکه نه بکار دنیا و نه بکار آخرت آید مذموم است زیراکه باعث تضییع اوقات که سرمایهٔ تجارت زندگیست میشود پس چه زیان کاری ازین بالاتر است که آدمی تواند گنجی را تحصیل کند آنرا گذاشته در عوض آن کلوخی و یا سنگی بردارد که هیچ از آن منتفع نتواند شد چه سرمایهٔ انسان اوقات اوست چون آنرا مصرف بیفائده برساند و از آن چیزی ذخیره نکند سرمایهٔ خود را ضایع کرده است و پوشیده نماند که خموشی بهتر از سخن بد است و سخن نیک که از آن فائده حاصل آید به از خموشی است زیراکه ترجیح انسان بر حیوان باعث نطق است پس باید که نطق بغیر محل و سوای حصول فوائد دنیوی و یا اخروی

نباشد

نظر کردم بچشم عقل و دانش	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببندی مثل حیوان	ولیکن هر مقامی را مقالے

و بدانند که سکوت زینت عالم است و پرده جاهل چنانچه حکما گفته اند که در آدمی عیبهاست چون خاموش باشد همه عیبهای او پوشیده بود و چون سخن کند همه ظاهر گردد پس در همه حال خاموشی برای انسان بهتر است و نیز در خاموشی هفت فوائد است یکی آنکه خاموشی حصاریست بی دیوار دوم آنکه عبادتیست بدون مشقت سوم آنکه بهترین زینت انسانست بغیر حلیه چهارم آنکه راحت روح است بی زحمت پنجم آنکه هیبتی است بی پیکار ششم آنکه بی نیاز نیست بی مقدار هفتم آنکه حاجبیست بی دربان

در وقت نیستن زبان بستن است	که گفتی به نیک و بد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسے	پشیمان نه گشت از خموشی کسے
رهائی همه جا بکم گفتن است	دراز رشته امین بنا سفتن است

و بدانند که مردم سه طائفه اند غانم و سالم و هالک اما غانم کسی است که در خواندن علم و یا مطالعه کتب باشد و سالم آنست که سکوت را شعار خود سازد و هالک آن باشد که بسخنان بیهوده فرو رود پس هر که بسیار گوی و پریشان سخن و پوچ اختلاط باشد او را قدری و منزلتی

و حرمتی پیش عقلا نماند زیرا که حکیم بزرجمهر گفته که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود قبیح باید شد بجنون او چه مقوله حکماست المکثار مهذار یعنی بسیار گوی بیهوده گوی بیباشد و منقولست که حواریان حضرت عیسی را گفتند که ما را پندی فرمائی که بدان عمل کنیم فرمودند که هرگز سخن بسیار و بیفائده گوئید چه بسیار گفتن دل را تیره گرداند و روح را نقصان میرساند و عمر رامی کاهد و نیز از حکیمی سوال کردند که آن چیست که خدا به بنده عنایت فرماید و از وچیزی بهتر نباشد حکیم جواب داد که بعد از عقل خاموشی است باز پرسیدند اگر آن ندارد گفت ادب گفتند اگر آن ندارد گفت خلق خوب گفتند اگر آن هم نباشد گفت حلم و ملایمت گفتند اگر او نیز ندارد گفت خدا او را از دنیا بردارد که بودن این چنین شخصی در دنیا بغیر از فتنه و فساد دیگر چیزی حاصل نیست

الهی ار صرفه زر می کنی — صرفه گفتار کن ار می کنی
چند ز پاس درم افتی به پیچ — پاس سخن دار که اینست گنج
گفتن بیفایده ترک حیاست — قول موجه سنت انبیاست
هر چه بهنگام نگوید کسی — خاموشی از گفت نکوتر بسی
نی همه گفتار زنادان خوش است — هر چه پسندیده بود آن خوش است

و بدانند مرد عاقل آنست که خاموشی او زیاده از تکلم باشد و از اینجا

که کاشفان اسرار دانش خاموشی را دیباچه دیوان سلامتی دانسته اند چنانچه حکایت کنند که در زمان سلف یکی از ارباب خرد و دانش که طبع سلیمش تحصیل مراتب جمیع معقولات و کمالات حاصل کرده سرآمد وحید روزگار دانائی و قابلیت بود و اکثر اوقات را بخاموشی بسر بردی و تا ضرورت نشدی نگفتی روزی شخصی از وی پرسید که ای گنجینهٔ خزاین معارف و کمالات این همه جواهر مرغوب به که در خزانه خیالات آماده و مهیاست که هر یک آویزه گوش استفاده عموم روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوش را قابل نزول رشحات نیسان مکالمات گوهر بار خود ندانسته گفت ای عزیز خاموشی کسب کمالست و گفتگو مادهٔ بحث جدال و بسی فیضها که در خاموشی است در گفتن نیست

باحکیمی سخنوری می گفت
که نداری زبان همه گوشی
گرچه مرغوب تر ز خوش گوئی
هست خاموشی سالم از آفات

هم ز حکمت بگوی چیزی گفت
حکمتی نیست به ز خاموشی
سببی در حصول نعمت نیست
نعمتی بهتر از سلامت نیست

حکایت کنند که در زمان قدیم در شهری پادشاهی بود و او را پسری بود در غایت زیرکی و نهایت چالاکی و آنرا ابالی

فاضلی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آن عالم در تعلیم و تربیت
آن پسر همیشه میبود و شاهزاده نیز در تحصیل آن جد و جهد مینمود روزی
شاهزاده استاد را گفت که مرا کلمه بیاموز که مبنی بر فوائد دارین باشد
آن عالم گفت که اگر رستگاری و نجات هر دو جهان میخواهی
خاموشی را اختیار کن و سکوت را شعار خود ساز و بدانکه هر بلائی
یا مصیبتی که بر سر آدمی می آید همه از زبان زبانست القصه چون شاهزاده
از استاد این نصیحت گوش کرد در دلش چون سکه بر زر نقش بست
و خموشی را شعار خود ساخت و اکثر سخن نمی کرد مگر بعض اوقات
چون ضرورتی می افتاد و بر زبان بادشاه را خبر کردند که شاهزاده اکثر خاموش
می ماند باعث آن معلوم نیست پادشاه پسر را طلب نمود و دریافت
کرد گمان برد که مگر شاهزاده را علتی حادث شده که سخن نمیگوید پس فرمود
تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علتی و مرضی در او ندیدند عرض
کردند که شاهزاده باید که بشکار رود شاید چیزی از و معلوم گردد پس
شاه عزم شکار کرد حکما و شاهزاده را همراهی خود برد چون بصحرائی رسید
ناگاه طوطی فریاد کرد و صدائی خوشی برآورد شاه فرمود تا پیادها صدای
تفنگی او را اسپر رانند طوطی از مکان خود پرواز کرد و هوا گیر شد
بادشاه بازی در دست داشت بر آن طوطی رها کرد باز او را ما

اگرفت و ملازمان او را گرفتند و در قفص کردند آن وقت شاهزاده
گفت ای طوطی از زبان خویش در بند افتادی پادشاه از استماع
این سخن شاهزاده بسیار خوشنود گردید و گفت موجب سکوت و خاموشی
شاهزاده امروز مرا مفهوم گردید

به پیری رسیدم در اقصای یونان ‌ ‌ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوش
بمردم چه بهتر بهر حال گفتا ‌ ‌ خموشی خموشی خموشی خموشی

آورده اند که سه پادشاه از حسن اتفاق در مجلس نوشیروان جمع شدند
قیصر روم و خاقان چین و دارای هند نوشیروان گفت که بسی قرنها
باید که تا چنین مجمعی دست دهد پس باید که تا هر یکی سخنی بگوییم چه کلام الملوک
ملوک الکلام میباشد و عنقریب این صحبت بتفرق انجامد و از ما
سخنی بر صفحه روزگار یادگار نماند

در این سرای کهن جهد کن بخوش سخنی ‌ ‌ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان رجوع بکسرا کردند که اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان
گفت الامر فوق الادب و از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق
بیان نهاده فرمود که هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نشده ام اما به بعضی سخنان که گفته
شده اکثر ندامت خورده ام پس قیصر روم در خزانه خیال نظر کرده
این نقد تمام عیار نثار مجلس نموده فرمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه

گفتم بر آن قادر نبودم وخاقان چین نافهٔ سر بمهر بیان بگشاد و برانجمن این شمامه پشام حضار مجلس را معطر ساخت و گفت چون سخن نگویم او زیر دست من است و من بر او غالبم و چون گفته شد من زیر دست اویم و دارای هند از ریاض گفتار خود این گل خوشبوی و این ریحان دلجوی چیده بنزهت گاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صواب یا در معرض خطاست اگر صواب است قائل در عهده آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نه اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی است

چون زبانت شود ز نطق خموش	بشنوی نطق جان ز دل بنیوش

فصل در بیان رازپوشی

بدانند که حکما گفته اند انسان را لازم است که جمیع اسرار خود را پوشیده دارد و آشکارا نکند چه فاش کردن راز از ضعف نفس و بی خردیست پس عاقل آنست که کسی را بر سر خود وقوف ندهد و بعملی اقدام ننماید که چون آن مکشوف گردد نزد مخلوق خجل و شرمسار گردد

بوقت جلوه آن کن که پیش خلق وخدا	خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم
بجز خدای که ستار و عیب پوش وی است	گمان مبر که کسی سر تو کند مکتوم

ومخفی نماناد که باقی الضمیر آدمی از دو حال بیرون نیست یا نشان نعمت است یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنیست چه اگر مواهب نعمت است پنهان باید داشت تا چشم حسودان بر آن کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنتست هم مخفی باید تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد

تا توانی سر خود با کس مگوی	زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمی باشد شود دلها ملول	ور بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش	هیچکس را ره مده در هیچ حال

آورده اند که پادشاهی از حکیمی پرسید که مرا سری در خاطر خلجان میکند با که گویم که آنرا نیک نگاه دارد و فاش نکند حکیم جواب داد که هرگاه سری که ترا بآن کار است و خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر گردانی پس کسی را که آن در کار نیست چرا آنرا نگاه دارد

چنین باید آئین کردار تو	که کس ره نیابد به اسرار تو
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
بهر کار کس با تو انباز نیست	بجز تو ترا محرم راز نیست

اگر جز تو داند که رای تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

حکایت کنند که ملکی سری از اسرار خود را که باید نگاه داشت با یکی در میان آورده بود و او را در محافظت آن مبالغه فرمود اتفاقاً آن راز از وی سر زد و بگوش ملک رسید پادشاه از حکیمی پرسید که عقوبت کسی که سر کسی را فاش کند چیست حکیم گفت خلاصه بفرمای ملک گفت که من با فلان کس سری در میان نهاده بودم و او افشا کرده و من از و رنجیده ام و میخواهم که و را بسزای رسانم حکیم گفت ای ملک از و مرنج و او را عقوبت مفرمای که سر خود را خود افشا کرده با آنکه سر تو ترا همی بود و بار آنرا نتوانستی کشید اگر دیگری متحمل آن بار نگردد

سعدی راست

چون تو نتوانی کشیدن بار خود
سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست
دوستی یکرو و یکدل جستم از بهر خرد

یار اگر تنگ شد مرنج از یار خود
همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست
گفت بگذر زانچه میخواهی بعالم یافت نیست

حکایت کنند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم باید که با کسی نگوئی خادم قبول کرد پادشاه گفت بدانکه من از برادر خود اندیشه ناکم و بیش از انکه از و قصدی در هلاکت من ظاهر گردد مرا خبر کنی تا در صدد دفع او باشم و آنچه از برادر من درین باب دریابی خبر بمن رسانی تا تدارک آن کنم آن کس قبول کرد القصه

بادشاه را جانشینی نبود و مستحق سلطنت برادرش بود لهذا آن ملازم بعد از فرصت یافتن آنحال را با برادرش گفت و آن برادر از وی بسیار شاد شد و گفت حق بر من ثابت کردی انشاء الله تعالی ادا خواهم نمود قضا را برادرش وفات یافت و حکومت بدو رسید و بر تخت نشست و آن ملازم را طلبیده حکم کرد که او را بردار کشند عرض کرد که من لائق انعام و اکرام ام که ملک را خبر کردم جواب داد که این سزای آنست که سر برادرم را آشکارا نمودی با وجود آن همه انعام و اکرام که در حق تو مبذول میبود و ترا دوست میداشت و محرم اسرار خود ساخت و تو سر او را نتوانستی نگاهداشت لهذا قابل کشتن شده و بقتل رسانید

فصل در بیان مشورت نمودن

بدانند که حکما فرموده اند که بنی نوع انسان را حصار عافیت تدبیرات صائبه است چه با مداد اجتماع آرای کاملهٔ ارباب صلاح و فلاح از قوه بفعل آید یعنی در هنگام حدوث واقعات و ظهور حوادثات و معاملات بدست یاری فکر صائب و عقل کامل عیاران اخلاص کیش در چاره زنند و راه تدارکی جو بیند چه ذهن شخصی واحد باطراف

و جوانب مهم را احاطه نمیتواند کرد چون جمعی باشند و باهم فکرها بگمارند هر یک را چیزی بخاطر رسد و رائی که بر آن اکثرین باشند صواب باشد و بر آن عمل نموده شود

در مشورت را چه البسته ‌‌ ‌‌ مگر مذهب عقل را منکری
نه ارباب حکمت چنین گفته اند ‌‌ ‌‌ که یاران چنینند من الواحدی

و بدانکه در مشاوره فواید بسیار است و هر کاریکه بمشورت شود البته صورت درستگی و نیکوئی خواهد پذیرفت چه اگر کسی بی مشورت کاری کند و نیکو نیاید زبان طعن بر او گشایند و اگر از مشورت در آن کار هیچ فایده و نتیجه حاصل نشد زبان ملامت در باره او نگشایند و او نزد جمیع دوست و دشمن معذور باشد

رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد ‌‌ ‌‌ مشورت را پیش کار اهل دولت گفته اند

و مخفی نماند و هرکه در مقام خود ستائی برآید و بعقل و فکر خود مغرور باشد از صلاح باز میماند و در مشورت کوتاهی میکند و بسا باشد که تدبیر او خطا میکند و باین جهت ضرر کلی باو میرسد تا بفضیحت و رسوائی می انجامد پس صواب آنست که هر عاقلی نفس خود را خاطی داند و اعتماد و وثوق بر آن نکند و بداند که الانسان مرکب من السهو و الخطا است یعنی انسان مرکب است از درستگی و غیر درستگی پس عاقل را باید که کار خود را

بدانایان وقت رجوع کنند و از ایشان استعانت جویند اگرچه در سن و صورت از وکمتر باشند کا اتفاق دیده شده که منفعت آرای اصاغر از پیران انفع است

با خرد و بزرگ مشورت کن
بشنو سخن صبی و پیران
باشد که بود بعقل بیدار
افتد که صلاح خود ببیند

در حادثهٔ که گشت نازل
بنیوش حدیث علم جاهل
آن را که شماریش تو غافل
از کودک خرد مرد عاقل

و پوشیده نماند که اگر دشمنی برای مشورتی بنزد کسی آید پس او را باید که فائده المستشار موتمن را ضایع نگذارد و در هنگام مشورت بزیور امانت و آرایش دیانت متحلی باشد و رای عقده کشائی و فکر معجز نمائی را بجن تدبیر دستگیر مستشیر گرداند و در اینجا دوست و دشمن بالمساوی اند

هر که در کاری بخیری با تو آرد مشورت
رای نیکو زن که خصم ار بد کند خود بیرد

کوش تا در مشورت را خیانت نسپری
چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری

آورده اند که بادشاهی پسر خود را وصیت کرد که هر کاری صعبی پیش آید با خردمندان مشورت کن چه هر کاری چون صید نیست بدست یک کس نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود

کارها بی مشاورت نکنی | تا در آن سود دیگران بینی
هرچه آن بی مشاورت سازی | جز غم سیدان کزان زیان یابی

ونیز هر مهم مشکلی که وارد شود تا تدبیر صائبه از پیش توان برد بچیزی دیگر میل مکن که آنچه از تدبیر میسر آید به شمشیر و تفنگ و مدفع میسر نیاید

هرکه بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد | ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم | جمله در کارند لیکن زین همه تدبیر به

آورده اند که ملوکی از حکیمی پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت مشابه تیغ است و تدبیر مثل دست قوی پس هرکه را دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد اما اگر تیغ را دست نباشد ضایع ماند چه حکما گفته اند که تدبیر مصیب بیش از شجاعت دلاوران است

بنای کار بر تدبیر باید | که بی تدبیر کاری بر نیاید

حکایت کنند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و از هر دو جانب لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند و مصاف نزدیک رسید و در لشکر سلطان کسی بود که هر صورتیکه در آنجا حادثه شدی عزیز را آگاه کردی و چون اخبارشان همه راست می بوده

عزیز را برو اعتماد کلی بودی مختصر این سخن بسلطان رسانیدند که فلان کس خبر اینجا را بانجا میرساند سلطان مطلقاً بسخن آنها التفات نکرد و نیز بر روی آنکس نیاورد تا آنوقت که جنگ برفرو استقرار شد پس سلطان

با وزیر خود در این باب مصلحت خواست

کارها راست کند عاقل کامل بسخن | که بصد لشکر جرار میسر نشود

وزیر گفت مصلحت آنست که جمیع افسران لشکر را طلب کرده باید گفت که امرا و سرداران عزیز بمن نوشته اند و سوگند خورده اند که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست بسته پیش من آرند و شما خاطر جمع و بقوت تمام روی بکار آرید القصه سلطان را این تدبیر پسند آمد و همه افسران لشکر را طلب نموده گفت و چون این خبر شایع شد آن شخص مخبر این سخن بشنید در حال این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد و عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و باکسی نگفت و در انجا توقف کردن مصلحت با خود ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد پس سلطان در عقب او لشکر فرستاد و لشکر همه را محاصره کردند و عزیز را نیز گرفته پیش سلطان آوردند سلطان عزیز را عزل نمود و بجایش دیگری را مقرر نمود مختصر بدین یک تدبیر وزیر عزیز

را با همه لشکر مقید ساخت

برای مشی لشکری را بشکنی پشت | بشمشیر از یکی تا صد توان کشت

فصل در بیان صدق

بدانند که حکما گفته اند ضد کذب صدق است و آن اشرف صفات فضائل و رئیس اخلاق ملکیه است و نیز سبب ایمنی و موجب فوز و رستگاری است پس اگر انسان خواهد که او در نظر مخلوق با جلال و وقار باشد باید که راست گوئی را اختیار کند و از دروغ گفتن اجتناب ورزد

راستی آنجا که علم بر زند | یاری حق دست بهم بر زند
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
چون بسخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای

و مخفی نماند که چون حاکمی و یا منصفی خواهد که از صورت حالی مستفسر شود و از حقیقت امری متنجز گردد و از تو پرسد پس باید که تو راست راست آنچه حقیقت حال باشد بعرض رسانی و اگر در اظهار آن خائف باشی که نقصان مال تو خواهد شد در آن صورت نیز راستی را سبب فوز و نجات و صدق را موجب رفع درجات باید دانست و از شرمساری حالت تکذیب که مبنی بر تحقیر بود اجتناب باید کرد

راست گو دایم که رستن باشد اندر راستی	رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی
راستی افزاید اندر ذات مردم جاه و قدر	وز کجی باشد همیشه مردمان را کاستی

آورده اند که پادشاهی در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته بود که ای فرزند اگر خواهی که رعایا از تو خایف باشند و مطیع فرمان بردار تو بوند راست گوئی اختیار کن و هرگز دروغ مگوی که مردم کاذب بی مهابت بوند اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشند یعنی اگرچه هزار محافظین با تیغ برهنه در کوکبهٔ عظمت و حشمت هم رکاب او باشند و تیغ زبانش جوهر راستی ندارد در نظر مخلوق هیچ شکوه نیارد و در چشم عالم حقیر نماید

از خصالیکه در کرام بود	هیچ بهتر ز راست گوئی نیست
وز فعالیکه با لئام بود	بتر از کذب و از دو روئی نیست
چون شعار تو راست گوئی شد	در دو گیتی جز آنچه جوئی نیست

حکایت کنند که شخصی فاجری نزد بزرگی رفت و عرض کرد که یا حضرت یک نصیحت مرا بفرمائی فرمودند راست گوی باش و از دروغ اجتناب ورز آن شخص بازگشت و نصیحت در دل او نقش بست و گذر او به شراب خانه افتاد و خواست قدحی چند بنوشد اندیشید که اگر اتفاقاً محتسب مرا در راه ببیند و از من سوال کند خمر خورده‌ای اگر راست

گویم مرا حد زنند و اگر انکار کنم دروغ گفته باشم و من با خود عهد کرده‌ام که همیشه راست گویم و هرگز دروغ نگویم القصه ترک شراب نمود و هم چنین هر گناهی که در خاطرش ارتکاب آن خطور میکرد بهمین اندیشه مرتکب آن معاصی نمی شد و بعد از هفته بخدمت آن بزرگ رفته عرض کرد که یا حضرت بخدا قسم که راست گوئی جمله مناهی را از من باز داشت

تو در کار خود راستی پیشه کار	که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی کج خرام	باخر شوند راستان را غلام

فصل در بیان کذب

بدانند که حکما گفته اند که دروغ گوئی از جمله گناهان است بلکه قبیح ترین عصیان و خبیث ترین آنهاست و صفتیست که انسان را در دیده‌ها خوار و بی مقدار و در نظرها بی وقع و بی اعتبار می سازد و نیز موجب خجالت و انفعال و باعث دل شکستگی و ملال و سبب ریختن آبرو در نزد خلق و سیاه روئیست و مخفی نماند که هیچ احدی اعتنا بسخن کاذب نمی کند و او نیز در مردمان پست و ذلیل و خوار میباشد و اغلب اوقات کذب باعث رسوائی و موجب فضیحت و باز ماندن از مقاصد و مطالب میگردد چنانچه گفته اند که دروغ گو را حافظه نباشد چه او دروغی را که میگوید فراموش

میکند و کشر خلاف آن میگوید و رسوا میشود و بدانکه آیات در مذمت
نصیحت بسیار و اخبار در نکوهش آن بیشمار است نظم

زبان پاک را حیف است بسیار	که از لوث دروغ آلوده سازی
اگر پا بر نداری از ره صدق	سر از گردون گردان برفرازی

و مخفی نماند که کذب پیش هیچ یک ملل پسندیده نیست و مرد دروغگو نزد مخلوق بی حرمت و بی آبرو میباشد زیرا که بپاس خاطر کسی و یا بهر خشنودی دوستی دروغی میگوید اگرچه آنها آن وقت از و راضی میشوند مگر من بعد از و بدگمان میگردند و بر سخن او اگرچه راست باشد اعتبار نمیکنند

بهوای کسی دروغ مگوی	ور ترا دوست تر ز جان گردد
که وی از چند بهر مصلحتی	آن زمان بر تو مهربان گردد
نیک در حق تو هم او باشد	اولین کس که بدگمان گردد

و پوشیده نماند که در بعضی مواضع دروغ را تجویز کرده اند چنانچه در جائی که اگر مرتکب دروغ نشوند مفسده بر آن مترتب شود و یا ضرری بجود او رسد و یا باعث قتل بیگناهی و یا برباد رفتن مال و یا آبروی خود و یا دیگری شود درین صورت دروغ مناسب است و همچنین اگر کسی بپرسد از معصیتی که از و صادر شده باید اظهار آن نکند چه اظهار گناه گناه دیگر است و نیز اگر از عیب کسی استفسار کند انکار آن رواست و ایضا

چون در میان دو کس ملالی یا کلالی باشد جائز است که از برای اصلاح
میان ایشان دروغی از زبان هر یک بدیگری بگوید تا رفع فتنه و
فساد گردد چنانچه حکما ادویه سمیه را برای اصلاح امراض مزمنه بکار میبرند
همچنین دروغ را برای محافظت جان و مال مردمان و دفع جنگ و
جدال بطور ادویه سمیه استعمال میکنند تا فائده از آن بمخلوق خدا رسد
حاصل کلام آنست که در هر موضعی که فائده شرعیه بر آن مترتب بود
و تحصیل آن موقوف بر دروغ مصلحت آمیز باشد در آن وقت
کذب را تجویز کرده اند و گرنه در جمیع امور دروغ حرام و

مرتکب آن گنهگار است

میفروز هرگز چراغ دروغ	چراغ دروغست بس بی فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی	کز آن آبرو می شود آب جوی

نقل است که در مجلس فضیل میان دو ندیم که یکی نصیر نام داشت و دیگری
ثاقب خوش طبعی بهم وافتادند و قدم مزاح بر بساط انبساط نهادند
و کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و هم از ملاعبه بمصارعه رسید چنانچه بصدمهٔ
دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت و ثاقب متغیر شد و اثر
غضب بر رخسارهٔ وی پدید آمد پس فضیل گفت از چه چیز خشم گرفتی
ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون تو حاکمی

ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان دار و این واقعه را بر دل خود سهل شمار که آبروی تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی استر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید چه مسافت یک هفته راه بود و تو در یک شب طی کردی از استماع این ثاقب خجل و شرمنده گردید

عزیز خلق شو و صدق پیشه در هر باب		یکی هزار کند صحت اعتبار کتاب

حکایت کنند که سیاحی بود لاف زن و دروغ گوی چون از سفر بوطن خود باز آمدی در بارهٔ افعال خود و دیگران حکایات عجیب و غریب بیان کردی روزی در مجلسی گفت که من قریب شهری رسیدم و پیش دروازهٔ آن شهر خندقی بعرض صد قدم بود و من بیک جست در گذشتم و در آن مقام بر راستی من گواهان موجود اند یکی از همنشینان گفت ای عزیز در طلب گواهان بدان مقام رفتن احتیاجی ندارد تو تصور کن که این مقام همان مقام است و در پیش ما یان بدان مقدار که دعوی میکنی جست نمای آن مرد نتوانست و از گفته خود منفعل گردید و از آن روز مردمان اسم او را سیاح لاف زن گذاشتند و بار دیگر بر سخنانش اعتماد نمی کردند الحق مرد لاف زن و دروغگوی کارهای بزرگ را بخود نسبت میدهد و بر آن قادر نیست و آخر پشیمان میگردد و از آن پشیمانی او را فایده حاصل نمیشود مگر سیه روئی ظاهر میگردد

گر دہت روزگار دست و زبان نیہا	دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با ہمه عالم بلاف با ہمه کس از گزاف	ہر چه ندانی مگوی ہر چه توانی مکن

فصل در بیان مباحثه و مخاصمه

و آن عبارت است از اعتراض کردن بر سخن غیر و اظهار نقص و خلل در الفاظ یا در معانی بقصد پست کردن و اہانت رسانیدن دیگرے و اظہار بزرگی و فطانت خود بدون باعث دینی و فواید دنیوی باشد بدانند که مباحثه نیز نوعی از خصومت و از اخلاق ذمیمه و صفات رزیله میباشد خواه آن مباحثه در مسائل علمیه بود یا غیر آنها مگر اینکه متعلق بمسائل دینیه یا دنیویه باشد و غرض فهمانیدن امر حق بود که در این صورت ضرر ندارد و آنرا مباحثه نگویند بلکه ارشاد و ہدایت نامند و مخفی نماند که علامت مخاصمه و مجادله آنست که اگر سخن حق بر زبان دیگری جاری شود ترا ناخوش آید و خواہی آنچه تو گوئی صحیح باشد و آنرا الطریق جدال بر غیر ثابت کنی و نقص کلام او و اظهار ہر سازی و این مذموم است بلکه نتیجه جهالت و حماقت است و بدانکه این صفت بکثرت مباحثه و مخاصمه و مجادله و غالب آمدن بر دیگری قوت میگیرد تا میرسد بجائیکه صاحب آن مثل سگ گیرنده و گزنده میگردد و متصل راغب میباشد که با ہرکسی در افتد و ہمیشه در پی

آنست که چون سخنی حق از کسی بشنود و در آن دخل و تصرف کند پس بر عاقل لازم است که از عربده و خصومت اجتناب ورزد و حسن خلق و لطف محاوره و حلم و تحمل و وقار و بردباری و سازگاری را عادت خود نماید

مساز عربده عادت که مرد عربده ساز
ندیده است ز کس سازگاری و اعزاز
بیا و خلق نکو را تو پیشهٔ خود ساز
که تا بروی تو گردد دری ز دولت باز

و مخفی نماند که چون کسی در صدد خصومت بر می آید بجهت استیفای مقصود خود است پس اگر مطلب او حق مالی و یا حق ثابتی که شرعاً مستحق آن بوده باشد آن خصومت مذموم نیست و خصومتی که ممنوع است در طلب چیزی است که باطل باشد و بغیر حق بوده و استحقاق آن نداشته باشد پس عاقل را سزاوار آنست که تا ممکن باشد در خصومت نگشاید و تا تواند با هیچ کس خصومت نکند و تا بصلح و لطف کار بر آید بقهر و عنف اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود مغرور نگردد و هرگز با بزرگان و یا کمتر از خود دست در کمر نزند که گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب آید و بسا بود که قوی ضعیف شود

مکن لجاج و عناد و منازعت با کس
که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب
علی الخصوص مکن با کم از خود دست خصمی
که با شغال بود رزم شیر بس ناخوب

بر او شوی چو تو غالب نباشدت آن فخر	ولیست عار تمام ار شوی تو چون مغلوب

حکایت کنند وقتیکه سکندر بعزم تسخیر اقالیم نمود ارسطو را پرسید که ای حکیم در این میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آئینه مرا دشمنان پدید آیند با ایشان چگونه رفتار کنم حکیم عرض کرد که تا کار بسخن نرم و آهستگی ساخته شود سخن درشت بر زبان نرانی و هم تا بتازیانه بر آید شمشیر از نیام بر نیاری اسکندر گفت شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد پس بکدام نوع اقدام توان نمود ارسطو گفت که صورت حرب از دو حال بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی و یا کسی بحرب تو می آید و اگر تو بحرب کسی اراده کرده پس باید که شروط حرب را نگه داری و آن اینست که غرض از آن جنگ جز خیر محض رسانیدن بمخلوق خدا نباشد و دفع ظلم و فتنه و فساد بود نه آنکه طمع ملک و مال بود و پس اگر کسی بحرب تو می آید و تو در صدد دفع اوئی نیز از دو حال بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت هست یا نه اگر هست پس اولی آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گذرانید و اگر این صورت دست نده پس ناچار بباید که بهر جنگ اقدام نمائی و اگر طاقت مقاومت نداری در آن حال باید که در محافظت راهها و استحکام قلعها و ذخیره نهادن قصور ننمائی و بهر حرب مستعد باشی و نیز در طلب صلح باشی

بهر طریق که دست دهد صلح کنی و اگر دشمن عاجز گشت و طلب صلح
کند از صلح ابا نباید نمود و اصلاً ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت

ستیزه مکن زانکه باد ستیز — کند باغ آباد را برگ‌ریز
ستیزه بجائی رساند سخن — که ویران کند خاندان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر — تو این راه سپر و که الصلح خیر

فصل در بیان فحش گوئی

بدان که حکما گفته‌اند که فحش و دشنام و هرزه زبانی و غیره همه آنها از خباثت نفس و دنائت طبع است پس هر که زبان او با آنها دراز است بیشک خبیث النفس و از جمله اراذل و اوباش است چه این صفت حاصل نمیگردد مگر از همنشینی اوباش و اراذل و مصاحبت فساق و جهال و کسانیکه معتاد بفحش دادن هستند و مضائقه ندارند از آنچه بگویند و پروائی ندارند از هرچه بآنها گویند گویا دشنام تکیه کلام آنهاست چنان چه از اراذل مشاهده میگردد و مخفی نماند که حقیقت فحش عبارتست از اظهار کردن امور قبیحه بالفاظ صریحه چنانچه ارباب فساق را عبارات فاحشه چند هست که بر زبان میرانند و اهل شرافت و نجابت و صاحبان نفوس طیبه متعرض آنها نمیگردند

صحبت مفسدان و بدگویان | مردم نیک را تباه کند
هر که با دیگ همنشین گردد | جامهٔ خویش را سیاه کند

آورده اند که جمعی بخدمت داود پیغمبر علیه السلام عرض کردند که گوسفندی برای ایشان ذبح کند و بهترین اعضای او را برای آنها بیاورد آنحضرت زبان گوسفند را برای ایشان آورد باز آنها عرض کردند که بدترین اعضا را بیاورند پس حضرت زبان آوردند جماعت از حضرت سبب پرسیدند فرمودند که زبان از همه اعضا بهتر است اگر خوب باشد و از همه اعضا بدتر است اگر بد باشد همه تسلیم نمودند و بعرض آنحضرت رسیدند الحق زبان ما عدو خانه زاد است و نیز مجب ما لا کلام است

فصل در بیان غضب

بدانند که حکما گفته اند که غضب حالتیست نفسانیه که باعث حرکت روح حیوانی میشود از داخل بجانب خارج از برای انتقام و هر گاه شدت نمود باعث حرکت شدیدی میگردد که از آن حرکت حرارتی مفرط حاصل میشود و از آن دود تیره بر میخیزد و دماغ و رگها را ممتلی میسازد و نور عقل را میپوشاند و اثر قوهٔ عقلیه را ضعیف میسازد و باین جهت در صاحب غضب موعظه و پند اثری نمی بخشد بلکه درشتی و

شدت زیاده میکند و بدانند که مردمان در قوهٔ غضبیه بر سه قسم اند بعضی
بطرف افراط هستند که در وقت غضب فکر و هوش از برای ایشان
باقی نمیماند و از اطاعت عقل خارج میگردند و طائفهٔ در طرف تفریط اند
که مطلقاً قوهٔ غضبیه ندارند و در جائیکه عقلاً و شرعاً غضب لازم است هرگز
از جا برنمی آیند و گروهی بر جادهٔ اعتدال مستقیم اند که غضب آنها بموقع و
غلظت ایشان بجا میباشد و در هنگام غضب از حد اعتدال تجاوز
نمی کنند و این صفت آنها مرغوب و مطلوبست و آن فی الحقیقت
غضب نیست بلکه قوهٔ نفس است و تفریط آن مذموم و افراط آن ممنوع
و اوسط آن ممدوح و پوشیده نماند که غضب مفرط از مهلکات عظیمه و
آفات جسیمه است زیراکه حرکت قوهٔ غضبیه بجهت انتقام است اگر
انتقام ممکن باشد و قدرت بر آن داشته باشد پس غضب بحرکت
می آید و خون از باطن بسبیل میسناید. آن وقت رنگ آدمی
سرخ میشود و از آن امراض مزمنه حاصل میگردد و بسا باشد که بامری
مودّی میشود که باعث قتل نفس میگردد و از ین جهت گفته اند که غضب نوعی ط
جنونی است که انسان را عارض میگردد و چه حرکات قبیحه و افعال ناشایسته
از و سر میزند و گاهی دیوانه وار بهر طرف میرود و بهر جانب
چون سگ گزنده میدود

خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند

و از جمله معایب غضب آنست که بعد از تسکین یافتن انسان پشیمان و نادم میگردد و موجب دشمنی دوستان و شماتت دشمنان میگردد و بدانند که غضب مفرط نیست مگر از بیماری قلب و نقصان عقل و ضعف نفس از این جهت است که دیوانه زود تر از هشیار غضبناک میگردد و مریض از تندرست و پیران از جوانان از جا در می آیند و از ینجاست که صاحبان اخلاق بد از ارباب خلق نیک زود بخشم می آیند چنانچه ظاهر است و بدانند که حلم و بردباری طریقهٔ حکما و نیکان و دانایانست و غضب و غلظت و اضطراب خصلت اراذل و نادان و جاهل است

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست	غضب را همین بردباری شکست
ستون هنر بردباری بود	سبک سر همیشه بخواری بود

و مخفی نماناد که انسان را لازم است که در هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس سرکش ندهد و از سر فکر و غور نظر بر پایان کار نماید مبادا که بعد از وقوع پشیمانی روی دهد و در آن حالت از ندامت هیچ حاصل نیاید چنانچه بزرگان گفته اند که کمال محبت را در غیاب توان شناخت و اندازهٔ عقل را

در حین غضب توان دریافت

حکایت کنند که خاقان چین بجهت اسکندر چند ظروف چینی اعلی عمده در غایت نازکی و نهایت خوبی بطریق هدیه از دست رسولان فرستاد و چون بنظر اسکندر رسید زبان بتحسین و آفرین در صنعت و خوبی و پاکیزگی آن ظروف کشاد و چون از توصیف هدایا فارغ شد فرمود تا همه را بشکنند یکی از حاضران عرض کرد که بعد پسند بدین شکستن چه معنی داشت گفت چون مرا یقین حاصل شد که خدمتگاران را یک بند یک بند هیچ خواهند شکست و در هر مرتبه که یکی شکسته شود باعث اعراض طبیعت و موجب غضب و خشم من خواهد شد پس همه را بیک دفعه شکنانیدم و از غم و غصه وارستم و از اندیشه و فکر خود را خلاص ساختم

خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم	آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است

فصل در بیان فواید حلم

بدانند که حکما گفته اند ضد صفت غضب حلم است و آن عبارتست از خشم گین نشدن از دیدن فعلی و یا شنیدن امری خلاف رای خود از کسی پس انسان را لازم است که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری حلم بنیاد خشم را بر اندازد چنانچه گفته اند که تا عقل تو مغلوب خشم تو باشد و تو متابعت نفس کنی خود را از افراد انسان مشمار چه حلیم همیشه رای او بر خواهش او غالب میباشد و دایما در نظر اولو الابصار عزیز

و محترم باشد بخلاف صاحب غضب که او پیوسته مضطرب الحال و منقلب بود و در دیده‌ها بی وقع و بی اعتبار باشد

حلم سرمایهٔ کمال بود — سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجلست — مومیائی هر شکسته دلست

و مخفی نماناد که کمال حلم است که چون کسی با تو بدی کند تو با وی نیکوئی کنی و اگر شخصی با تو سختی و درشتی کند تو با وی بلطف و ملایمت پیش آئی و چندانکه دشمن ترا برنجاند تو بمقابله آن بوی احسان ورزی

با تو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

بدانکه انسانرا لازم است که در حالت شدت غضب خاموش نشیند و اسکون نفس خود را اطمینان بخشد و آتش غضب را بآب بردباری خاموشی منطفی گرداند چه بی مدد آب سکوت آتش غضب هیچگاه تسکین نیابد و بی معاونت و بردباری هیچ یکی متحمل بار گفتگوی کسی نشود پس درین حال عاقل را واجب است که حلم را زیور روزگار خود سازد و به بردباری و ثبات خشم عالم سوز را براندازد

بردباری خزینهٔ خرد است — هر کرا حلم نیست دیو و دد است
دیو بند است حلم اگر دانی — غضب از دست او ست زندانی

و مخفی نماناد که غیظ در بعضی مواضع از حلم بهتر است چه خشمی که از جهت تکبر و فخر و یا بواسطه خواهش نفس بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین و تقویت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است چه کمال انسان در آنست که محل حلم را بداند و موضع خشم را تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز — بخندید کی دختر دلفروز
محالست گر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم

حکایت کنند که پادشاهی بود بحلم طبع مشهور و بحسن خلق موصوف روزی مطبخی خود را گفت که شام از برای من فلان نوع از طعام بپز آشپز آنچه فرموده بود ترتیب داده و باقسام دیگر از اطعمه بنظر شاه درآورد و چون پادشاه از اطعام که امر نموده بود لقمه برداشت مگسی در وی دید بینداخت انگشتی نواله دیگر برگرفت نیز مگسی در وی نظر کرد و بیفگند و دست از آن طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول فرمود و چون فارغ شد مطبخی را طلب نمود که این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود و فردا هم از این باز با بشرطیکه مگسان در وی نباشند

چو در مقابلهٔ جرم لطف بیند کس — شود خجل زده وانجالت درابس

و حاضران ازین معنی تعجب نمودند که آتش پزه را شرمساری داد و تعدی نفرمود

گر توانی خسته مکن کس را — بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری — میرنج همیشه و مرنجان کس را

منقولست که حضرت امام حسین رضی الله عنه با جمعی مهمانان بر دستر خوانی نشسته بودند و غلام ایشان با کاسه آش گرم در آمد و پایش بحاشیه بساط در آمد و کاسه آش از دستش بر سر مبارک آنحضرت فرو ریخت امام از روی تادیب بسوی او نگریست بر زبان غلام جاری شد والکاظمین الغیظ امام فرمود خوردم خشم خود را باز غلام گفت والعافین عن الناس فرمود عفو نمودم ترا بعد تتمه آیه برخواند که والله یحب المحسنین آنحضرت فرمودند آزاد کردم ترا

عفو فرمودن مبارک خصلتیست — هر که دارد عفو صاحب دولتیست
دل ز نور عفو روشن میشود — وز نسیمش سینه گلشن میشود
دوست دارد عفو را پروردگار — آنچه ایزد دوست دارد دوستدار
گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا — که ازان دوزخ همی ترسد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رهٔ پیغمبری

فصل در بیان عفو جرایم

بدانند که حکما گفته‌اند نهایت کرم و غایت حلم آنست که گناه‌گار انرا بعد از ثبوت جرایم به بخشند که شرمساری مجرمی و خجالت مذنبی قایم مقام تعذیب باشد و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن و عذر پذیرفتن بوده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرامست

گر مجرمی به پیش تو آید با عتراف
با زاری و تضرع و بسیار اختشام
پس زیبد آنکه درگذری از جرایمش
زیراکه نیست بهتر ازین شیوه کرام

و بدانند که عفو در حدود شرعی نشاید بلکه در آن محل قهر و غضب را کار فرمایند زیراکه انتظام خلایق تباه خواهد شد و مراد از عفو جرایم در این فصل اینست که چون خادمی خلاف رای مخدومی کاری کند و یا ملازمی بر عکس امر منعمی فعلی نماید این را حکما گناه گفته‌اند

بدان چون جرم را حدیست شرعی
نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او در آن اجرای حدا است
بلا را حد شرعی همچه سدا است

و پوشیده نماند که اگرچه تو قادر باشی بر عاصی که از تو خایف است و فرصت یافته که از تو بگریزد و نگریخت و پناه در تو آورد و پس باید که گناه او هرچند بزرگ باشد از وی درگذری و جرم وی اگرچه عظیم باشد بعفو از و درگذرانی و خوف او را برجا مبدل گردانی

مجرم که طلبگار صفای عفو است
چون عذر گنه خواست سزای عفو است
آنکس که ز تو گریخت چون در تو گریخت
درگذرش کن که جای عفو است

وبداننکه اگر از عزیزی جنایت بزرگی و جریمهٔ عظیمی روی دهد مستوجب عذاب و مستحق عقاب گردد و باعث بر آن جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود اما غرضی و مقصودی بر آن جریمه اقدام نموده باشد پس میباید که در ابقای او سعی نمائی زیراکه در ابقای او منفعتی و مصلحتی بود و در افنای او بجز انتقام فائده دیگر نبود و دین ابقا را بر اتلاف مقدم دارد

هرکه در ابقای او نفعی بود ذات ترا — گرچه مجرم گشت با او لطف نیکوتر بود
دوست باید داشت او را از برای خویشتن — بهر دفع دشمنی چون سعی او درخور بود
از پی آسایش خویشت چو رنجی نمود — چون ز تو آسایشی بیند ترا یاور بود
خار گلبن گر بدرد دامن از بیخش مکن — چون امیدی آن بود کز شاخ او گل بر بود

و مخفی نماند آنکه چون اصحاب جرایم و ارباب جنایات از بیم و قهر پادشاهی و یا مخدومی خایف باشند پس در اینجا هیچ چیز دستگیر ترا از تسلیم و انقیاد نیست و هیچ عذری دلپذیر تر از توبه و انابت نی چه مرتکب آثام را بهتر آن باشد که بگناه معترف شود و افضل آنست که بجرم خود اقرار کند تا از عاطفت و مرحمت محروم نماند

اعتراف گناه از مجرم — دل پر کینه نرم گرداند
شعلهٔ آتش غضب چیزی — بهتر از آب عذر ننشاند
صدق هنگام عذر بر جا نیست — که ز دست عذاب برهاند

و پوشیده نماند که چون مخدوم را خاطر بر خادمی بسبب جریمه متغیر گردد و یا منعمی را دل از ملازمی باعث عصیانی آزرده گردد آنجا خادم از سیاست مخدوم هراسان و ملازم از عقاب منعم ترسان

باشد پس درین صورت باید که پیوسته مترصد خدمتی و منتظر فرصتی بود تا در آن مقابل آن معصیت بر خدمتی بهتری اقدام نماید و عذر آن گناه را بفعل نیک ظاهر گرداند

ز تو مخدوم چون پدید آرد	عذر بی خدمتی ز خدمت خواه
بر زبان اعتذار و دل پر عذر	هست عذری عظیم تر ز گناه

حکایت کنند که موسی ابن الهادی بر یکی از خاصیان سیاخط شده او را تهدید و توبیخ میفرمود و خواست که او را بسزا برساند آن مرد عرض نمود یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مواخذه و معاتب میگردانی فی الحقیقت نکرده ام لکن بعذر در صدد سخن امیر میشوم و هم از بهر او بیان نبوده اگر اقرار کنم گناه ناکرده را بر خود بسته باشم موسی چون سخنان معذرت آمیز او را استماع نمود از جریمه او درگذشت الحق اعتذار معقول و سخنان با اسلوب موجب نجات در مهالک و سبب بقای حیات میباشد چه بآب عذر آتش خشم در دل فرو میرود و نسیم لطف و محبت از سینه بر می آید

لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد	زبان عذر ز ابروی خشم چین ببرد
زبان بعذر گشا تا قفای کین نخوری	که لطف قول گره بشکند ز چین ببرد

آورده اند که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافته او را اسیر کرده آوردند پادشاه از وی پرسید که خود را چون می یابی عرض کرد که خدا چیزی دوست میدارد که آن عفو است و حضرت چیزی را دوست میدارند که آن ظفر است پس چون حق تعالی آن ظفری که حضرت دوست میداشتند عنایت فرموده عفوی که او دوست میدارد آن حضرت ارزانی فرمایند

اگر عظیم است از فرودستان گناه	عفو کردن از بزرگان اعظم است

پادشاه این سخنان او را پسندید و با عزاز و اکرام روانهٔ ملک وی گردانید چنانچه حکما
در این باب گفته اند که هرچند جنایت بزرگ باشد و جریمه عظیم بود چون سخنان
دلپذیر را مجرم بر زبان آرد اثر سخن ماحی نقش کینه و منطفی آتش سینه شود

سخن خوب و لفظ پاکیزه	بر اهل هنر بود مقبول
برهد از عقال محنت و غم	مرد عاقل بنکتهٔ معقول
گل دولت بسی آب سخن	تازه گردد اگرچه یافت ذبول

حکایت کنند که ملکی از ملوک عرب که در غایت حلم موصوف و در نهایت کرم مشهور بود
یکی از ملازمان او گناه عظیمی کرده گریخته بود و بعد از چند روز بخدمت ملک خود حاضر گردید
ملک او را گفت بسی تجراتست که با وجود گناه بزرگ که از تو صادر گشته از عقوبت من
نترسیدی و پیش من آمدی عرض کرد که جرات من در آمدن بحضرت و نا ترسیدن از عقوبت جهت
آنست که مرا یقین گردیده که هرچند گناه بزرگی از من صادر گشته لکن عفو آنحضرت از آن بزرگ
ترست ملک سخن او را پسندید و گناه او را عفو فرمود یکی از ارکان دولت عرض کرد که چنین
عاصی قادر شدن و از وی انتقام نکشیدن و بر سخنان او فریفته شدن در خیال کمترین نمیرسد ملک گفت
چنین نیست بلکه با خود تامل کردم و در دل خود فکر نمودم که اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود
و اگر عفو کنم دل او خشنود گردد چنانچه از خلیفه مامون الرشید منقولست که وی میگفت اگر مردمان بدانند که ما را
چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی است از سر گناه کسی در گذشتن هر آینه همه مردمان اختیار کردندی

در انتقام اگرچه بود لذتی مگر	در عفو لذتیست که در انتقام نیست

ونیز اسکندر از ارسطو پرسید که در باب فلان گنهگار چه می گوئی آیا او را سزا دهم یا عفو کنم حکیم جواب داد که اگر گناه نبودی صفت عفو که فضیلتیست شریف از کسی ظاهر نشدی زیرا که گناه آئینه عفو است و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده

گناه آئینهٔ عفو و رحمت است ای شیخ	مبین بچشم حقارت گناه کارانرا

فصل در بیان حسن اخلاق

بدانند که حکما فرموده اند که انسان ظاهر مرکب است از جسم و روح و این دو جزو را المی و لذتی و تلخی و راحتی و مرضی و صحتی است امراض بدن عبارتست از بیماریها که عارض میگردد و جسم را لاغر و نحیف مینماید و آنرا از درک لذات جسمانیه باز میدارد و علم طب موضوع است برای معالجهٔ آنها و امراض روح عبارتست از اخلاق ذمیمه و صفات رذیله که موجب هلاکت روح است و باز میدارد آنرا از درک لذات روحانیه و رسیدن بسعادات ابدیه و صحت روح مراد از اتصاف و باوصاف قدسیه و صفات ملکیه و موجب قرب باریتعالی و باعث فوز و رستگاریست پس انسانرا میباید که بیماریهای روح را سهل نگیرد و معالجهٔ آنرا بازیچه نشمارد و مفاسد اخلاق رذیله را اندک نداند و صحت روح را بصحت جسم قیاس نکند چه بیماریهای روح آدمی را بهلاکت ابدیه و شقاوت ابدیه میرساند و صحت روح و اتصاف بمحاسن اخلاق باعث زندگانی ابدی و حیات جاودانیست و بدانند که خلق نکو بهترین نعمتی و زیباترین خصلتی است که حق سبحانه تعالی خاصانرا عنایت کرده و ظاهر است که نرمی و ملایمت وسیلهٔ مودت و وصلت است و درشتی و سختی سبب دشمنی و قطعیت باشد پس نیک خلقی باعث تالیف قلوب خلایق و سروریست

خلق نیک از بهر تو ای محترم   عالمی را بنده سازد دمبدم
دشمنان را میکند البته دوست   راحت دل شامل خلق نکوست

و چون معلوم گردید که حیات ابدی و سعادت سرمدی از برای انسان موقوف است بدفع اخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله و کسب صفات حمیده میسر میشود و مگر شناختن رذایل و تمیز نیک و بد آنها از یکدیگر و معالجاتی که در علم اخلاق از برای تهذیب نفس مقرر است معلوم میشود و مخفی نماند که شرف بعضی علوم از بعضی علوم برتر و شرف و برتری این بیشتر است چه شرافت هر علمی بشرف موضوع اوست و موضوع این علم نفس ناطقه انسانیه است که اشرف انواع کائنات و افضل اقسام ممکنات است که بواسطه این علم از مرتبه بهائم باوج عالم ملائکه عروج مینماید و پوشیده نماند آنکه کمال حسن سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار را نیز جز به نیکی مکافات نکنند و آنچه بر خود روا ندارند در حق دیگران بجا نیاورند و چون عمل بد از بدکرداران می بینند خود بدان اقدام ننمایند

گر بدی با تو بد کند زنهار   جز به نیکی جزای آن نکنی
چون بدی هر پسند نیست ترا   پس تو باید که همچنان نکنی
هست لازم جزای نیک به نیک   که جزای نکوئی ستم است
با بدان نیز نیکوئی کردن   غایت حسن خلق و کرم است

و بدانند که علامت خوشخوئی ده چیز است اول آنکه حلیم الطبع بودن دوم با مردمان در کار نیک مخالفت ننمودن سوم عیب مردمان نجستن چهارم چون از کسی فعلی در وجود آید آنرا تاویل نیک کردن پنجم چون گناهکار معذرت خواهد آنرا پذیرفتن ششم حاجت محتاجان بر آوردن

هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش و نیکو گفتن

با همه خلق جهان خلق پسندیده نمای — که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود

و مخفی نماناد چنانکه حق تعالی هفت بهشت آفرید همچنان هفت بوستان در دل هر انسان خلق کرد یکی بوستان عقل دوم دبستان علم سوم چمنستان حلم چهارم بهارستان اخلاص پنجم نخلستان تواضع ششم گلستان سخا هفتم نگارستان رضا چه هرگاه به بوستان عقل رود هر جا خار و علف نادانی بیند برکند و چون به دبستان علم رود هر جا خاشاک جهل بیند پاک کند و چون به چمنستان حلم رود هر جا که خار حسد و بغض و کینه باشد برکند و چون در بهارستان اخلاص رود هر جا که خاشاک حرص و طمع بیند بردارد و چون از نخلستان تواضع گذرد به هر موضع که خس و خاشاک کبر و غرور بیند بیندازد و چون به گلستان سخا رود هر جا که خاشاک بخل بیند دور کند و چون از نگارستان رضا گذرد هر کجا خار توقع به نظر آید برکند چون همه این چنان پاک و پاکیزه و بی عیب و بی علت گردند خوبی آنها افزونتر گردد نقل است که اردشیر بابک فرزند خود را دید که جامه عالی و قیمتی پوشیده گفت پسران سلاطین را جامه باید پوشید که هیچکس مثل آن نپوشیده اند و مانند این جامه که پوشیده یافت میشود و همه کس میتوانند پوشید پسرش پرسید که آن جامه از چه چیز است گفت تارش از   و نکوکاری و پودش از سازگاری و نقش و نگارش از بردباری

پادشاهان و شهریاران را — با همه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت — سازگاری خوش است در همه جای

حکایت کنند که سلطان محمود کریه المنظر بود روزی آئینه در دست داشت و نظر بر روی خود میگماشت و در صورت خود بنظر کراهت چیزی ندید متألم گشته بر خود پیچید و آهی کشید وزیر ثاقب الضمیر آنرا بنور فراست دریافت و پرسید سبب ملالت آنحضرت چیست گفت مقرر است که دیدن پادشاه نور بصر افزاید اکنون این شکل که مراست عجب که دیدنش بیننده را کور نسازد وزیر بعرض رسانید ای جهان پناه صورت از هزاران یکی میبیند و سیرت همگنان را شامل است خداوند را باید که بشمائل پسندیده اقدام نماید تا محبوب دلها باشند چه مقوله حکماست هر کس که شکل نیک دارد و شمائل بد او مبغوض خلایق است و هر که صورت بد دارد و سیرت نیک مرغوب خلایق است پس هر که صورت خوب دارد سیرت خود را نیز نیک گرداند تا ظاهر و باطنش هر دو خوب باشند و محبوب خلایق باشد و اگر صورت بد دارد باید که سیرت خود را خوب گرداند تا دو بدی در شخص واحد باعث نفرت مردم نگردد

تو جهد کن که کنی جای خویش در دل هر کس	که دل نظرگه حق است تا در آن نظر افتی
اگر ز عرش در افتی بکنج چاه ملامت	هزار بار از آن به که از دلی بدر افتی

فصل در بیان کج خلقی

بدانند که حکما گفته اند که کج خلقی از جمله صفاتیست که آدمی را از خلق دور میکند و از نظر مردمان میافکند و طبعها از او تنفر میسازد و اغلب مسخره مردمان و مضحکه ایشان میشود و لحظه از حزن و الم و اندوه و غم خالی نمیماند و اکثر بواسطه کج خلقی ضررهای عظیم باو میرسد و از نفعهای بزرگ

محروم میماند و ایضاً از سخنان حکمت نشانست که خوش خوی
خویش بیگانگانست و بدخوی بیگانه خویشان باشد

زخوی نیک و زخلق کریم و خوشخوئی
عجب مدار که بیگانه آشنا گردد
ولی ز شومی خوی زشت و بدخلقی
بسی بود که پسر از پدر جدا گردد

بدانکه معالجه این صفت ذمیمه آنست که مفاسد دنیویه و اخرویه آنرا متذکر شود و مستعد این گردد که این صفت قبیحه را از خود دفع کند چنانچه در وقت هر حرکتی و سخنی ملاحظه کند که بدخلقی از وی سر نزند و خود را محافظت کند و بر حسن خلق که ضد این صفت است بدارد تا حسن خلق ملکه او گردد و از برای او عادت شود

خوی بد سازد زتو دلها نفور
هر که نزدیک است گیرد بدور
وز قساوت دل چو آهن میکند
دوستانرا با تو دشمن میکند

پس انسانرا لازم است که از صحبت و مجالست اینچنین کسان اجتناب ورزد چنانچه در این باب مقوله حکیمی است که گفته اگر مصاحبت و همنشینی کنم با فاسق و فاجر خوش خلق دوست تر دارم که با عابد کج خلق صحبت نمایم

هر که درو سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود
خوبی مردم نه نکو روئی است
خوی نکو مایه نیکوئی است

آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام از راهی میگذشت و ابلهی از یهود با آن حضرت دوچار شد و از حضرت سخنی پرسید روح الله بر سبیل تلطف و تخلق جوابش دادند آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد و چندانکه او نفرین میکرد آنحضرت تحسین می فرمودند و هرچند وی از در هجا و لد درمی آمد آنحضرت طریق ملاطفت مینمودند در آن بین عزیزی بدانجا رسید و گفت ای روح الله چرا همکلام این کس شده اید هرچند او قهر میکند شما لطف مینمائید و با آنکه او جور و جفا پیش میبرد آنحضرت مهر و وفا پیش می فرمایند حضرت فرمودند. کل اناء یترشح بما فیه از و این صورت می آید و از ما این صفت ظاهر میگردد و او از من صاحب ادب میشود و من از سخنانش بی ادب نمیگردم و او از خلق و خوی من واقف میگردد و من از افعال او گمراه نمی گردم

چون نشوم من ز دمی افروخته — او نشود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم — این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود — خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکایت کنند که مردی بود ذکی نام کنیزی خریده بود نوشابه نام بنهایت خوبی و بغایت بهانه جو چون پسری از و متولد شد روزی

در خانه خود با دوستان نشسته با حکیمی صحبت میداشت زکی فرزند خود را کاری فرمود
آن پسر فی الحال برخاست در دوان شد چون گامی چند برفت بازگشت و آمد و نشست
دوستی متعجب شد گفت که فرمان برداری اول چه سبب بود و اجتناب ثانی به چه جهت روی
نمود حکیم گفت که زکی خواست که فرمان برد فوشابه نگذاشت مختصرا شر هر دو ظاهر شد

درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب
بپیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سر انجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

فصل در بیان ادب و تعظیم

بدانکه معنی ادب نگاهداشتن زبان است از اقوال ناپسندیده و باز داشتن جوارح است
از حرکات ناستوده و مراتب هر مرد را در پایه حرمت نگاهداشتن و بریختن آبروی دیگران
نپرداختن است چنانچه حکما گفته اند حلی الرجال الادب وحلی النساء الذهب یعنی زیور مردان ادب است و
زیور زنان ذهب است و نیز گفته اند کفاک لادب نفسک ماکرهت لغیرک یعنی بس
است ادب از برای نفس تو چیزیکه بد می آید ترا از غیر مراد هر فعلی و هر عملی که از
غیر بینی و نه پسندی خود مرتکب آن نشوی

ادب بهتر از گنج قارون بود
فزون تر ز ملک فریدون بود

بزرگان نکردند پروای مال
که اسوال راهست رو در زوال

عنان سوی علم و ادب تافتند | که نام نکو از ادب یافتند

بیت

و مخفی نماناد که ادب از همه کس نیکو مینماید خصوصاً از بزرگان چه هرگاه ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند خورد و ازان نیز رعایت ادب لازم افتد پس مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود و چه بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه هر اولاد آدم را ادب است

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت | میدان بیقین که سرکشی کم میداشت
از سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا | گر شیطان صحبتی به آدم میداشت

و پوشیده نماند که انسان را لازم است که با خورد و بزرگ و غنی و فقیر با همه کس با آداب و تعظیم پیش آید و از نظر حقارت در هیچیک ننگرد زیرا که ادب سحابیست که رشحهٔ از آن در کشت هر حمیده خصالیکه نزول نماید مزرعهٔ آمالش را سرسبزی جاودانی کرامت فرماید و از حاصل نکوئیش بس خرمن فائده بر دارد

بحقارت نگه مکن به کسی | که بود هیأتش پژولیده
زانکه اندر زمانه بسیار است | گنجهای بخاک پوشیده

حکایت کنند که در شهر بغداد چند طفل در کوچه بازی اشتغال داشتند اتفاقاً بادشاه از آن راه گذشت چون آثار رایت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید یکی از آن اطفال معاً از روی ادب دست بسته بکنار دیوار بایستاد و چون نظر شاه بروی افتاد مؤدبانه سلام کرد و طفلان دیگر سرگرم بازی خود بوده بپادشاه نپرداختند از آنجا که ضمیر کیمیا نظر ارباب جاه و شوکت محک

نقص و عیار و کشاف اسرار است بیک نگاه تمیز حال نیک
و بد هر کس را بنماید لهذا شهریار حرکت عاقلانه و صفت دانائی
آن طفل را پسندیده عنان مرکب کشید و متوجه آن طفل گردید
یکی از ملازمان خود را اشاره نمود که مادر و پدر این طفل را راضی
کن تا او را بما دهند که قابل تربیت است

کودک هوشمند و پاک گهر	حیف باشد که تربیت نشود
گر نتابد بسینه پرتو علم	همچنان فیض معرفت نشود

القصه چون ملازم در یافت نمود پدرش فوت شده بود و مادر گمان
داشت که از خدا میخواهد تا کسی او را تربیت کند پسر را بملازم
سپرد و شهریار بتربیت و مراعات او پرداخت و در عرصه ده
سال از جمیع علوم ماهر شد و امارت رشد او ظاهر گردید چنانچه
اکثر پادشاه در امور مملکت با او مصلحت نمودی قضارا وزیر
پادشاه فوت کرد پادشاه او را وزیر خود گردانید

ادب صاحب خویش را سر ساند	باوج بلند اختری و سعادت
زباغ ادب هر که چیند گلی را	نهال سرورش پذیرد طراوت

رسد با ادب را دمادم نکوئی
شود بی ادب پایمال ندامت

فصل در بیان طریقه آداب مجلس

بدانند که حکما گفته اند قاعدهٔ مجلس آنست که چون انسان بوجهی از وجوه دوستانه و یا بطلب مهمانی و یا بجهت مصلحت امری از امور مجلسی رود و چون داخل مجلس شود اول بزیور سلام عنوان رسالهٔ مقالات را مرصع ساخته بنسیم تازه روئی غنچهٔ قلوب اهل محفل را شگفته گرداند و در نشستن مکان متوجه میزبان باشد تا بهر جائیکه او اشاره نماید بنشیند و آهنگ صدر نماید و اگر صاحب خانه حاضر نبود پس هر جا که خالی ببیند جلوس کند و چون نشست باید که همه تن گوش باشد و آنچه صدر آغاز کند بشنود مگر آن وقت که از وی چیزی سوال کند جواب با صواب گوید و چون از کسی دیگری سوال کند او در جواب سبقت نکند تا آن کس که از وی پرسیده شده جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری باشد جواب غیر مناسب و حمل بر سبکباری و بی وقاری او می کنند چنانچه یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلسی باشم و صدر از غیر من سوال کند و او جواب ندهد روا باشد که جواب دهم گفت بلی چه اگر صدر گوید که از تو نمی پرسم این را چه جواب

توانی داد پس از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضا از جماعتی پرسند که تو از ایشان باشی و در آنحال نیز بجواب سبقت منمای که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه میباید که تا خیر کنی تا دیگران گویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس آنگاه آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا خاموش بنشین

مخور حسرت اندر جواب سخن | نگه دار خطا و صواب سخن
اگر نقد تو بغش آید بیار | که زان نقد افزوده گردد عیار
وگرنه در اظهار عیبت مکوش | مرآنرا به ستر خموشی بپوش

مخفی نماند آنکه عاقل را باید که در مجالس با کسی سرگوشی نکند یعنی سخن پوشیده نگوید چه هرگاه دو تن باهم سرگوشی کنند در دل جمیع حضار مجلس خیالات فاسده روی دهد و انواع گمانها غالب آید و از و کینه گیرند پس حتی الامکان باید که ساکت باشد

سخن پوشیده گفتن در محافل | نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دور است | نشان غفلت و مکر و غرور است

حکایت کنند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی نشسته بود و شاه با وی در مهمی مشاورت میفرمود قضارا اگر دمی در جامه

امیر رفت وچند جا نیش زد امیر مطلقا در آن مشورت قطع سخن نکرد
وتغیری در روی ظاهر نشد وسخن از قانون عقل وقاعده حکمت انحراف
نیافت تا سخن با تمام رسید واز آنجا بیرون آمد وآن کژدم را
از لباس خود بیرون آورد این خبر بپادشاه رسید متعجب شد و
متحیر گشت مختصر روز دیگر امیر موافق قاعده بملازمت حاضر شد
شاه با او فرمود که دفع ضرر از نفس واجب ولازم است تو چرا
دیروز که عقرب بار اوّل گزیده بود از خود دفع نساختی تا چند جا بتو
نیش زد وترا تکلیف رسانید عرض کرد که من آن بی ادب وبیحیا
نبودم که شرف مکالمه آنحضرت را بسبب الم نیش کژدمی قطع
کنم واگر امروز در مجلس سلطان بر نیش عقربی صبر نتوانم کرد پس فردا
در معرکه رزم چگونه تحمل تواند کرد پادشاه را این جواب او پسند
آمد ومرتبه او را بلند گردانید

ادب بیاچه دیوان گلشن است آنرا
شود از نوش عزت کام ارباب حیا شیرین

بود آماج دایم بی ادب تیر ملامت را
کشد بر دوش خفت بیحیا بار ندامت را

فصل دربیان غیبت

بدانند که حکما گفته اند که حقیقت غیبت آنست که سخنی نسبت بغیری که

گوئی اگر بگوش او برسد او را ناخوش آید و رنجیده خاطر گردد و اگر چه آن نقص در و باشد مثلا اینکه بگوئی که فلان یک چشم دارد یا کر یا گنگ یا کوتاه قامت یا بلند بالا یا بدشکل یا احول یا فاسق یا حلال زاده یا کم اصل یا بدخلق یا بخیل یا متکبر است و امثال اینها در سائر امور یکه منسوب باو باشد و ببدی یاد شود که اگر آنرا بشنود آزرده خاطر گردد

مران غیبت هیچکس بر زبان
که عزت ز غیبت فتد در زیان

بهر غیبتی عزتی کم شود
ز غیبت گری کار برهم شود

و مخفی نماند که غیبت منحصر بزبان نیست بلکه بهر نوعیکه نقص غیر را بفهماند آنهم غیبت است خواه آن بقول یا بفعل یا باشاره یا بکنایه یا برمز یا به نوشتن و مانند آن باشد و بدانند چنانکه گفتن غیبت حرام است شنیدن آن نیز روا نیست چه گناه غیبت شنونده برابر است

با معصیت غیبت کننده

گوش و زبان در ره غیبت منه
از بد کس گوش و زبان پاک به

پس هرکرا اندکی عقل باشد میداند که این صفت خبیث ترین صفات و صاحب آن ارذل ترین مردمان است زیراکه بزرگان پیش هیچ کار نیک را بهتر از چشم پوشی عیوب مردمان نمی دانستند و آن را افضل اعمال می شمردند و وصول بمراتب عالیه و درجات فیه

را موقوف بترک غیبت بید انستند

حکمت نیک و بد چه در غیبت است | غیبت کردن نزد بزرگان عیب است

پس عاقل را باید که تامل کند چه آنکسی راکه غیبت میکند اگر دوست وی است پس چه بی مروتی و بی انصافی است که زبان به غیبت او کشاید و بدی او را در نزد مردمان گوید و اگر دشمن اوست پس چه بیعقلی و چه سفاهتی است که کسی متحمل وزر و وبال دشمن گردد و او را در عداوت و دشمنی محکم سازد و اگر آن شخص نه دشمن اوست نه دوست او این خبر با و رسد فشار بغض و عداوت او گردد و در مقام اهانت و یا اذیت برآید و بسا باشد که امر بجای رسد که چاره آن نتوان ساخت پس تامل کن که اگر کسی غیبت ترا در نزد غیری بگوید و ترا خبر شود چگونه خشمناک خواهی شد وقس علی هذا پس مقتضای شرافت و نجابت آنست که راضی نباشی در حق دیگری آنچه درباره خود نمی پسندی پس عاقل آنست که در همه حال متوجه زبان خود و مراقب احوال آن باشد که آنرا

بعیب کسی نکشاید و هر سخنی که بگوید اولا در آن تامل نماید که اگر آنرا

متضمن غیبتی یافت خود را از آن نگاه دارد

از غیبت مردمان بپرهیز | وز مردم عیب جوی بگریز

و بدانکه غیبت کردن خصوصا از ذوالاقتدار مناسب نمی نماید چه

ایشان را قدرت است که مواجهه هر که خواهند عیبش را بگویند تا آنکس از عیب خود پاک شود و نیز ارباب جاه را لازم است که ملازمان خود را از غیبت دیگران منع فرمایند زیرا که اوشان را قدرت ممانعت است

غیبت کس تا بتوانی مگوی — زانکه ز غیبت برود آبروی
گوش منه بر لب غیبت گران — تا بهم انباز نباشی در آن

پس هر که از معائب دیگران اغماض کند و از کشف قبایح آنها اعراض نماید و ذیل ستر بر عورات ایشان سدول گرداند خدای عز و جل او را در دنیا و آخرت در پردهٔ عصمت بستر جمیل مشمول گرداند

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است — زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است

حکایت گفته اند که عابدی بزیارت عالمی رفت و از بعضی آشنایان او سخنی که متضمن غیبت بود نقل نمود عالم برآشفت و گفت که از صحبت تو سه نقصان بمن رسید یکی آنکه اعتقادی که بتو داشتم برطرف شد دوم آنکه دوست مرا از من بد ساختی و سوم آنکه مرا و خود را ناحق و ناروا در گناه انداختی من بعد اگر بملاقات من آئی

هرگز غیبت کسی پیش من نکنی و گرنه نزد من نیائی

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را — ای که از مسواک هر دم می کنی دندان سفید

نقلست که پادشاهی روزی در مجلس نشسته بود و یکی از ملازمان و

شخصی را نزد پادشاه غیبت کرد پادشاه بقهر آمد و گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غیبت برطرف میسازم و اگر دروغ است ترا بجهت بهتان عقوبت خواهم کرد مختصر بعد از تجسس معلوم شد که دروغ است پس بادشاه رو را سیاه کرد

هر که او غیبت کند نزد یک شاه	او نیز نزد شاه گردد روسیاه
عالمی در آتشش دو و اندازد	نی حکم نی خلق خشنود نداز و

فصل در بیان عیب بینی خود

بدان که حکما گفته اند که هر که خود معیوب است عیب جوئی دیگران میکند لهذا انسان را لازم است که بر معائب نفس خود مطلع شود و باصلاح آن کوشد و آگاهی بر آن حاصل کند

منظر بعیب کسان از کمال بی بصریست	بعیب خویش نظر کن که عین بینائیست

و مخفی نماند که انسان را شناختن عیوب خود موجب شوق تحصیل کمالات و موجب تهذیب اخلاق و باعث سعی در دفع رزائل میگردد پس عاقل را باید که فریب نفس شیطان نخورد و اعمال و افعال خود را حمل بر صحت نکند و در طلب عیوب خود سعی نماید و بنظر دقیق در تجسس معایب خود برآید و چون بچیزی از آنها برخورد در ازاله

آشکار شد و مخفی نماند هر نفسی که عاشق افعال خود میباشد بآن جهت افعالش در نظرش نیک نماید چه بدون تامل و باریک بینی بعیوب خود نمیرسد پس طالب سعادت و سالک راه نجاة را لازم است که از محبان خود تفحص معایب خود را نماید و بر ایشان واجب است که او را از عیوبش مطلع سازند و چون او را بر عیوب او آگاه گردانند شاد و خوش حال شود و آنرا منت پذیرد و در صدد دفع آن بر آید

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست | وانکه پوشیده داشت مار تو اوست

نقلست که حکیمی را گفتند که فلان کس ترا غیبت میکند و میگوید که فلان عیب در او هست از استماع این سخن حکیم بنهایت خوشدل گردیده طبقی از انگور برای او هدیه فرستاد غیبت کننده متعجب گردیده نزد حکیم آمد و گفت که من غیبت تو کرده بودم و تو برای من هدیه طبقی پر از انگور فرستادی این چه معنی داشت حکیم گفت که تو احسانی بر من کردی که مرا بر عیب من آگاه نمودی پس من در عوض آن نیکی این هدیه از بهر تو ارسال نمودم پس چه احمق کسی است که خود بهزار عیوب آلوده و سر تا پای او را معصیت فرو گرفته و خود از آن چشم می پوشد و زبان بعیوب دیگران میگشاید و اگر فرضاً هیچ عیبی ندارد

همین عیب جوئی مردمان بالاترین معایب است چه از خباثت باطن خود مردم را خبر میدهد و بدانند که ضد این صفت خجسته عیب پوشی و پرده بر بدیهای مردمان افگندن است و ثواب و فضیلت آن خارج از حیز شمار است چه این صفت یکی از جمله صفات آفریدگار است که چندین معصیت از بندگان سر میزند و او می بیند و پرده از آن بر نمی دارد

کس نمیداند ز تو جز اندکی — از هزاران جرم و بدفعلی یکی
نیک میدانی تو و ستار تو — جرمها و زشتی کردار تو

فصل در بیان طریقهٔ دوستی

بدانند که حکما گفته اند که چون هیچ بشر را مقدور نیست که منفرد و تنها تواند زیست و زندگانی نماید لهذا لازم است که قدم در مقام آمیزش و آشنائی خلق گذارد و با نوار چراغ معاونت تجلی بخش دلهای ابنای زمان باشد چه اگر دوست صادق و انیس لایق بدست آید که از ریاض خلق عمیمش دلی گشاید زمان رفاقتش را مغتنم باید شمرد و بوساطت هیچ غرضی از اغراض دنیویه خاطرش را نباید آزرد زیرا که گوهر بیبهای وجود چنان مصاحب

خیرخواه را در قرنها از غواصی بحرین بچنگ تصرف در نتوان آورد

یاری که بوی مهری آید ز طینت او ... هرگز ز خود مرنجان زنهار تا توانی
باشد مدد دولت هم صحبت موافق ... گردی بسی پشیمان قدرش اگر ندانی
از مهر یار یکدل روی وفا مگردان ... با دوستان مخلص شرط است مهربانی

پس نادان ترین مردم آنست که چون دوستی چنین شایسته بدست آرد و بعدم حقوق دوستی او را از خود برنجاند

قدر یک دیگر نکو دانید ای یاران که چرخ ... میزند صد دو تا یاری بیاری میرسد

پس عاقل را باید که چون دوستی را خاطر با وی متغیر گشت هر اعتذار که ممکن باشد بجای آورد تا آن غبار را از خاطر او برد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف و معاذیر دل پذیر قلب او را بدست آرد

باعتذار و تلطف بدست باز آور ... اگر چنانکه دل دوستی بیازاری
بپای بوسی و صد زاری و لطافت و عذر ... بود که آن دل رفته بدست باز آری

و مخفی نماناد که اگر سهواً یا عمداً از دوستی قصوری حادث گردد و باستغفار و معذرت پیش آید و بقصور خود اقرار و اعتراف نماید و با نابت و استعطاف تو رجوع کند سزا میباید اگرچه جرم او بزرگ باشد که آن اعتذار او قبول کنی و بعفو بروی منت نهی

چون قصوری ز دوست صادر گشت	باید از معذرت پذیر شوی
هر که در پای اعتذار افتاد	آن به افتد که دستگیر شوی

و پوشیده نماند که مردمان در همه حال به دوست محتاج اند چه در هنگام رفاهیت جهت موانست و در وقت شدت بنا بر امداد و معاونت زیرا که امتحان دوست و دشمن در زمان حوادثات بتوان کرد چه دوست آنست که در زندان بکار آید و بر سفره همه دشمنان دوست نمایند پس عاقل را لازم است که تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هر چند که بدان سبب خطر جان و مال باشد قصور نکند زیرا که دوستانرا در وقایع ضایع گذاشتن و در نوائب از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب عهد و وفا و موافق صدق و صفا نباشد

چو صبح صادق اگر دم همیزنی ز صفا	بشام محنت و غم دوستراشای وفا
چو پای یار بلغزد بدست گیرش باش	سنه تو سر بسلار و منه فراتر پا
وفا چو حلیه تنها و نور جا نهاشد	تو جان فدا کن و مگذار دوستر اتنها

و بدان که عاقل را میباید که سخنان منافقان را در حق دوستان به کار نگیرد و اگر حاسد از رفیقی سخنی بدی بگوش تو رساند بی دریافت و بی تفحص خاطر با آن دوست نرنجانی

بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث
مکن شتاب و در کارها صبوری کن
بیک زبان نتوان صد هزار دل آزرد

دریغ باشد اگر دوست را برنجانی
که از تهور خیزد همه پشیمانی
ولی بدست نیاید یکی بآسانی

و بدانند که دوست صادق آنست که ترا بر عیوب تو آگاه کند و دشمن تو آنست که عیبی ببیند و ستایش نماید پس نشان محب صادق آنست که ترا از فعل بد مانع آید و نگذارد که مرتکب آن گردی

دوست آنست کو معایب دوست
همچو آئینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان
در پس پشت مو بمو گوید

و پوشیده نماند که اگر دوست خود را مصاحب دشمن خود بینی باید که بر دل خود گرانی نیاری چه اگر آن دوست محل اعتماد است نگذارد که از دشمن بتو مضرتی رسد و اگر آن دوست در مقام خیانت است پس چنین دوست بدشمن ارزانی به

با دشمن من چو دوست بسیار نشست
زان هم دوست ببایدم خبردار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت
بگریز از آن مگس که بر مار نشست

چنانچه حکما گفته اند اگرچه مرد بی دوست نباید اما هر دوست دوستی را نشاید

در بیت دوستی و دل دوست مخزن است
ضایع شود دری که بود معدنش خراب

پس محبت و دوستی باکسی دار که ترا از پنج حال به پنج خصال دعوت کند یکی آنکه ترا از ظلمت شک بنور یقین دلالت کند دوم از غوایت کبر بهدایت تواضع و از دنائت عداوت برفعت محبت و از زیغ نفاق باستقامت اخلاص و از شغل نفس باشتغال امر حق و مخفی نیست که دوست بجفا دشمن گردد و دشمن باحسان دوست شود پس اگر قوت آن نداری که دشمن را بنیکی در دائره دوستان در آری باری دوستان را به بدی عدو نگردانی چه نادان ترین مردم آنست که دوست را از خود رنجیده خاطر گرداند چنانچه از حکیمی پرسیدند که دوست خود را دوست داری یا خویش خود را گفت دوست را زیرا که خویش این زمانه چون چشم و ابرو اند با وجود قرب یکدیگر را نمیتوانند دید

دلا یاران سه قسم اند ار بدانی — زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان بده از در بدر کن — تواضع کن بیاران زبانی
ولی یاران جانی را بدست آر — ز بهرش جان بده ار میتوانی

حکایت کنند که ملک پرویز را یکی از خدمتگاران خاص او که او را بسیار دوست میداشت بجرم عظیمی که موجب قتل بود گرفته نزد ملک آوردند ملک در غضب گشته امر بحبس فرمود

پس از مدتی ملک به زندان بان پرسید که آیا درین عرصه هیچکس خبرگیری او می نمود و مراعات می فرمود یا نه محافظ گفت که بجز باربد که یکی از ملازمان خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده چه او رفیق شفیق او بوده و هر روز طعام از برای او میفرستاد و اکثر پیش او می آمد و صحبت میکرد از استماع این سخن ملک در غیظ آمده و فرمود تا باربد را حاضر گنند چون حاضر شد باو خطاب کرد که من شخصی را محبوس و معاتب گردانم و تو او را مراعات و دلداری نمائی این کار خلاف رای من کردی لهذا مستحق سیاست گشتی باربد عرض کرد که ایجهان پناه غایت عنایت بادشاهی درحق او بیش از رعایتیست که من باو کرده ام چه او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند باو بجان مسامحت فرمودند و من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک را به بقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بدو مخصص کرد ملک از استماع این سخن گفت احسنت چه حق دوستی بجا آوردی من از گناه تو در گذشتم و نیز جرم او را بخاطرت بخشیدم

هیچکس در جهان نکرد زیان | بر کم آزاری و نکوکاری
در بلا یار باش یاران را | تا کند فضل ایزدت یاری

همه حال بد روی روزی	تخم نیکی که این زمان کاری

فصل در بیان اتحاد

بدانکه حکما گفته اند که اتفاق بایکدیگر در امورات دنیوی موجب ترقی جاه و حشمت و باعث دوام ملک و دولت و سبب بقای عزت و حرمت سپاه باشد و نفاق باهم برعکس اینست اتحاد تا افراد قومی باهم متحد و متفق باشند بر اعدا غالب باشند و چون خلاف و نفاق در ایشان روی دهد موجب فیروزی دشمن گردد

هست جمعیت نظام و رونق هر دستگاه	مایه سامان بحر از اتفاق قطره هاست

و مخفی نماند که چون عاقلی جمعی را و یا طایفه را بر آن حالت دید که بر خلاف طبیعت و برضد روش او هستند و رضای آنجماعت او را مطلوب بود و پس باید که هرگز خلاف رای ایشان نکند و با ایشان موافقت نماید و در چنین موضع ازین جنس مساحمت نماید تا زندگانی کردن میسر شود و گرنه از مردمان کناره گیرد و بوحدت بسازد

اگر مراد تو با خلق زیستن باشد	مکن خلاف همه وفق رای ایشان کن
وگر خلاف ارادت نمیتوانی کرد	کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن

و بدانند که ضد این صفت نفاق است و مراد از آن در این جا دو روی

و دو زبانیست باین طریق که در حضور کسی او را مدح و ستایش کنی یا آنکه میان دو کس که با یکدیگر دشمن اند آمد و شد نمائی و با هر یک در عداوت دیگری موافقت کنی و او را بر دشمنی دیگری تحسین کنی و دشمنی او را در نظرش جلوه دهی و چنان نمائی که تو هم یاری او میکنی و یا آنکه میان دو نفر که باهم محبت و دوستی میدارند و تو نیز خود را محب ایشان وانمائی و سخن یکی را بدیگری رسانی و خود را ظاهرا چنین نمائی که گویا محب صادق اوشان هستی مگر باطنا خواهی که این دو محب باهم نفاق ورزند و این صفت از جمله صفات رذیله و مهلکات عظیمه است و از این چنین کس اجتناب ورزیدن اولی و بهتر است

یار ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او
هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود

منقولست که در زمان آنحضرت یکی از اصحاب خوشهٔ خرمائی بیکی از یاران خود هدیه فرستاده و او در آن تصرفی نکرده و آنرا بصحبت دیگر احباب تحفه فرستاد و همچنان او برای دوستی دیگر ارسال نمود تا آنکه خوشهٔ خرما بهفتاد خانه رسید و باز آخر بمنزل شخص اول رسید بیشک باعث همین اتفاق و اتحاد بود که در هر باب فتح یاب میگردیدند

چون دو دو یک دل متفق گردند مانند صدف
قطرهٔ ناچیز را سازند دُرّ شاهوار

فصل در بیان عداوت و دشمنی

بدانکه حکما گفته اند که عداوت بر دو قسم است یکی آنکه شخصی عداوت کسی را در دل خود پنهان میدارد و انتظار زمان فرصت میباشد این قسم را کینه گویند دوم آنکه علانیه و آشکارا در صدد اذیت کسی باشد این را عداوت نامند و این از صفات مهلکه و اخلاق رذیله هست و نیز منشاء میگردد از این مثل حسد و غیبت و دروغ گفتن و بهتان و شماتت و غیر اینها از آفاتیکه دین و دنیای آدمی را فاسد میسازد و ایضاً صاحب خود را منع میکند از آنچه شیوه نیکان و بزرگان است و بدانند که عداوت و دشمنی شجره ایست که بجز اندوه و الم ثمری ندارد و صفتی است که غیر از غصه و الم اثری نبخشد و آتشی است که بغیر از دود کدورت چیزی از آن برنخیزد و چه او همیشه باندوه و قرین و پیوسته با رنج و محنت هم نشین است و مخفی نماند که بسبب عداوت خاندانهای کهن بر باد رفته و دودمانهای قدیم از بیخ و بنیاد بر افتاده و بسا دولتهای بی پایان بنکبت مبدل گشته و بسا غرسها که بنیادش بتیشه عداوت برکنده شده چه از تواریخ و سیر احوال آنها مکرر معلوم گردیده که هیچ دولت بسر

نیامده مگر واسطه عداوت

درخت دوستی بنشان که کام دل بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

و مخفی نماند که بر سخنان دشمن اعتماد نشاید اگرچه دعوی محبت نماید و بر خلوص او فریفته نباید شد اگرچه در ظاهر در آن مبالغه کند و نیز به تلطف و چاپلوسی او آشفته نشود و به تملق و تضرع او اعتنا نکند چه از دشمن دینصفتها به هیچ وجه ظهور نیاید

از دشمن دوست رو بپرهیز
چون هیزم خشک و آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید
خوش خوش در صلح بر گشاید

پس مرد عاقل را باید که بهمه چه از آزرده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی و رفاقت طمع داشتن و بمراعات او از جا در آمدن از طریق خرد دور است چه هر که از جام عتاب کسی جرعه چشید و از دست قهر او مذلتی کشید فرصت طلب و بهانه جوی میباشد تا از عهده مکافات بیرون آید

میازار کس تا توانی ولیک
چو آزرده شد از وی ایمن مباش

چو زخمی زدی مار را کشته به
وگرنه کند بر تو تیره معاش

چنانچه گفته اند که مودت هزار کس در مقابله عداوت یک کس نیاید

تا توانی دوست رس داری — بر دل هیچکس مجو آزار
دوستی را هزار شخص کم است — دشمنی را یکی بود بسیار

و پوشیده نماند که اگر انسان بدست خصمی ماخوذ گشت و در بلائی گرفتار شد در آن حال باید که خود را بیهوش نگرداند و دست و پای از کار نبردارد و در جستن راه خلاص و نجات خود فرو نه ایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد پس اگر تدبیر موافق آید و مقصود حاصل گردد فبها و الا او معذور باشد

مباش عاجز و جهد خلاص خویش بکن — بفکر و حیله چو گردی بدست رنج اسیر
بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل ار — هر آنچه آمده در خاطرت قلیل و کثیر
خلاصت یابی و برای تو ثنا گویند — اگر موافق تدبیر باشدت تقدیر
وگر چنانچه نه رستی ز رنج و غم رستی — از آن مظنه که گویند کرد او تقصیر

و بدانکه مرد را میباید که چون بر دشمن قادر شود و خواهد انتقام گیرد و او را عاجز و ماسور خود بیند در آن حالت بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنچنان که من بر دشمن غالب آمدم او بر من غالب آید پس سزاوار آنست که عاجز تر از خود را بهیچ وجه ایذا و تکلیفی نرساند

مشو بقدرت خود غره چو نشوی قادر — چه ممکن است که هر حال ضد آن گردد

جهان بگردد و تا گه شود جهان دولت — زمان بپاید و حالات و روزمان گردد
بهردو حال چنان زی که کمترک رنجی — ز حالتی که از آن خصم شادمان گردد

و مخفی نماند که اگر دو دشمن را با یکدیگر محاربه اتفاق افتاد یکی را کثرت و عدت و شوکت و قوت باشد و دیگری ضعیف و بی استعداد و قلت عدد باشد پس باید که قوی را بکثرت لشکر مغرور نباشد و آن ضعیف از قلت عسکر تشویش خاطر نماید و از نصرت خدای نومید نباشد که فتح و ظفر آنکس را باشد که بتائید ایزدی موید باشد

بر همه دشمنان ظفر یابد — هر که را از خدا او یاریست
تو مبر این گمان که قوت و عجز — اثر اندکی و بسیاریست
هر که را لطف ایزدی یار است — کار او بر مراد دل جاریست

حکایت کند ابو علی الکرد که یکی از جمله راهزنان معروف و از فرقه مبارزان مشهور بود که وقتی من و هفتاد مرد از یاران کردی قصد قافله حجاج کردیم که از خراسان بطرف مکه میرفتند و جاسوس مایان خبر آورده بود که در میان قافله مردیست که با او دوازده شتر از جامهای قیمتی است مختصر به آنها تاختیم و تلاش آن شخص را کشیده او را گرفته همه اسباب او را مع شتران گرفتیم و خواستیم که او را با درختی به بندیم و در انجا رها کنیم آن مرد زاری

گفت ای جوانان شما را تمامت این مالها گوارنده باد و بدانید که من مردی
ام که بر عزیمت بیت الله از وطن خود مفارقت نموده ام و مرا برای
خدا در راه خدا بگذارید ابو علی یکی را از یاران گفت که او را بگذارید
پس او را رها کردند او بعجز و انکسار عرض کرد که ازین بیابان خونخوار
بی مرکبی جان بکنار نتوانم برد قیمت یک اسپ در جنب این غنایم
که بشما بخشیدم بس مختصر است و در همت شما چندان دور نیست که مرا
برای یک اسپ مانع آید تا من زنده بمقصود توانم رسید ابو علی
گوید چون درین باب التماس و عاجزی نمود یک اسپ لاغری باوی
مسامحت کردم بر اسپ سوار شد و گفت ای جوانان لطف فرمودید
و بر من منت نهادید که مرا اسپ بخشیدید لاکن معروض اینست که چون
از پیش شما فراتر شوم هر که بمن رسد اسپ را از من باز گیرد و من
پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان و جعبه تیر من مرا عنایت
فرمائید تا اگر کسی قصد اسپ کند او را بدان دفع کنم ابو علی بیاران
گفت که راست میگوید تیر و کمان او را بوی دهید مختصر جعبه که صد عدد
تیر درو بود مع کمان او را دادیم و شکر کنان و دعا گویان از
نزدیک ما چند قدمی برفت و اسپ خود را باز گردانید و بر ما بانگ
زد و گفت ای جوانان با من نیکوئی کردید و بر من منت نهادید و مکافات

نیکی جز احسان نباشد اکنون شما را میگویم که انچه از آن من پیش شماست سه شتران در اینجا بگذارید و بسلامت سرهای خویش گرفته بروید و شکر از من بجا آرید چنانکه شما به بخشیدن جان بر من منت نهادید من نیز به بخشیدن هفتاد جان بر شما منت نهاده باشم ما را ازین سخن او خنده آمد و بر وی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و اثر غضب در رویش ظاهر گشت و گفت والله من با شما مجاملت پیش گرفته ام و میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم والی از من بجان شما نرسد از استماع این سخن ما یان در خشم آمدیم و یکبار بر وی حمله کردیم و او یک تیر از جعبه برمی آورد و بطرف ما می انداخت و بهر تیری یکی از ما می کشت بدین طریق چهل کس از ما بیفگند ما با یکدیگر صلاح کردیم و گفتیم که تیر او خطا نمی کند و بهر یک تیر یکی از ما را هلاک میکند و در جعبه او صد تیر است پس اولی آنست که مال و اسباب او را مع شتران تماماً بگذاریم و برویم القصه طمع از جمیع مال وی بکلی منقطع کردیم و راه صحرا گرفتیم

در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه کاندر نقاب صورت معنی هستراست

در زیر خاک تیره بسی گنج مخفی است

در صره های کهنه بسی نقره و زر است

فصل در بیان صاحب غرض

بدانند که حکما گفته اند که مرد عاقل را باید که در جمیع امور دنیویه از غدر غداران و تزویر حیالان و تلبیس محتالان محترز و مجتنب باشد و بسبب پیراسته و ظاهر آراسته ایشان فریفته نشود و پیوسته بتیقظ کار بفرماید تا عیار و اخلاص آنها را بر محک امتحان نزند نقد عمل ایشان را بر ناقد تجربه عرضه ندارد و آنها را محل اعتماد نسازد زیرا که اصحاب غرض هر عمل که کنند و هر سخنی که گویند بی غرض و مطلب نباشد چه ایشان به تزویر که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکوئی برگذارند و خوبی را بزشتی در شمار آورند پس بی تحقیق و بغیر دریافت بر کلام آنها اعتماد نباید کرد

چو ارباب غرض لب برگشایند نکوئی را بزشتی می نمایند
بجلی تا سخن روشن نگردد کسی باید که پیرامن نگردد

آورده اند که ملک هوشنگ بفرزند خود در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض دامن اعراض باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بی معنی لاف هواخواهی زنند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت بازنمایند

مده راه صاحب غرض پیش خویش	ز صاحب غرض میشود سینه ریش
که او جمله تزویر و مکر و فن است	برون دوست دارد درون دشمن است

حکایت کنند که تاجری صاحب مال و دولت وافر بود
و هیچکس را در خانهٔ خود نگذاشتی چه بر کسی اعتماد نکردی و هر وقت که برای
کاری رفتی سگی داشت درنده او را محافظ خانه نمودی و آن سگ
تا آن وقت که صاحبش باز گردد پاسبانی خانه کردی القصه عیاری
چون این خبر شنید لباس فقیرانه پوشید و قدری نان و کباب همراه
خود گرفت و قریب دروازهٔ آن شخص رفت نشست و خورد
و پوشیده چیزی بآن سگ داد و هم چنین تا یک هفته میرفت
تا آنکه آن سگ با عیار آشنا شد و چون خاطر عیار از طرف سگ
جمع شد منتظر میبود تا آنکه روزی تاجر از خانه بیرون رفت آن عیار
معاً نان و کباب همراه خود برده پیش سگ گذاشت سگ مشغول
خوردن شد و عیار کار خود را ساخت و برفت و چون سوداگر بخانه
بازگشت قفل را شکسته و سگ را نشسته دید حیران و متفکر گردیده
در خانه داخل شد چه می بیند که صندوقچه جواهرات شکسته و چیزی
درون نیست فریاد و فغان برآورد مردمان گرد آمدند و گفتند که این
واقعه باید که حاکم را مطلع ساخت ناچار تاجر پیش حاکم رفت و صورت

حال باز نمود حاکم اندکی تامل نموده باز گفت گاهی کسی را نزد سگ
خود نشسته میدیدی گفت نه مگر بعضی وقت فقیری بر در وا نزد من
آمدی و نانی که از گدائی یافتی بیچاره در آنجا نشسته خوردی و از من
آبی طلب کردی من باو دادمی حاکم فرمود
تا آن فقیر را آورند شحنه آن گدا را حاضر ساخت پس
روی بتاجر کرد و گفت آن فقیر این است
عرض کرد همین است چون از فقیر دریافت
کردند انکار کرد پس حاکم شحنه را امر کرد تا فقیر را بردند و شکنجه کردند
بعد فقیر اقرار کرد که فلانه جا دفن کرده ام از آنجا بر آورده پیش بادشاه
حاضر ساختند حاکم فقیر را سیاست کرد و مال را بتاجر داد

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

فصل در بیان مکر و فریب

بدانند که از صفات رذیله مکر و فریب با مردم کردن است از برای رسیدن
مطلوبات خود و مراد از آن درین مقام جستن راه های پنهانست از برای
اذیت رسانیدن بمخلوق خدا و از برای مکر و فریب مراتب بی نهایت

و اقسام بی غایت است بعضی از آنها چندان خفای ندارد و کسی را که شعوری باشد میفهمد و بعضی چنان پوشیده و پنهان است که زیرکان بآن بر نمیخورند چنانچه مکار گاهی شخصی را بر می انگیزاند که اظهار دوستی و محبت با دیگری کند تا آن مسکین را غافل نموده او را بهلاکت میرساند و زمانی آدمی را بر آن میدارد که اظهار امانت و دیانت داری خود کند تا مردمان مال خود را باو بسپارند یا با او شراکت کنند و یا دیگر معاملهٔ دنیویه با او سازند و غیر اینها از انواع مکر و فریب بسیار است

و تحریر آن لازم نیست چه بر همه کس ظاهر است

همنشینان روزگار همه — مکر و زور و فریب و تزویر اند
همه بندند همچو حلقهٔ زر — زان ز هر چند گوشه میگیرند
بعمل بوذینه چون پیکان — در نظر راست گرچه چون تیر اند

و مخفی نماناد که صفت مکر از مهلکات عظیمه است و معصیت آن زیاده است از معصیت اذیت رسانیدن در علانیه و آشکارا زیرا که چون کسی مطلع شود بر این که دیگری در مقام اذیت رسانیدن اوست پس احتیاط میکند و خود را محافظت می نماید و میتواند که دفع اذیت خود کند و بسا باشد که مکار حیل خود را بلباس دوستی و صداقت می آراید و در مقام احسان و خیرخواهی بر می آید بیچاره غافل از خباثت

باطن او بیخبر میماند تا بهلاکت میرسد و بدانند که اغلب مآل مکر و فریب
بصاحب آن راجع میشود چه من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه یعنی هر که چاهی
از برای دیگری بکند به تحقیق خود در آن می افتد

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما — گفت آنکه یافت مینشود آنم آرزوست

حکایت کنند که روباهی خروسی را بر شاخ درختی نشسته دید
و خواست که او را بمکر و حیله فرود آورد و خوراک خود سازد گفت
ای خروس خبری شنیده خروس جواب داد چه خبر روباه گفت که
درمیان جمیع جانوران صلح کل قرار یافته که هیچ یکی بدیگری گزندی و
ایذائی نرساند خروس گفت عجب بشارتیست که دادی مگر در خیال
من همی رسد روباه گفت که این اشتهار بهمه داده شده حالا مجال
کسی نیست که بر کسی تعدی کند و با کسی تکلیفی رساند درین آن خروس
گردن خود را دراز کرد که گویا چیزی از دور مینگرد روباه پرسید چه
می بینی گفت دو سگ را می بینم که بدین جانب می آیند از شنیدن این
خبر وحشت اثر روباه خواست که فرار کند خروس گفت چرا میگریزی
آیا آن صلح کل ترا محفوظ نخواهند داشت روباه گفت راست است
لکن اگر این سگان آن خبر را نشنیده باشند بر من ترحم نخواهند کرد

این بگفت و بگریخت

دو کس را نیست با هم سینه صاف	دلی هرگز نشد از کینه صاف

پس بر انسان واجب است که خود را از مکر و خدلعیت پاک دارد چنانچه جامه خود را از لوث نجاست پاک میسازد

هر کرا زحمتی به پیش آید	خانه زاد شقاوت نفس است
فیض جاوید و نصرت دو جهان	در رکاب سعادت نفس است

فصل در بیان مذمت حسد

و آن عبارتست از تمنای زوال نعمت و جاه دیگران و مخفی نماند که حسد اشد امراض نفسانیه و دشوارترین بیماری نفس است و بدترین صفات رذائل و خبیث ترین اخلاق است و صاحب خود را بعذاب دنیا گرفتار و بعقاب عقبی مبتلا میسازد چه حسود لحظهٔ از حزن و الم و غصه و غم خالی نمیباشد چه هر نعمتی که بکسی دید متالم میگردد و نعمت خدا نسبت به بندگان خود بینهایت است و هرگز منقطع نمیگردد و حسود پیوسته محزون میماند و بداند که از حسد حاسد اصلا بمحسود ضرری نمیرسد بلکه درجات او بلند میگردد و پوشیده نماند که حاسد در مقام عناد و ضدیت با رب العباد است زیرا که هر کرا نعمتی و ثروتیست از رشحات فیض نامتناهی

باری تعالی و بمقتضای حکمت شامله و مصلحت کامله حق تعالی است و
مشیت و اراده او چنین اقتضا فرموده که آن نعمت از برای فلان
حاصل باشد و این حسود زوال آنرا میخواهد و این نیست مگر نقیض مقدرات
الهی را خواستن و اراده خلاف مراد خدا را کردن است و شکی نیست
که آنچه خدا میکند محض خیر و مصلحت باشد و خالی از شر و فساد است
و حاسد مانع خیر و طالب فساد میباشد

آن درد که درمان نپذیرد حسد است	آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد	گر زانکه نکو نگری خصم خود است

پس عاقل را باید که با برادران و دوستان بلکه با سایر الناس
بدخواه و بداندیش نبود و بر جاه و مال اینها حاسد نباشد چه منقول از
حکماست الحسود لا یسود یعنی صاحب حسد خداوند شرف نمیگردد و الحق
حاسد دایم از راحت غیر در مشقت میباشد

هر که با مردمان بداندیش است	او بداندیش باطن خویشتن است
از بداندیش هست بیگانه	گر همه دوست گر همه خویش است

و مخفی نماند که زهر حسد بهیچ تریاقی علاج نمی پذیرد و درد حسود بهیچ دارو
صحت نمییابد

حسد تخمیست سوزنده کزو آتش بجان افتد	چه جای جان که از حسادو آتش در جهان افتد

و غائله حسد از جمله مفاسد عادیه است از آنجهت نفس حسود بغایت خبیث میباشد و اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد و فی الحقیقت حسد ذلیل ترین صفت و خوار ترین خصلت است و همیشه از خباثت طبیعت در وجود آید که نتائج جهل است و ازینجاست که اظهار این صفت بر نقصان عقل او دلیل روشن است

درین غصه جان میدهد مردکی	که بهرچه دارد وجود آن یکی

ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلوده تجرع میکند

حسود را حسد او بس است در عالم	که در بلا و غم و رنج داردش هر دم
حسود بر دگران آتشی برافروزد	چو نیک درنگری خود در آشیان سوزد

پس عاقل را باید که ازین چنین کس اجتناب ورزد و نیز بر سخن او اعتماد نکند زیرا که سخن حاسدان بر جماعتیکه بنعم ایزدی و فضائل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چه ظاهر است هر کرا فضل و نعمت خدا در حق او بیش بود

او را حاسدان و بدخواهان بیش باشند

هر کرا فضل و جاه و مال بود	در جهان حاسدش بسی باشد
ناکسان را حسد بود بسیار	خاصه بر هر که او کسی باشد

پس عاقل را باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متعلق که او را

بانواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نگردد و بروی اعتماد نکند که غدر
نیز بیشتر در طبایع حاسدان مجبولست و مکر در سرشته قلوب
ایشان متمکن است

زنهار تو اعتماد منمای / بر هر که نیازموده باشی
مستای نیازموده کس را / تا نزد خرد ستوده باشی
گر حزم کنی عیب ز غفلت / ز آئینه دل زدوده باشی

حکایت کنند که پادشاهی بود در غایت جود و کرم
و کفایت عقل و فهم یکی را از نزدیکان خود بفراست دریافت کرد که
این حاسد است خواست که او را در تجربه آرد روزی آنکس را گفت که
میخواهم که یکی را صد هزار دینار بخشم و از تو صلاح و مشورت میخواهم عرض
کرد بسیار است این مبلغ بصد کس توان داد پادشاه گفت نصف آن زر
دهم گفت هنوز بسیار است پادشاه فرمود خیر ربع میدهم گفت خداوند
چه میفرمایند ربع نیز بسیار است پادشاه فرمود ده هزار دینار دهم
گفت خداوند مختار اند مگر در نزد من ده هزار دینار رقم بزرگی میشود
بیک کس نمیتوان داد پادشاه فرمود یک هزار دینار میدهم
گفت اگرچه این مقدار هم بسیار است اما اختیار بجناب است
پادشاه فرمود ای بیدولت و کم نصیب میخواستم که این مبلغ صد هزار

دینار بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و از سخاوت باز داشتی
پس خسرو ایلچی را حکم کرد تا یک هزار دینار باین کس دهند آنکس
بعجز و تضرع در آمد و عرض کرد که من خطا کردم خداوند از کرم خود بگذرند
پادشاه فرمود آنچه در مقدر تو بود بتو رسید برو از نظر من
دور شو و بار دیگر نزد من میا دگرنه بسزا خواهی رسید

سفله نخواهد دگرے را بکام — خس نگذارد که کسی سازد بجام
سفله سیه رو بود و بد نهاد — خاک سیه بر سر هر سفله باد

فصل در بیان سخن چینی و غمازی

بدانند که حکما گفته اند آنها سخن چینانند که باخبار دروغ در است
میان جمعی گرد فتنه و فساد برانگیزانند و دوستان و محبان را با
یکدیگر دشمن سازند پس چون کسی نزد تو خبری آورد که ترا فلان کس چنین
بدی گفت پس بر تو شش چیز لازم شد اول آنکه او را راست گو ندانی
که خدا او را فاسق گفته و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکه او را
منع کنی از نمیمه که آن منکر است و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را
دشمن داری از بهر آنکه سخن چین نفاق میان مردمان افکند و چهارم
هر چه سخن چین گوید بر آن عمل نکنی چه بر برادر خود گمان بد ببری و بعضی گمانها

بوزر و وبال کشد پنجم آنکه تجسس آن نکنی ششم بدانی اینکه سخن
چین نبود میگوید آنکه غایب است او گفته و اصل آنست که هرگز هرگز
سخن چین را نزد خود راه ندهی و مطلقاً سخن او را گوش نکنی

سخن چین را مده در نزد خود جای — که در یکدم کند صد فتنه برپای
سخن چین را مکن نزدیک خود رام — که بدگوید ترا هم در سر انجام

بدانکه سخن چینی یا گفتن یا نوشتن یا برمز یا باشاره و کنایه باشد همه این رذل
ترین افعال قبیحه و شنیع ترین اقوال است و صاحب آن از جمله ارذل
و خبیث ترین مردمان است زیرا که او از دروغ و غیبت و مکر و خیانت
و کینه و حسد نفاق فساد میان بندگان خدا میکند و همه این
باعث هلاکت ابدی و شقاوت سرمدی وی است

مشرق و مغرب همه پر مردم است — لیک از آن گونه که باید کم است
دیدهٔ ما دور از آن اهرمند — کو شود اندر سر یاران سپند

نقلست که پادشاهی یکی را تربیت میکرد و او را گفت اگر میخواهی که
روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و نزد من از همه
کس مقرب تر باشی پس باید که از سه کار اجتناب ورزی اول آنکه
دروغ نگوئی که کاذب در چشم مردمان خوار و بنظر آنها بیمقدار میباشند
دوم آنکه مرا در پیش من ستایش نکنی که من خود را به از تو میدانم

سوم غمازی منمای و بدی کس پیش من مگوی

بر آید ز غماز عالم بخشم / خلل راه یابد بتخییل و خشم
ز غماز گردد جهان سرنگون / که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان / بتیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که یکی غلام خود را در بازار میفروخت و خواجه فروشنده را پرسید که این چه عیب دارد که او را میفروشی فروشنده گفت این غلام با همه صفت که باید موصوف است مگر عیبش همین است که سخن چین است خواجه گفت سخن چین غلام چه میتواند کرد این بگفت و خرید القصه روزی چند آن غلام بسبب بسیار خدمت گذاری و باعث تابعداری خواجه او را محرم خانه خود ساخت اتفاقاً خواجه را با بانوی خود بر امورات خانگی گفتگوی شد و غلام خفیه کد بانو را گفت میدانی که موجب خصومت چیست گفت نه غلام گفت ای بی بی خواجه میخواهد که زن دیگر کند بانو ازین سخن او متاثر شد و گفت پس چه باید کرد غلام دید که سخن کارگر افتاد و تیر تدبیر فاسد به نشانه رسید گفت میخواهی که خواجه زن دیگر نکند گفت آری غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی یاد دارم آن را بعمل می آرم مگر چند موی محاسن او ضرور است تا تعویذی بسازم زن قبول کرد و بعد از آن غلام نزد خواجه آمد و گفت

ای خواجه حق نان و نمک در میانست من خبری شنیده ام ترا آگاه
میسازم غافل نباشی خواجه گفت آن چه خبر است بگوی غلام گفت
زن تو قصد کشتن تو کرده اگر خواهیکه راستی سخن من بدانی چون بخانه
روی خود را امشب بخواب ساز و بیدار باش و بنگر که اهلیهٔ تو با تو چه
قسم رفتار میکند القصه خواجه شب بخانه رفت و طعام تناول نمود و
خود را بخواب ساخت بعد از یک پاس شب زن پنداشت که
خواجه در خواب است مقراضی تلاش کرد نیافت مختصر چاکی بدست
گرفته بیامد و خواست که تا موی چند بتراشد خواجه برجست و دست
او را محکم گرفت و استره از دست وی بستاد و آن زن را زدن
آغاز کرد غلام چون این حالت دید بسرعت تمام به
خویش و اقربای آن زن را ازین واقعه خبر کرد که
بزودی برسید و گرنه کار بی بی را خواجه تمام کرده باشد
آنهان همان وقت چوبها در دست گرفته دویده حاضر شدند
و دیدند که زن بیهوش افتاده بخیال آنها که مرده است
مست شدند بزدن خواجه خواجه هر چندی گفت شما صورت واقعه را
دریافت کنید نمی شنیدند تا خواجه نیز بیهوش افتاد القصه
بعد از ساعتی زن بهوش آمد اقربایش ازوی پرسیدند چه واقعه شده

زن قصه را بیان کرد که غلام من این چنین گفته بود پس همه را معلوم شد
که فساد غلام است او را گرفته بسته گذاشتند و بعد از چند ساعت
دیگر که خواجه بهوش آمد و از آن ماجرا واقف شد گفت من دانسته
این حرامزاده را خریده ام پس آن غلام را نزد حاکم بردند حاکم
از استماع این قصه متعجب شده گفت که بشنوی سخن چینان خان و
مان مردمان تباه میشود لهذا این را سزای دائم الحبس میدهیم

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
سیه چاه مرد اندرون بسته پای	بازفتنه بردن ز جای بجای

فصل در بیان بدظنی

بدانند که حکما گفته اند که گمان بد با مخلوق خدا علامت خباثت نفس
است و بزرگان از آن ممانعت کرده اند زیرا که بجز علام الغیوب
احدی از باطن کسی آگاه نیست و هیچ دلی را انقلاب دیگری راه نی
و ظاهر است هر که خود بد باشد ظن بد بدیگران برد چنانچه هر که خود
معیوب است بعیب جوئی دیگران میپردازد و شکی نیست هر که گمان
بد میبرد خبیث النفس و بد باطن است چه هر کسی را مثل خود میداند و خباثت
باطن او بظاهر سرایت میکند آری از کوزه همان طراود که در وست

پس عاقل را لازم است که از بردن گمان بد بمردمان اجتناب ورزد

مرا پیر دانای مرشد شهاب	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش	دگر آنکه بر خلق بدبین مباش

و مخفی نماناد آنکه هرگاه گمان بدی از کسی بخاطر تو بگذرد باید که اعتنائی باو نکنی و دل خود را با آن شخص بدنسازی و رفتار خود را باو تفاوت ندهی و تفقد و احترام و اکرامیکه نسبت باو بعمل می آوردی کم ننمائی بلکه تعظیم و توقیر او بیفزائی

بگذر از ظن خطای بدگمان	ان بعض الظن اثم را بخوان

حکایت کنند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد و مردی را دید بر زمین افتاده و کشته شده و کاردی در دستش نهاده آنکس ساعتی متحیر و متفکر ایستاده بماند اتفاقاً ملازمان حاکم آن ولایت گشت کنان در آنجا رسیدند و صورت حال را مشاهده کرده فی الحال آنکس که ایستاده بود او را گرفته و دست بسته و کارد پر خون در گردنش آویخته بدرخانهٔ حاکم آوردند و واقعه را تقریر نمودند حاکم آن کس را پرسید که این شخص را چرا کشتی عرض کرد ایها الملک من بفلان جای میرفتم و گذر من درین ویرانه افتاد و آن کس را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم و قدری بایستادم و در اثنای این

پیادگان مرا گرفته نزد شاه آوردند من نه از مقتول واقف ام نه از قاتل خبر دارم پس حاکم گفت که در گمان من می آید که تو او را کشته و بدین سخنان میخواهی که از دست من برهی بیچاره عرض کرد که ای ملک با من بگمان عمل مفرمای که گمان بجای یقین نمی باشند قباد گوش به سخن وی نکرد و فرمود تا او را بر دار کشند القصه او را قریب دار بردند و خواستند که او را بر دار کشند جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای حضرات چندان صبر کنید که من نزد ملک در آیم و صورت حال باز نمایم و تعجیل منمائید که این شخص بیگناه است مختصر توقف کردند و آن شخص را پیش ملک بردند عرض کرد ایها الملک خونیکه در ان ویرانه واقع شده من کرده ام چه مقتول دشمن من بود فرصتی یافته او را کشتم و این جوان که او را میخواهند بر دار کشند ازین حال بیخبر است پس قباد از حکم خود نادم و پشیمان گردیده آن بیگناه را طلبیده خلعت فاخره و انعام داده معذرت خواست و رخصت کرد و آن خونی را باعث راست گفتن در عوض کشتن دایما حبس سزا داده با خود عهد کرد که بار دیگر بمجرد گمان بر کسی حکم نافذ نکند

سیاستی بگمان رسم معدلت نبود — که تا یقین نشود خون کس نباید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد — بزود زود بباید ازان دیار گریخت

فصل در بیان تانی

بدانند که حکما فرموده اند آنکه تانی نرمی و آهستگی کردن در کارهاست و تامل فرمودن در هر امری از امور دنیویه چه بسبب تعجیل بسی کارها بزیان میرسد و باعث زودی در امور موجب پشیمانی و ذلت میگردد پس عمل هر کس باید به بصیرت و بینائی باشد و عاقبت آنرا ملاحظه کند زیرا که مکرر بتجربه رسیده چه هر امری که بی تامل از آدمی سر زند باعث خسران و زیان گردیده چنانچه از فریدون پرسیدند که مشکل را بچه چیز حل توان کرد گفت به ملایمت و سازگاری

مهمی که بسیار مشکل بود   برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری بنرمی چنان   که نتوان به تیغ و سنان ساختن

و مخفی نماناد هر مهمی که به تامل و آهستگی در آن شروع نمایند غالب آنست که بر حسب دلخواه سرانجام یابد و بخلاف هر کاری که در رو خوض نکنند اکثر آنست که بمراد نشود و نیز سبب خجالت و رسوائی در نزد مردمان گردد

باهستگی کار عالم برآرند   که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ از بگرمی نیفروختی   نه خود را نه پروانه را سوختی

شکیب آورد بند کانرا کلید | شکیبنده را کس پشیمان نه دید

و پوشیده نماند که سبکساری همچو تیریست چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست چه اگر خواهد کار کند و گرنه هیچ ضرر نکند و در او هیچ وقتی نقصی بر مزاج او غلبه نکند پس عاقل را لازم است که در زمان هر مهمی تعجیل را کار نفرماید و باهستگی کار را بر آورد و مخفی نماناد که تانی همه کس را لازم است خصوصاً والیان شهر و حاکمان مملکت را لازم تر است چه در امور مصالح جمهور بی حجت قاطع و بی دلیل ساطع و برهان واضح هیچ حکم را با مضا نرسانند و بی تامل و دریافت هر حکم نافذ نفرمایند و سوای تدبیر و ایقان پروانه ندهند

نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل | که بی بینه شاه فرمان دهد
که همچون مضای قضا حکم او | گهی جان ستاند گهی جان دهد

پس حکام را واجب آنست که از روی گمان بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگنند که بیشتر گناه را به وبال بازگردد چنانچه اگر حاکمی بمجرد گمان بی تحقیقات در مهمی حکم فرماید و آن گمان او بر خطا باشد خود را محل سخط و غضب آفریدگار ساخته باشند

مکن کس را باندک ظن باطل | عقوبت تا پشیمانی نیارد
که چون شک از یقین گردد هویدا | پشیمان گردی و سودی ندارد

و پوشیده نماناد که فرمان حاکم مرگ مفاجات دارد زیراکه چون شاه فرمان بهرچه فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از راه یقین وجود گیرد نه از راه گمان چه اگر ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و موجب وبال آخرت

و باعث پشیمانی دارین گردد

هر حکم که از سر یقین است | آرایش ملک و زیب دین است
حکمی که بناش بر گمان است | آشوب دل و زیان جانست

آورده اند که پرویز پسر خود را گفت چنانکه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون تو رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو نیز از فرمان عقل بیرون مرو هر کاریکه پیش آید و هر مهمی که روی نماید تأمل نمائی و با حاکم خود مشورت فرمائی خصوصا در کاری و یا مهمی که از آن ضرر نفس مردمان و یا تلفی بمال ایشان برسد

بی تأمل مباش در همه حال | بگذر یا از طریق استعجال
هرکه دارد تأنی اندر کار | بر مرادات دل رسد ناچار

حکایت کنند که چون ملک احمد سامانی وفات یافت پسر او ملک نصر هشت ساله بود ارکان دولت او را بر تخت نشاندند و وزرا از روی انصاف حکم میراندند تا آنکه ملک نصر بحد رشد رسید

آغاز فرماندهی کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط خود آورد اما از روی
حداثت سن و عدم تجربه بی تامل حکم کردی و بگناه اندکی عقوبت
بسیار نمودی روزی وزیر خود را پرسید آیا در من چیزی قصوری
و یا عیبی می بینی بگوی تا بتدارک آن پردازم وزیر عرض کرد بحمد الله
ذات عالی بانواع معالی آراسته و پیراسته و خداوند ما بدهٔ ممدهٔ سرفا
برای خاص و عام نهاده و صلای کرم گسترده و نعمتهای گوناگون
مهیا نموده اما بی نمک است و طعام بغیر نمک ذایقه ندارد ملک نضر
پرسید که ملح آن طعام چه تواند بود وزیر عرض کرد که آن تانی است
چه ملک را باید که بوقت حکم رانی تامل نماید و بردباری را کار فرماید
و شتاب کاری را نباید اختیار نمود من بعد ملک حکم فرمود
که هر کس را که من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف
دارند در روز چهارم بر من عرض کنند تا باز تحقیقات نمایم القصه چون
امور حکومت براین تمهید قرار یافت در اندک زمانی دبدبهٔ عدالت
و طنطنهٔ ایالت او در اطراف جهان منتشر گشت چنانچه در کتب

سیر مذکور است

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر	به آهستگی گوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را	که در ره خطرهاست این بیشه را

فصل دربیان دوراندیشی

بدانکه حکما گفته اند که عاقل را لازم است بر هر کاری که خواهد اقدام نماید و یا در عملی شروع کند در مآل آن بنگرد و تامل تمام بجای آورد و سود و زیان را باهم موازنه نماید و در وقت ابتدا در آن از راه بیرون آمدن بیندیشد چه هر که عاقبت کار نگریست عاقبت کار بگریست پس انسان را باید که در عواقب امور اندیشه فرماید و این خصلت همه را خوب و پادشاهان را خوب تر است چه هر که زره عزم بپوشد

از تیغ کید دشمن ایمن باشد

بکاری درشدن چون عزم کردی
زبیرون آمدن اول بیندیش
اگر باشد مضرت کمتر از نفع
پس آن ره رو که آرد خوبیت پیش
وگر باشد زیانت بیش از سود
رها کن تا نگردی زود درویش

ومخفی نماند که انسان بر سه قسم اند یکی عاقل دوم بی وقوف سوم احمق پس عاقل آنست که قبل از ظاهر شدن واقعه اندیشه کرده و از کیفیت وقوع آن خبر دار گشته در تدارک آن کوشد و انچه دیگران در اوسط و یا در آخر کنند او در اول بعمل آرد و بی وقوف آن باشد که بعد از نزول بلا اول خود را قوی و مستقل داشته و بپای مردی عقل و

و تدبیر خود را از گرداب بلا بساحل رساند و احمق کسی است که در وقت و قوع حوادثات سراسیمه و مضطر شود و از فکر و تدبیر دفع آن عاجز بوده سرگردان بادیهٔ حیرانی و پای بند زنجیر پریشانی باشد بخلاف عاقل چون او علامات شر و فساد و فتنه بیند فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و احمق تا در ورطهٔ بلا نیفتد متنبه نگردد و مثلا چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن برهم میزند یقین میکند که آتشی ظاهر خواهد شد پس در اندیشهٔ تدارک آن می افتد و احمق تا

در بیان آتش نه افتد خبردار نگردد

بیت

بحزم کوش که این ره پر از خطر است
باحتیاط قدم نه که جای شور و شر است

کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد
مقرر است که از خود همیشه با خبر است

چو با خبر بود از خود نهال دولت او
علی الدوام بباغ مراد بارور است

الحق عاقل دور اندیش و پیش بین از تیر کید دشمن ایمن باشد که او چون نشان شور و شر توهم کند معا بتدارک آن مصروف شود و پوشیده نباشد که اکثر مردم بو اسطهٔ ترک حزم سرها بر باد داده اند و درهای فتنه و فساد بر خود گشاده اند اگر قدری انسان تامل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم نیست

کاری که گرفته تو در پیش مده
از عاقبتش نکو بر اندیش

گر مصلحت است آنچنان کن | ورنیست صلاح ترک آن کن

نقلست که عندلیبی به قفسی در تصف شب نغمه کردی شپره او را پرسید که ای بلبل چرا در روز ترنم نمی کنی جواب داد که موجب آن اینست که چون در روز نغمه کردم اسیر شدم شپره گفت عجب نادانی خیال این معنی ترا قبل از گرفتار شدن ضرور بود نظر بجا لیکه تو داری اگر در روز سرای ترا خطر گرفتاری نیست زیراکه احوال تو از آنچه هست بدتر نخواهد شد

هست بیرون از حد و اندازه محنتهای
داشتن پاس حد خود ره سلامت رفتن است
ترک مسلک عین نقصانست و برهان خطا

میفتد های در آتش چون برون آید ز آب
شمع بیرون فانوس است سبل انقلاب
راه و رسم خود گرفتن باشد آئین صواب

فصل در بیان خیالات فاسده

بدانکه حکما گفته اند که عاقل را باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل نگاه دارد و همیشه خیالات خود را از سوداهای لاحاصل باز دارد زیراکه فکر و اندیشه رنج افزا و جان کاه میباشد بحدیکه تن چون کوه را کاه گرداند و روز روشن را سیاه نماید و نیز جوان را پیر گرداند پس انسان را لازم است تا تواند هیچ اندیشهٔ باطل را بخود راه ندهد

غم مفرط ملک پیر گردد | جوان از رنج و اندوه پیر گردد
شود مویش چو شیر اندر اسیری | و روزش از سیاهی قیر گردد

و مخفی نماناد که دل انسان هرگز خالی از خیالی و فکری نمی باشد بلکه پیوسته محل خطور خواطر و ورود خیالات و افکار را ت میباشد مانند آئینه که در مکانی منصوب باشد و صورتهای مختلف از محاذی آن بگذرند پس دل که لطیفه ایست از لطایف پیوسته معرکه تاختن خیال است و جولان گاه افکار و چون هر فکری و خیالی را سببی و منشائی ضرور است پس منشائی خیالات فاسده و افکار باطله نفس شیطانست و باعث خواطر محموده و افکار حسنه ذات ملک است و مخفی نماناد که آنچه بخاطر آدمی میگذرد و افکاریکه دل او را مشغول میکند بر دو قسم است یکی از جانب ملک و آن افکاریست مشتمل بر عزم امور خیر و اراده آنها و دیگری از جانب نفس و آن خواطریست که متضمن بر عزم امور شر و اراده آنها پس عاقل کسی است که چون خیالات شریه بخاطرش گذرد آنرا قبول نکند و او را بر خود راه ندهد و بقوت عقل آنرا دور سازد و بموجب افکار حسنه رفتار نماید و بدانند که انواع افکار فاسده بسیار است یکی از آن آرزو کردن چیزهائی

که بوجود نمی آیند و یا تمنا هائیکه در دل تصور کنند که کاش فلان
کار نکرده بودمی و یا کرده بودمی و یا در دل بگذرانند که کاش فلان
مال را خریده بودمی و یا فروخته بودمی و امثال اینها بسیار
اند پس عاقل را لازم است که دل را در میدان هوا و هوس نتازد
و آنرا بفکرهای بیهوده و آرزوهای بیحاصل مشغول نسازد و وساوس
نفس شیطانیه و افکار باطله را در دل خود راه ندهد بلکه خیالات
او در چیزی باید که بکار دنیا یا آخرت آید نه چنانکه خیالات در
امری باشد که ثمره بر آن مترتب نگردد

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو	تا ترا فرمان برد جنی و دیو

حکایت کنند که پادشاهی را عارضه پیش آمد و مزمن گشت
و اطبا از معالجه او عاجز شدند وزیر بخدمت پادشاه عرض کرد
که در فلان شهر بزرگی است اورا بخوانند تا از پاس برکت نفوس
او خدا حضرت شفا بخشد پادشاه چند کس را فرستاد تا آن بزرگ
را بیارند القصه ملازمان او را همراه خود گرفته می آوردند و در راه
جیحون بود بگفت من در کشتی نخواهم نشست هرچند مردمان عرض
مینمودند نمی فهمید آخرالامر یکی از یاران گفت بیائید و بجبر اورا
در کشتی نشانیم مختصر او را برداشته بر کشتی نشانیدند و چون از آب

در گذشت خویشش و خرم شد از وی سوال کردند که مولانا باعث ترسیدن چه بود جواب داد که شاید کشتی غرق بشود و من هلاک بشوم

بر قضا کم کن بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران

فصل در بیان دیدن خوابها

بدانند که خیالات فاسده و افکار باطله نیز موجب دیدن خوابهای پریشان است لهذا حکما گفته اند که اگر طالب خوابی ببیند آن خواب را اعتبار نباید کرد زیرا که آن از خیالات فاسده نفس شیطانیست و نیز آن قابل اعتبار نیست بخلاف خواب مرد صالح که آن از تخیلات ملکیه است پس این خواب را باید که معتبر شمارند و اشاراتیکه بدو رسیده بی معنی ندانند چه اکثر رویای این صاحبان صادق آید و بعضها در اقرب اوقات معاینه شود

آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال

و مخفی نماناد که انسان را باید چه برای خود و چه در حق دیگران فال نیکو بر زبان راند هرگاه خوابی ببیند و آن را با کسی بگوید آنکس را لازم است که تعبیر و تاویل آن بر نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات

هر کلمه که بر زبان گذرد روزگار آنرا محقق گرداند

در حق هرکه فال خواهی زد | نیکوئی وخوشی زن فال
گر شود راست زان بیاسائی | ورنه آسایداو ز تو درحال
از خود و خلق دفع نتوان کرد | فتح احوال جز بحسن مقال

حکایت کنند که بادشاهی بود بسیار نیک وصالح و پرهیزگار اتفاقاً اورا با دشمن محاربه پیش آمد وتا چند روز جنگ جاری بود شبی بادشاه در خواب می بیند که او بر کشتی سوار است وطوفان شدیدی پیدا شده وقریب است که کشتی غرق گردد و ناخدا اورا میگوید که خاطر جمع دار که این طوفان تا شب ساکن میگردد خوفی ازین طوفان نیست القصه بادشاه چون از خواب بیدار شد حکیمی را طلب فرموده وخوابیکه دیده بود تعبیر آنرا خواست حکیم گفت که انشاالله امروز فتح آنحضرت خواهد شد بادشاه گفت خدا کند اینچنانکه تو میگوئی همچنا شود مختصر آنروز تا عصر هیچ خبری از فتح وشکست نیامد بادشاه متحیر ومتفکر گردید چه او اکثر در خواب اینچنین بشارتها میدید چون وقت شام قریب شد بشارت رسید که لشکر مقابل هزیمت یافت وشکست خورده وگریخت

مشو منکر خواب چون گفته اند | که جزویست زاجزای پیغمبری
بشارت بود خواب نیک از خدا | تو زنهار آنرا مدان سرسری

وفصل در بیان مقدر

بدانکه قدر بمعنی مرتبه است یعنی انچه قادر قدیر برای هرکس آن مقدار که مقرر کرده باید که باو برسد چنانچه کسی را حاکم وکسی را محکوم وکسی را غنی وکسی را فقیر گردانیده همه این از مقدرات آلهی است و بدست اختیار کسی نیست

ندادند در دست من اختیار | اگر من خویشتن را کنم بخت یار

ومخفی نماناد آنچه در ازل معین شده از ارزاق وآجال وفقر وغنا ورحت وعنا پس تغیر وتبدل ونقل وتحویل از آن ممکن نیست اگرچه جمله خلایق جد وجهد که در حیز امکان گنجد بجای آورند وباجماع باهم مطابق باشند وبا یکدیگر موافقت کنند وخواهند که مانع چیزی شوند که در مقدر است یا دافع شری گردند که در ازل مقرر است نتوانند

رزق وحرمان چو هر دو تقدیر است | ثروت وفقر کسب نبود
غم وشادی ورنج وآسانی | جز بتقدیر حکم رب نبود
نیک وبد زوست گرچه می‌بینی | بدحوالت بدو ادب نبود

پس در همه حال تکیه بر حول وقوت ونصرت باریتعالی کردن و

و دولت و سعادت را از سازگاری عقل و تدبیر خود دانستن شیوهٔ دانایان و طریقهٔ عاقلانست چه اگر ذاتی بجوهر و متحلی بعلم و فضل و هنر باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگر شخصی از فرهنگ عقل و علم و هنر عاری بود چون از دولت یاری بیند بر عروس مراد کامگار گزیند

یاری و نصرت از خدا میدان / نیست جز عون او پناه ترا
عزت و ذلت کسان می بین / نیست زین بهتر انتباه ترا

پس عاقل را باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار مستظهر باشد و آیهٔ لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم خواند و یقین داند که آنچه در مقدر مسطور است تغیر و تبدیل نخواهد گشت و رزقیکه روزی کسی باشد بدیگری نصیب نخواهد شد

مالیکه روزی تو بود گر در افگند / روباه بازی فلک اندر دهان شیر
باز آردش نواله بر تو بپرورد / دست قضا برای تو از آسمان بگیر

و مخفی نماند اینکه هر که خاطر جمع و مطمئن بود از جانب اولاد خود بجهت آنکه مالی و یا املاکی از برای ایشان گذاشته و یا بشخصی آنها را سپرده عاقبت الامر فرزندان او بفقر و فاقه و مفلسی و تهی دستی گرفتار شده اند و بخواری و ذلت رسیده اند بلکه بسیار اتفاق

افتاده که آن مال و یا آن شخص سبب هلاکت اطفال او شده اند پس هر که غیر خواه اهل عیال خود باشد باید که کار و بار آنها را بخالق و پروردگار ایشان گذارد و آنها را بمولا و آفریدگار ایشان سپارد ☆ و هو نعم المولی و نعم النصیر

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

آنکه ترا از کرم خود سرشت / رزق ترا بر کرم خود نوشت

ایضا

گر بد و گر نیک بلا شک و ریب / رزق همه میرسد از خوان غیب

مورچه کو بزمین در بود / روزی او نیز مقدر بود

لب بگشا گرچه بلب جان رسد / تا طلب گور لب نان رسد

رزق ترا از تو پذیرفته اند / روز تو و روز [illegible] گفته اند

صید قضا بسته تقدیر تو نیست / روزی مرگ این دو بدست تو نیست

و مخفی نماناد آنچه مذکور شد از مقدرات الهی است از کم و زیاد رزق اما کار کردن و طلب روزی بجهت وسعت خود و انفاق

اهل و عیال نمودن بر ایشان لازم است چه او را کسبی و هنری بوده باشد که بآن تحصیل ضروریات خود را نماید نه چنانکه بیکار در خانهٔ خود بنشیند و گوید که روزی من خواهد رسید این سخن از حماقت و جهالت اوست چنانکه حکما گفته اند رزق اگرچه مقسوم است اما باسباب حصول آن جد و جهد مشروط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن حذر کردن ملزوم است

رزق هرچند بی گمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

دیگر چنین نماید که اگر تقدیر موافق تدبیر شود ثمرهٔ آنکس حاصل گردد آنرا اقبال مند خوانند و اگر تقدیر موافق تدبیر افتاد هیچ کاری ازان گشاده نشد آنرا مدبر گویند نقلست که یکی از عقلای زمان حلیمی را پرسید که اگر همه کار موقوف بر تقدیر است پس هر تدبیر که انسان می کند لا حاصل است

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی | بهیچ وقت تو تدبیر خود فرو مگذار
اگر موافق حکم خداست تدبیرت | بکام دل رسی از کار خویش برخوردار

حکایت کنند که گدائی بر در خانهٔ امیری رفت و چیزی سوال کرد امیر مرد ظریف بود گفت رزق تو مقدر است

گردیدن چه وفقیر نیز طبع موزون داشت گفت رزاق بگرداند و بپرسید سرکن
چه امیر گفت معلوم میشود که تو مرد قابلی چرا کار دیگر از برای
خود اختیار نمی‌کنی تا از گدائی وا رهی گدا گفت من معذورم چه
بینائی من کم شده وگرنه من کتابت میکردم و از ان نان حاصل
مینمودم حالا ناچار گشته بر در تو آمده‌ام پس امیر بوی چیزی
داد گدا شکر خدا بجا آورد و گفت ای امیر بدانکه اگر گدا در دنیا
نباشد صفت سخا و کرم و بخل و لئیم مخفی ماند و سخی از بخیل ممتاز
نشود و کریم از لئیم افضل نگردد

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردی

حکایت کنند که بادشاهی وزیری داشت که مرید مشایخ
شده بود و بعد چندی مرشدش اراده زیارت بیت الله
نمود و وزیر پیش پادشاه عرض کرد که پیر من میخواهد که بمکه معظمه رود
و خرج راه کم است اگر از جانب حضرت زاد راهی عنایت
شود عین نوازش و کرم خواهد شد بادشاه بخزانچی فرمود تا یک
هزار روپیه او را دهند وزیر عرض کرد که ایجهان پناه این مبلغ
بسیار کم است چه بهمراهی او قریب صد نفر از مریدان و خادمان

هستند بادشاه گفت آنچه در مقسوم او بود حکم کردم وزیر عرض کرد که مقسوم او در دست مبارک حضرت است آنچه خواهند بتوانند عنایت کرد بعد بادشاه خزانچی را امر کرد تا دو خوان یکی از هزار اشرفی و دیگری را بهزار روپیه پر کرده سرپوش گذاشته بیاورند خزانچی بموجب حکم هر دو خوان حاضر گردانید پس بادشاه بوزیر فرمود که ازین دو خوان یک خوان نصیب اوست بردار وزیر برداشت چون آن خوان را باز کردند یک هزار روپیه در آن بود وزیر شرمنده گردید و عرض کرد غلط کردم یکبار دیگر بیازمایند مختصر بار دیگر همان خوان آوردند وزیر باز آن خوان روپیه را برداشت وزیر متحیر و ساکت ماند پس بادشاه گفت بار سوم نیز بیاورند آوردند باز همان خوان روپیه برداشت وزیر سر بگریبان انداخت و نادم و پشیمان گردید بادشاه گفت درین مجبوریم

فزون چون قسمت نیاید بدست	زنی بر بهم گرچه بالا و پست

فصل در بیان رضا بقضا

و آن عبارتست از ترک اعتراض بر مقدرات آلهیه و راضی و خوش دل بودن بهر چه از قضای آسمانی بادر رسد و بدانکه صاحب

مرتبه رضا پیوسته در لذت و بهجت و سرور و راحت میباشد
چه تفاوتی ندارد در نزد او میان فقر و غنا و راحت و عنا و بقا و فنا
و عزت و دولت و مرض و صحت چه هیچیک از اینها بر دیگری نزد
او ترجیح ندارد زیرا که همه را از خدا میداند و بر طبع او موافق است

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد	بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
ناخوشی او خوش بود بر جان من	جان فدای یار دل رنجان من

و بدانند که مرتبه رضا از ثمرات محبت خدا و نتیجه آنست چه محبت
با کسی لازم دارد رضا بافعال محبوب و لذت یافتن از آنها و
سرور شدن و علاوه بر آنکه از نارضائی او چه می آید و از کراهت
او چه فائده بنظر میرسد نه از برای خاطر او تغیر قضا و قدر داده میشود
و نه بجهت تسلی او تبدل اوضاع کارخانه هستی میشود

در دایره فرمان ما نقطه تسلیم	رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

پس مرد عاقل آنست که بانچه از قضا و قدر باو رسد چه از نعمت
و یا از محنت در همه حال خشنود باشد و براو حرام است که بر وجود
چیزیکه از شان او فناست شاد شود و از زوال آن اندوهناک
گردد و خلاصه کلام اینست که دلبستگی بچیزیکه آخر او فناست و
در معرض زوال است خلاف مقتضای عقل و دانش و مخالف

طریقه آگاهی ✻ و بینش است

مشو غره بامن و شادمانی	که این هر دو نباشد جاودانی
ز دولت گرچه باقی هست چیزی	چه حاصل زانچه خواهد گشت فانی
بسا خایف که گشت از رنج ایمن	بس ایمن کامدش غم ناگهانی
چو حال اینست باید بود راضی	بهر حالی بحکم آسمانی

و مخفی نماناد که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست پس هر که سر بر آستانهٔ رضا و تسلیم نهاد و در مسند سروری و سرفرازی تواند نشست و دلیکه بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نگرداند و هرچه از اقتضاء قدر باو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آئینه بدین سبب اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همیشه شاد ✻ کام و خشنود باشد

هر که راضی شد از قضای خدا	بهره ها یابد از رضای خدا
هر عزیزی که با رضا خو کرد	فرح و عیش روی با او کرد
خوش درآمیز از صفای ضمیر	با قضا و قدر چو شکر و شیر

و بدانند آنکه اگر چه کسی پادشاه بزرگ و خلیفه روی زمین باشد باید که در هیچ حال از اجل غافل نباشد و از حضرت مرگ ایمن نبود و هادم اللذات را یاد دارد و موت را فراموش نکند و یقین

دانکه همچنان که او در طلب لذات زندگانیست مرگ در خواهش تلخی جان کندنیست پس در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست ✕ از دست ندهد

اجل چو باز رسد پس دوای صد حاذق	دمی ز عمر عزیز تو بیشتر نکند
وگر بحکم خداهست زندگی باقی	خواص زهر در اعضای تو اثر نکند

الحق گاه باشد که فاد زهر در مزاج انسان اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقتی بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق ـــ می بخشد

هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر	کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر
اجل حصار حصین است خندگ گرد	بمنجنیق ستم جز بیاری تقدیر

و پوشیده نماناد آنکه زمام اختیار همه عالم تابع اراده اوست و اگر بالفرض تمام پادشاهان روزگار و سلاطین ذوالاقتدار با همه خیل و حشم اتفاق کنند و خواهند که یک سر موی ضرری بکسی رسانند بی قضا نتوانند و اگر جمیع حکما و اطبا باهم توام شوند و خواهند که یک جو نفعی بشخصی رسانند ✕ بدون قدر نتوانند

حکیمان که دانش وران بوده اند	بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست ازین زیرکان هیچکس	که تاخیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند	بصد درد وانده جان داده اند

حکایت کنند که درویشی در مرضی مبتلا گشت و ضعف بروی مستولی شد حکیمی بعیادت او رفت و گفت میخواهی که خدای تعالی ترا شفا ارزانی فرماید جواب داد مختار است باز حکیم پرسید که میخواهی که در خستگی و رنجوری بمانی جواب داد اختیار با دست حکیم گفت باز مطلوب تو چیست گفت آنچه خدا خواهد من در آن راضی ام و بنده ام و غلام را در کار آقا دخلی نباشد

کند هرچه خواهد برا و حکم نیست	که جان دادن و کشتن در اینجا است
نشاید سر از حکم او تافتن	نه جز او توان حاکمی یافتن

آورده اند که مزارعی بدرگاه خدا مناجات کرد که ای بار الها ضبط و نسق فصول را بدعا بیت فرماید ایزد تعالی التماس او را قبول فرموده بفرشتگان حکم نمود تا گرما و سرما و باران و هوا را در قبضه اختیار او دهند مرد زارع در اجرای فصول بیخبر بود گاهی باران بافراط بارانید و گاهی تابش زیاده خواست لهذا کشت او تباه گردید و زراعت دیگران موافق دلخواه او شان شدند مرد از خواهش خود نادم و پشیمان گردیده ناچار بدرگاه قاضی الحاجات التجا کرد که انتظام فصول را در ید قدرت خود گیر

خدا هرچه خواهد کند بنده باش	رضا پیشه گیر و سر افگنده باش

فصل در بیان توکل

و آن عبارتست از اعتماد کردن و مطمئن بودن در جمیع امور خود بخدا و حواله کردن همه کارهای خود را به باری تعالی و تکیه بر حول الهی نمودن است و این صفت شریف موقوف است به اعتقاد جازم چه هر کاریکه در کارخانهٔ هستی رو میدهد همه از جانب پروردگار است و هیچ کس را عجز و قدرت بر هیچ امری نیست یعنی بالاتر از قدرت او قدرتی نیست و فوق علم او علمی نه چه او غایت رحمت و نهایت عطوفت و مهربانی بهر فرد از افراد بندگان خود دارد

چنان لطف خلاق با هر تن است	که هر بنده گوید خدای من است

پس هر که این اعتقاد داشته باشد البته دل از اعتماد بغیره میبرد و التفات بغیری نمی کند و کسیکه این اعتقاد ندارد و بسبب اوهام مضطرب باشد چه نفس او ضعیف است و بمتابعت واهمه لرزان است که بدان تشویش خاطر او روی میدهد

ما کار خویش را بخداوند کار ساز	بگذاشتیم تا کرم او چها کند

و بدانکه توکل یکی از منازل راهروان راه سعادت و نیز از مقامات اهل توحید و معرفت است و افضل درجات ایشانست

پس هر که کار خود را بخدا تفویض کند و در هر چه پیش آید بش اعتماد
بر کرم الهی نماید البته جمیع کار او بر وفق دلخواه ساخته گردد و پس
عاقل را لازم است که در همه حال طریق توکل را فرو نگذارد تا عنایات
الهی کارهای او را چنانچه باید بر آورد

هیچ کس بی امر او در ملک و | در فیض را ید سد یکتاے مو
واحد اندر ملک او را یار نی | بندگانش را جز او سالار نی

و مخفی نماناد که امور بندگان بر دو قسم است اول امریکه از قدرت
ایشان بیرونست دوم اینکه بیرون از قدرت ایشان نیست و آنچه
از قسم اول است پس مقتضای توکل آنست که آنرا حواله برب العالمین
نماید و فکرهای دقیقه و تدبیرات خفیفه و سعی بیجا در خصوص آن نکند و
اما آنچه از قسم دوم باشد پس جد و جهد در خصوص آن منافی با توکل
ندارد و زیرا که از برای این امر اسبابی چند هست که انسان تحصیل آن
میتواند کرد پس هر که چنین گمان کند که معنی توکل ترک کسب و
عمل و فکر و تدبیر در امور است و مطلق خود را مهمل و بیکار و بیرون گذارد
گذارد بسیار خطا کرده چه این عمل در شریعت حرام است چه
شارع امر فرموده بطلب روزی باسبابی که خدای تعالی
از برای آن مقرر فرموده از قبیل زراعت و تجارت و

صناعت و غیر ذالک

گر توکل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن
گفت پیغمبر با آواز بلند	با توکل زانوی اشتر به بند

حکایت کنند که یکی از گدایان معتقد و ترک آبادانیها کرده در بیابانی مقیم شد و باخود عهد کرد که از احدی چیزی نمی طلبم تا خدا روزی مرا در اینجا نفرستد پس تا یکهفته در آنجا نشست و چیزی باو نرسید نزدیک بمردن شد و به پروردگار عرض کرد که ای خدا اگر مرا زنده خواهی داشت روزی مرا برسان و الا قبض روح مرا کن آوازی از غیب باو رسید که روزی تو بتو نمیرسد تا داخل آبادانی نشوی و پیش مردمان نگردی و میخواهی که حکمت مرا باطل کنی چه من بنده خود را از دست بندگان دیگر روزی دهم دوست تر دارم از آنکه بدست قدرت خود او را روزی رسانم از استماع این کلمات ناچار بشهر باز گشت

رزق هر چند بی گمان برسد	شرط عقلست جستن از درها

و منقولست که موسی بن عمران را مرضی روی داد بنی اسرائیل بهر عیادت نزد او رفتند و علت او را شناختند و گفتند که فلان دارو علاج این بیماریست موسی گفت من معالجه خود نمیکنم

تا خدا بیواسطه مرا عافیت بخشد القصه ناخوشی او زیاده شد و بطول
انجامید و با خدا عرض کرد که بارالها مرا شفا عطا فرمای خدا باو وحی
فرستاد که تو شفا نمی یابی تا بدوائیکه بنی اسرائیل گفته اند معالجه نکنی
و میخواهی که بتوکل حکمت کامله مرا باطل کنی چه من در اشیا منفعتها
قرار داده ام و در نباتات تاثیر بخشیده ام پس آنچه من کرده
ام موافق حکمت است تو باید که بموجب گفته بنی اسرائیل معالجه نمائی
تا تو شفا یابی القصه موسی بنی اسرائیل را گفت بدوائیکه شما گفته
بودید معالجه نمائید پس انها معالجه حضرت نمودند و در عرصه
یک هفته عافیت یافت

هر مرض دارد دوا اسپیدان یقین	چون دوای رنج سرما پوستین

فصل در بیان بیماریها

بدانند که حکما گفته اند چه اگر کسی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل المزاج
و قوی الترکیب باشد او را باید که بر صحت نفس و سلامتی ذات خود
اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماریهای ناگهان محترز باشند
چه اگر کسی را بیماری بطول انجامد و مرض مزمن شده باشد و علت عمر
گشته و دوا ناموافق افتاده در آنحال امید از صحت خود منقطع نگرداند

و طمع از حیات بر ندارد و از رحمت حق نومید نشود زیرا که آن کسیکه بر احیای اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض و اماتت علت قادرتر بود

مرگ از پیری و جوانی نیست ... سببش رنج و ناتوانی نیست
در جهان هیچ صحت و علت ... جز بتقدیر آسمانی نیست

و مخفی نماناد که چون کسی بمرضی از امراض مبتلا شود و بعلتی از علل درمانده گردد او را باید که صورت حال اگرچه قبیح نماید از طبیب پوشیده ندارد زیرا که اگر علت را مخفی دارد معالجه بر عکس افتد و از صحت باز ماند

صورت حال اگرچه زشت بود ... از اطبا نهفته نتوان داشت
از شفا دور و اشود محروم ... هر که درد از طبیب پنهان داشت

و پوشیده نماند که هر چند مرض مزمن و علت عسر و ضعف بر او غالب شده باشد طمع از شفا منقطع نباید کرد و امید از زندگانی بر نباید گرفت چه ناگاه بواسطه معجون فضل خدای بیچون شافی شود و بی وسیلت قانون شفا و معانی بخشایش عنایت گردد

هر که را لطف خدا شافی و کافی باشد
بی دوا او بیقین دان که معافی باشد

نقلست که حسن ابن سهیل رنجور شد و مردمان برای عیادت او
رفتند و چون هر یک از سخن فارغ شدند حسن گفت که یاران بدانید
که در علل و بیماریها نعمتهاست نباید که عاقل از آن غافل باشد از
آنجمله یکی پاک گردانیدن تن است از اخلاط فاسده دوم یاد
داوری نعمت صحت و شناختن قدر آن سیم باعث یاد خدا
و چهارم عزم بر توبه از معاصی پنجم تحریص کردن بر صدقه و خیرات
و دیگر چندین فواید از بیماریها حاصل آید اما آنچه در قضا و قدر باری
تعالی محکوم و مقدر باشد از موت و حیات در آن تغیر و تبدل نخواهد شد

زخم شمشیر قضا از سینه میروید چو گل	از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

حکایت کند ابو الفرج که وقتی در حلب بیمار گشتم و مرض بر من
مستولی شد و جمله اطبا از مداوا و معالجت من عاجز شدند
و مرا از حیات نومید کردند و من امیدوار فضل و کرم حکیم مطلق بودم
چه از شفاخانهٔ عام او شفای کامل برسد و مرا دوستی بود که پیوسته
هر روز بعیادت من مواظبت کردی و از غایت اشفاق جاهلانه
و مرحمت احمقانه چون مرا بدیدی گریه شروع نمودی از گریهٔ او
علت من زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی گویا او مرا
صریحا بر موت تعزیت دادی پس با خود اندیشیدم و بلا زدم

خود گفتم که چون این نوبت او به بیمار پرسی من آید او را بگو که طبیب آقا را از تکلم ممانعت کرده و نیز از ملاقات مردمان منع نموده لهذا شما غائبانه دعای صحت و تندرستی او از درگاه قاضی الحاجات طالب بوده باشید این گفته او را رخصت کن و ایضاً در آن حالت مرا رفیق شفیقی بود که هرگاه او بعیادت آمدی مرا تشفی دادی و تسلی خاطر نمودی و حکایات کسانیکه صعب تر ازین امراض شفا یافته اند بیان کردی مختصر هر روز پیش من آمدی و این چنین سحر البیانیها نمودی چنانچه در عرصه یک هفته از آن بیماری نجات یافتم و تندرست گردیدم پس چون کسی برای عیادت بیماری رود باید که مریض را خاطر جمعی دهد و از سخنان خوش او را خوشنود گرداند

سایهٔ اقبال مردانست مفتاح امید	مهر را صاحب سخن صاحب سلیمان نگینه

فصل در بیان حوادثات زمانه

بدانند که حکما گفته اند که چون کسی بواقعه مبتلا گردد و بحادثه در ماند و راه خلاصی بروی بسته شود و پای گریز نباشد باید که در آن حال نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید در اندک زمان دشمن دوست گردد و سبب آن کسیکه باو غلام

نداشته باشد از آن ورطه خلاص و از آن لجه نجات یابد

چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی — که بی کلید خداوند بسته نگشاید
زمانه گرچه کند زنگ خورده جانی ترا — بدست خویش کند صیقلش و بزداید
چو بخت دوست شود دولت کند یاری — ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید

و بباید دانست که نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بنهایت رسد و امید وار تر ساعتی براحت آندم باشد که محنت به نهایت کشد پس در همه حال باید که وثوق صاحب واقعه بفضل باری تعالی

و بکمال رحمت او باشد

ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا — آید فرج مباش تو نومید از خدا
غم گرچه بیشمار بود شادی از پس است — شدت اگرچه دیر بماند شود رجا
شادی و غم عطا و بلا صحت و مرض — اقبال و مدبری و کراهیت و رضا
هر یک بضد خویش شود عاقبت بدل — هر حال را که هست بود بیشک انتها
یوسف بچاه و زندان اگر خواری کشید — آخر عزیز مصر شد و گشت پادشاه

و مخفی نماناد که چون باری تعالی خواهد که بنده را از ورطه خلاصی دهد و از لجه بساحل نجات رساند پس ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبیل که امید ندارد فراهم آرد و آنچیز که او را سبب فنا داند موجب

بقا شود و آنچه را مایهٔ مرض شمرد باعث شفا گردد

نگذاشت راحت و غم و اندوه و خرمی
شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار
از حادثات دهر مؤدب شدم بلی

الا که داد دهر ز هر یک مرا نصیب
هر یک نسق نباشد ایام یا لبیب
پند از زمانه گیرد هر فاضل و ادیب

و پوشیده نماند آنکه چون عاقل بواقعهٔ مبتلا گردد و بحادثهٔ گرفتار آید پس باید که صعوبت زمانه او را از تفکرات و تخیلات در اسباب خلاص شاغل نگرداند و شدت نازله او را از نظر در عواقب امور مانع نیاید و به بهانهٔ قضا و قدر از فکر و تدبیر در طلب نجات باز نه ایستد زیرا که اگر اندیشهٔ صائب و تدبیر مفید آید با حصول مقصود نیز داراب عقول ممدوح و پیش اصحاب علمش محمود باشد و اگر اتفاقا برخلاف

آن بود پس حواله بتقدیر عذری دلپذیر است

کار چون سخت گشت عاقل را
ظلمت حادثه شود زایل
رفع تقدیر گرچه نتوان کرد
در حوادث صبور باید بود
چون بتقدیر کار راند ردّ فع
زنگ زآئینهٔ دل پر غم

رای و تدبیر دستگیر بود
پر تو رای چون منیر بود
سعی و تدبیر ناگزیر بود
اضطراب و جزع ندارد سود
پس به تدبیر رفت باید زود
هیچ صیقل به از خرد نزدود

ور پناه خرد و بینش رای　　از همه رنجها توان آسود

پس مرد عاقل را باید که بهر بلیتی و شدتی که از گردش ایام باو رسد اندوهگین نشود و بهر دولتی و مالی که باو روی نماید شادی و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولت در زیر محنت مخفی و یا محنت در ضمن مسرت پوشیده باشد

ای بسا دیدها که دور فلک　　بستمگاری اشکبار کند
بس توانگر که شود درویش　　بس عزیزی که اوش خوار کند
نه یک دل ستم رسیده تولی　　روزگار این چنین هزار کند

حکایت گفته‌اند که مردی از مشاهیر ارباب اصفهان مفلوج گردید و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز ماند و صاحب الفراشش گشت و جمیع اطبا از معالجه اش عاجز شدند چه هرچند سعی و کوشش در معالجه او میکردند فایده حاصل نمیشد ناچار اقربایش بالاتفاق گفتند که در عسکر طبیبیست حاذق که از اطراف و جوانب اصحاب امراض و ارباب علل به نزد او میروند و اکثر آن شفا می یابند پس باید که این را پیش او بریم تا دیده شود مختصر او را بردند و چون نزدیک شهر رسیدند شب شده بود و بیرون شهر کاروانسرائی بود شب آنجا قیام کردند و کسانیکه همراهش بودند برای خواب

بر بام رفتند و مفلوج را در سرای گذاشتند در زعم آنها
که مفلوج را در شبنم نباید خوابانید القصه چون صبح روشن شد همه‌ها از
بام فرود آمدند و مریض را دیدند که نشسته همه متعجب شدند و حیران
ماندند زیراکه او را کسی بایستی که ازین پهلو بآن پهلو بگرداندی پس او را
پرسیدند که سبب این چیست گفت خدا میداند مرا هیچ معلوم نیست
و نیز همان وقت خود برخاست و چند قدمی برفت چنانکه در حالت
صحت میرفت القصه او خود پیش طبیب رفت و کیفیت حال با و
شرح داد و موجب شفا را التماس کرد طبیب سکوت کرد و بعد
از آن در تمامت اعضای او نگریست و دریافت کرد علامت
گزیدن کژدمی بر پای او دید و گفت در این موضع دردی و یا حرقتی
ترا محسوس میشود گفت آری قدری سوزشی در اینجا مرا معلوم میشود
پس حکیم فرمود دانکه ترا کژدم جراره گزیده که اگر شخصی را صحیح
زند در حال هلاک گردد و تو بچیزی شفا یافتی که صدها بدان مرده باشند
پس سبب صحت را بیان فرمود که حرارت زهر آن برودت فالج
را دفع کرد و برودت فالج با حرارت زهر مقاومت نموده هر
یکدیگر را دفع کردند و تو شفا یافتی برو شکر خدا بجا آر که حق تعالی ترا
از ورطهٔ هلاکت نجات ارزانی فرمود

ترا خدای چو از ورطه رهائی داد
بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان

همان به است که پیوسته شکر آن گوئی
ترا و سزاست که شکرش بصد زبان گوئی

ایضاً

چو حق بنجات هر آن بنده که میخواهد
ز ورطه سببی در میان پدید آرد

ز درد و رنج بیک لحظه شفا بخشد
ز خوف و بیم هم او خود امان پدید آرد

زجوم ترس و برحمت امیدوار که او
هر آنچه خواست تا نی همان پدید آرد

فصل در بیان صبر

و آن عبارتست از ثبات نفس و اطمینان قلب و مضطرب نگشتن در هنگام ظهور بلا و یا مصائب و مقاومت کردن با حوادثات و شدائد بنحویکه دل او تنگ نشود و خاطر او پریشان نگردد و عنان شکیبائی را از دست ندهد و کشادگی و اطمینان خاطر را بخود راه دهد و زبان را از شکایت نگاه دارد و نیز خود را از حرکات ناهنجار محافظت نماید

بود صبر بار درخت کمال
ضرورست بر مرد صاحب خرد

ز بی صبری آید بسی اختلال
که پیوسته از صبر جوید مدد

و بدانند آنکه مرتبه صبر از مراتب رفیعه و درجات منیعه است و نیز صبر منزلیست از منازل موحدین و مقامیست از مقامات مقربین و انسان بواسطه آن در سلک مقربان بارگاه احدیت و اصل

میگردد پس تا کسی شکیبائی را شعار خود نسازد بمراتب ارجمندی فایز نگردد چه هر که در باران تیر حوادثات سپر صبر بر خود کشد زود تر خدنگ امیدش بهدف مراد رسد و هر کس که امور دنیویه را بصبر بگذراند بسیلاب هیچ حادثه بنیاد قوامش منهدم نگردد

در بلا هر که هست با زاری — شود از اضطراب سودائی
از جزع رنج دل فزون گردد — ور صبوری کنی بیاسائی
نیست در واقعه چو حادثه شد — چاره بهتر از شکیبائی

و مخفی نماند آنکه صبر کلیدیست که ابواب گنجینهٔ فتوحات از آن گشاید و اختر فروزنده نیست که از برج آمال توفیق بر آید و ریاضتی است که از نسیمش بهار زندگانی خرمی پذیرد پس انسان را هنگام وقوع حوادثات و مکروهات صبر بباید و بوقت فراغت و خوشحالی شکر میشاید چه از صبر دریای رحمت بجوش آید و از شکر دولت روز افزون روی نماید

صبر بگشاید در مقصود را — صبر بنماید رخ بهبود را
گر ترا با صبر باشد اتحاد — راحت و فیروزیت گردد زیاد

و پوشیده نماناد هر که صبوری را در شدائد و شکیبائی را در نامرادی پیشهٔ خود ساخت بیشک بنصرت ایزدی منصور گردد و با مراد برآید

فایض گردد و بدانند که نصرت باصبر قرین است و فرج با کرب
متصل و شادی از پی غم واجب و نشاط عقب اندوه لازم و

بیت ردیف عمرا ست

اگر رسد بسهم حوادث مصیبتی بدست در این نشیمن حرمان که موطن خطرات است
مکن ز دست جزع جامهٔ صبوری چاک فوات اجر مصیبت مصیبتی دگر است

حکایت کند ابو مروان حامدی که چون ابو عبدالله کوفی در زمان
ناصر الدوله عامل بغداد گشت و بر مردمان ظلمهای شنیع شروع نمود
و من نیز یکی از جملهٔ مظلومان بودم که متاع من زیاده از چهل کری برنج
بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار رقیمت می ارزید از
من طلب کرد با و عرض کردم که ای امیر ارتفاع ضیاع من تمامت
میخواهی و من خود و عیال خود را چیزی جز این وجه معیشتی ندارم
که باقی سال بدان بگذرانم از این کرها ده کری بمن بازگذار
قبول نکرد پس عاجزی و مسامحت نمودم و به پنج کری قانع شدم
هم مبذول نداشت و گفت که یک کری هم بتو باز نگذارم و فردا هم
از تو بستانم نومید از در او بازگشتم و صبر اختیار نمودم القصه
روز دیگر شنیدم که آن ظالم شبا شب بگریخت چه صورت
واقعه چنین بود که ناصر الدوله از شنیدن ستم او که بر مردمان

میگذرانید عامل دیگر بجایش فرستاده و او را فرمان داده بود
که ابوعبدالله را مقید کرده روانهٔ دارالحکومت سازد عبدالله از استماع
این خبر آگاهی یافت و بگریخت

ایکه از فرط جهل و نادانی ظلم کردی بحال مظلومان
سپر جاه تو کند رخنه تیرهای دعای مظلومان
هم یکی روز داد بستاند از تو ظالم خدای مظلومان

نقلست که تاجری بود او بوسیله صدها روپیه مال میخرید و میفروخت
و از آن منفعت بسیاری حاصل میکرد اتفاقاً سالی قحط سالی روی
نمود و کار او رو بانحطاط گرفت و در عرصه یک سال معامله او درهم
و برهم گشت چنانچه نزد او یک حبه نماند ناچار صبر و شکیبائی
اختیار کرد و بعد از چند روز با خود اندیشید که الحال چه باید کرد
اگر تجارت کنم آنرا سرمایه میباید و من بغیر از این خانه که می باشم چیزی
ندارم ناچار منزل خود را بهزار دینار بوعده یک سال پیش کسی برهن گذاشت
و باز از سر نو کم کم همان تجارت شروع کرد و کارش بترقی
روی نمود چه در یکسال در چند بضاعت نزد او جمع شد پس یک
هزار دینار را هم داده خانه را خلاص ساخت و بکار خود مشغول
گردید تا آنکه در عرصه ده سال صد چند کار او نسبت از پیش زیاده شد

هر کاری که همت بسته گردد	اگر خاری بود گلدسته گردد

فصل در بیان شکر نعمت

و آن عبارت است از شناختن قدر نعمت منعم و بآن شاد بودن و حمد او را کردن و بدانند که منعم حقیقی حضرت آفریدگار است چه جمیع نعمتها را از او باید دانست و یقین باید کرد که اگر کسی با کسی نیکی کند خدای تعالی دل او را مسخر فرموده که او بآن اقدام نموده و مخفی نماناد که نعمای الهی بر دو قسم است یکی نعمت ظاهری مثل دولت و مکنت و جاه و حشمت و دیگر نعمتهای باطنی که در جسم انسان آفریده مثل چشم و گوش و دست و پا و دیگر اعضا و جوارح این نیز از نعمت الهی است

گر بهر موئی زبانی باشدت	شکر این نعمت نگوئی از هزار
از قدم تا فرق نعمتهای اوست	عرض کن بر خویش نعمتهای یار

و مخفی نماناد که فائده شکر اظهار رضامندی منعم است و ازین جهت است که چون بزرگان و نیکان باهم ملاقات میکنند ابتدا از احوال یکدیگر را میپرسند و غرض ایشان اظهار شکر خدا بود و بدانند که شکر افضل منازل اهل سعادت و عمده ترین توشه مسافران آخرت است و نیز سبب زیادتی نعمت است چه حق تعالی فرموده ان شکرتم لازیدنکم پس

انسان را باید که علی الدوام شکر نعمت منعم را با نعام او بجا آرد و شکر
گذاری و سپاس داری او قیام نماید و منعم حقیقی را بشناسد و داند
که هر نعمتی که باو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست

کجا لب صدف و شکر ابر نیسانست	که از نثار برون قطرهای بارانست

و پوشیده نباشد که بعد از شکر خدا شکر گذاری منعم مجازی که در سایهٔ دولت
او با آفتاب رفاهیت باز نشیند و بواسطهٔ نعمای او هر روز منفعتی تازه
و هر ساعت نعمت بی اندازه حاصل بیند شکر گذاری فرماید چه شکر نعمت
منعم سبب دوام دولت و مکنت و زیادتی نعمت و حشمت گردد
و کفران نعمت موجب زوال جاه و نعمت و باعث نقصان مال و ملکت
است پس هر که حقوق ولی نعمت نشناسد و شکر او را بکفران مبدل سازد

پس او همیشه منکوب و مقهور باشد

کسی کو میکند نعمت فراموش	از آن کردن فراموشی ثواب است
از آن کو حق نمیداند بپرهیز	که روح از صحبت او در عذاب است

منقولست که چون حضرت یوسف را با پدر بزرگوارش طریق ملاقات
بعد از مدت مدیدی دست داد حضرت یعقوب بفرزند خود فرمودند
که ای نور دیدهٔ من احوال خود را بمن بازگوئی و آنچه بر سرت از
برادرانت گذشته نقل نمای حضرت یوسف فرمود ای پدر از آنچه

برادران من نسبت بمن کرده اند از من بپرس تا آنچه الطاف الهی
و رحمت نامتناهی که خدای تعالی در بارهٔ من عطا کرده و مواهب عظمی
که در شان من مبذول داشته سوال فرمای تا عرض کنم و شکر خدا

بجا آر

هر سر موبر تن ار گردد زبان شکر گوی | کی توانم کرد از شکریش سر موئی ادا

حکایت کنند که خواجهٔ با خادم خود بباغی رفت و خیاری بار
کرده بچشید بنایت تلخ بود امتحاناً بدست خادم داد که او بخورد
آن خادم برغبت تمام تناول می نمود خواجه پرسید ای شخص خیاری
بدین تلخی چگونه میخوری گفت ایخواجه این خیار را تو بمن دادی و از دست
تو بسیار چرب و شیرین خورده ام پس شرم داشتم که

بیک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم

از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم | یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد

از استماع این خواجه بنایت خوش دل گردید و مرتبهٔ او را بلند گردانید

فصل در بیان کفران نعمت

و آن عبارتست از نشناختن نعمت کسی و شاد نبودن بآن و بدانند
که کفران نعمت از صفات مهلکه ایست که انسان را در دنیا باعث حرمان

وسلب نعمت میگردد و در آخرت شقاوت سرمدی و عقوبت دائمی میرساند پس انسان را باید که حفظ حقوق نعمای الهی و ولی نعمی فرو نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجهای بدی دارد و نیز هیچ کس را براو اعتماد نماند و در نظر همه مخلوق بی اعتبار باشد و هیچ ناسپاس و کافر نعمت براد نرسیده و بعاقبت به

نکبت و خذلان گرفتار شده

حق نعمت نگاه باید داشت — حرمت منعمان بباید داشت
هر که روتابد از ولی نعمت — بخت از وروی تابد و دولت

آورده اند که چون یعقوب لیث بر محمد طاهر حاکم نیشاپور لشکر کشید و بقریب نیشاپور رسید شهر را محاصره کرد و ارکان دولت محمد طاهر پنهانی به یعقوب کتابتها نوشته فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغه نمودند مگر ابراهیم حاجب که یکی از خاصان ارکان دولت او بود هیچ پیغامی و یا کتابتی نفرستاد و حق نان و نمک محمد طاهر را نگاهمیداشت القصه بعد از جنگهای بسیار یعقوب بر محمد طاهر غالب آمد و داخل شهر شد و همه را مقید کرد آنگاه ابراهیم حاجب را طلب نمود و فرمود که همه یاران تو کتابتها بمن فرستادند تو با ایشان چرا موافقت نکردی عرض کرد که

حق نان و نمک محمد طاهر حایل این کار شد و نه خواستم که حق انعامات
او را فراموش کنم

من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم
گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

پس یعقوب از استماع این کلام فرمود که تو لایق آنی که در ملازمت من باشی زیرا که حق ولی نعمت خود را فرو نگذاشتی و در هنگام شداید از و برنگشتی بخلاف دیگران پس او را بر منصب بزرگی مامور نمود و آن کسانیکه خفیه برای او خطوط روانه کرده بودند آنها را
با نواع عقوبت گرفتار ساخت

چو مخدومی نهد در پیش خادم
ز انواع مکارم خوان نعمت

ز بخت پایدارش خادم او را
بدست آرد بسی الوان نعمت

سزد گر شکر او پیوسته گوید
که از شکر است زنده جان نعمت

و گر از نعمتش پوشیده دارد
بود از غایت کفران نعمت

اگر افتد بمحنت زان سبب دان
که شاکر نیست در دوران نعمت

حکایت کنند که یکی از عیاران خراسان که سر آمد عصر خود بود از وطن خود به نیشاپور آمد و کم خرچی شده با خود گفت حالا دست بردی میباید زد اگر بخانه دیگران روم شاید چیزی بدست من نیاید باری بخانه سلاطین باید رفت مختصر بهزار زحمت و مشقت

وهشیاری خود را بخزانه رسانید و از نقود و جواهرات هر انچه توانست
بردارد جمع نمود و در بین آن چیزی براق و درخشنده بنظرش در آمد
با خود گفت البته این گوهر شب چراغ باشد آنرا بر داشت و بمساس
معلوم نتوانست کرد بر زبان مالید و آب آنرا فرو برد
دانست نمک است فی الحال آنرا بر زمین زد و گفت آه این همه
رنج و مصیبت که کشیدم ضایع گردید این چه بود که من در حق خود
کردم حالا چه کنم که صاحبخانه نمک چشیدم و مال او را چگونه برم خیر نصیب
من در این مال نبود پس از آن جواهرات و نقود و چیزی بر نداشت
و دست تهی باز گشت القصه چون صبح دمید خزانه دار بخزانه
در آمد و فریاد و شور بر آورد شاه از استماع شور و غوغا
پرسید چه واقعه شده ملازمان عرض کردند که شب دزد در خزانه
در آمده پس پادشاه خود رونق افزا بخزانه گردید و دریافت نمود
همه اشیاها را سلامت دید و معلوم کرد که دزد چیزی نبرداشته
متعجب شد و فرمود تا منادی ندا کنند که هر که این کار
کرده قصورش معاف و بدرگاه ما حاضر شود و هر حاجتی که دارد از
شاه بخواهد داده شود دزد چون این خبر شنید بخدمت پادشاه
حاضر گردید و عرض کرد که این فعل از غلام سر زده و چیزی از خزانه

نبرداشتم چه نمک حضرت بنده راه من گردیده و صورت حال تماماً تقریر نمود پس بادشاه خزانچی را پرسید که نمک در خزانه از کجا رسید عرض کرد که قبله عالم زاج احمر مرا سپرده بودند و در محافظت آن تاکید بلیغ کرده بودند و فرموده بودند که این را بهزار زحمت پیدا کرده ام مبادا که او را گم کنی و من نیز او را در خزانه گذاشته بودم پس ملک متوجه عیار گردیده پرسید هرگاه در حق نمک تو این همه مبالغه داری پس حیف باشد که بچنین عمل قبیح گرفتار باشی

هرکه در راه بد قدم تا زد
خویش را خوار و متهم سازد

چه ترا این کار مناسب نیست و ازین فعل حرام توبه کن و من ترا زراعتی می بخشم برو از آن نان حلال پیدا کن و بمصرف خود آر القصه عیار از آن کار توبه نصوح کرده مصروف زراعت

کاری گردید

حق نان و نمک تبه کردن
با ولی نعمت ار برون آید
حق شناسی بزرگوار کند

بشکند مرو را سر و گردن
گر سپهر است سرنگون آید
ناسپاسی ز پای در فکند

فصل در بیان مذمت دنیا

بدانکه حکما گفته اند که دنیا را هیچ حقیقتی و اصلی نیست بلکه محض وهم و خیالیست که آدمی آنرا در خواب می بیند و چون از خواب بیدار میشود اصلا از انها اثری پیدا نیست پس بدانند که دنیا حکم خواب دارد و مرگ بیداریست و بعد از آنکه اینخواب بانجام رسید ملاحظه خواهد شد که بغیر حسرت هیچ در دست نیست چنانچه از برای آدمی عیش و لذت و یا رنج و محنت باشد چون آن سر آمد مطلقاً با خواب تفاوتی ندارد

پس چیزیکه با خواب مشتبه باشد اعتبار را نشاید

ایام بقا چو باد نوروز گذشت — روز و شب با محنت و سوز گذشت
تا چشم بهادیم بهم صبح دمید — تا دیده گشودیم زهم روز گذشت

و بدانند آنکه دنیا را مثال داده اند بباغیکه پادشاهی درست نموده باشد و در آن اقسام درختهای گلها و ریاحین باشد و رعایا را اجازت داده باشد که بیایند بآن باغ و تماشا نمایند و آن گل و ریاحین و سبزه را دیده صنعت آفریدگار مشاهده کنند نه اینکه گلها را بکنند و با خود برند زیرا که دیگران نیز می آیند تا برای اوشان باشد و اگر کسی اتفاقاً گلی را بکند باغبان او را توبیخ و تنبیه میکند پس آنکس نادم و پشیمان باز میگردد

خود را مکن آلودهٔ این دیر خراب — تا چند خوری فریب این موج سراب
بر آب بنای دهر بی رمزی نیست — یعنی که جهان تمام نقشیست بر آب

ومخفی نماند که دنیا مثل ماریست که هم در آن زهراست وهم تریاق ومفاسد آن زهر وفوایدش تریاق است اما مفاسد دنیویهٔ آن زحمتها وشدایدیست که ملاحظه میشود که مالداران بآن مبتلا وگرفتار اند از ترس وبیم وحزن واندوه وهم وغم وپریشانی خاطر وتفرق بال وتلخی عیش ومحنت ومشقتهائیکه در تحصیل آن می نمایند

جهان چیست ماتم سرائی درو	نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پاره چند در خوان او	جگر خواره چند مهمان او

واما مفاسد دینیهٔ آن اینست که دنیا بعضی را باعث ارتکاب معاصی میگردد زیراکه بواسطهٔ آن قدرت بر آن حاصل میگردد ونیز راه وصول بآنها آسان میشود واما فواید تریاق آن نیز بر دو قسم است دنیائی واخروی وفواید دنیائی آن مثل خلاصی از ذلت سوال وخجلت گدائی وحقارت وخواری است وباعث عزت وبزرگی در میان مردمان ودوستان واعیان وحصول وقع واعتبار در نظر آنهاست واما فواید اخروی آنست که صرف نماید آنرا برای نفقهٔ اهل وعیال ویا بجهت غربا وفقرا وکسانیکه استحقاق آنرا داشته باشند ویا آنکه آنرا بمصرف خیرات جاریه وباقیات صالحه رساند از ساختن مسجد ومدرسه ورباط وامثال اینها که بعد از مرگ باقی بماند وثواب آن

باو عاید میگردد پس هر که از دنیا بقدر حاجت خود طلبت نماید و فاضل آنرا بمصرف کار نیک گرداند مثل کسی است که تریاق را گرفت

زهر آن را ریخته

منه دل بر جهان کین یار ناکس
وفاداری نخواهد کرد باکس

چو بخشد مر ترا این سفله ایام
که یکیک باز بستاند سرانجام

ببین قارون چه دید از گنج دنیا
نیز ز گنج دنیا رنج دنیا

بسا پیکر که گفتی آهنی اند
بصد خواری کنون زیر زمین اند

که میداند که این دیر کهن سال
چه مدت دارد و چون بودش احوال

اگر با این کهن گرگ خشن پوست
بصد سوگند چون یوسف شوی دوست

لباست را چنان پر گاو بندد
که گر بینیش چشمی بخندد

پس ای عزیز ساعتی در پیش آمد احوال خود تاملی کن و زمانی بر احوال گذشتگان نظری فکن و از عینک دوربنمای هر استخوان پژمرده که پیش آید احوال خود توان دید و انگشت بر هر کله بوسیده که گذاری سر نوشت خود توان شنید و اگر فرض کنی که همه عالم سر بر خط فرمان تو نهاده و دست اطاعت و فرمان بری پیش تو بسته بعد از چند سالی دیگر از تو اثری و نه از ایشان خبری خواهد بود

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
تفرج کنان بر هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندر اند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
چرا دل برین کاروان گه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همی گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
بساطی چه باید بر آراستن / کز و ناگزیر است برخواستن
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس

حکایتست که شخصی بعمر یک صد و بست سال رسیده بود حکیمی از وی پرسید که دنیا را چگونه دیدی گفت یکی می آید و دیگری میرود پس حکیم او را گفت از من چیزی خواهش کن گفت که ایام جوانی گذشته مرا بمن باز ده تا ازین درد و محنت و ضعیفی و نقاهت باز رهم حکیم گفت قدرت برین ندارم پیر گفت پس من هم با تو کاری ندارم

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب / وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد / با درد بساز و هیچ درمان مطلب

حکایت گفته اند که روزی هارون الرشید بهلول دیوانه نامی را در راه دید که بر اسپ نی سوار شده با کودکان در بازیست

و پسران نیز بر اسپهای چوبین خود سوار شده در عقب او میدوند خلیفه پیش رفته برو سلام کرد و التماس پندی نمود بهلول گفت ایها الامیر هذا قصورهم و تلک قبورهم و از دست راست اشاره بطرف قصور کرد و بدست چپ ایما بجانب قبور نمود یعنی ملاحظه قصرها و عمارتهای پادشاهان گذشتگان و دیدن قبرهای ایشان ترا پند بس کافی و نصیحتی است وافی در آنها نظر کن و عبرت گیر چه ایشان هم از ابنای جنس تو بودند و چندی درین قصرها بساط عیش و عشرت گسترانیده اکنون درین گورها خفته خاک حسرت و ندامت بر سر کرده اند

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی — بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

ایضاً

ناصرخسرو براهی میگذشت — مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو — بانگ بر زد گفت کی نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

ایضاً

اینکه در شهنامها آورده اند — رستم روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک — کز پس خلقی است دنیا یادگار

این همه رفتند و مایان شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

فصل در بیان ترک دنیا

و آن عبارت است از پشت کردن به دنیا و رو آوردن با خرت و از غیر خدا قطع نظر کردن و این بالاترین درجات زهد است پس هر که دل بردارد از هر چیزیکه غیر از خداست او زاهد حقیقی ست و کسیکه بعضی از لذات دنیویه دست بردارد اما جاه و حرمت را طالب باشد و یا در خوراک بقدر قلیلی اکتفا کند اما بلباس فاخره تجمل نماید پس او از طالبان دنیاست و او را مطلقا از زهد نصیبی نیست و اگر کسی دنیا را ترک کند بجهت اینکه دستش بآن نمیرسد و یا بجهت تحصیل نام نیک و یا بدست آوردن دلهای مردمان و یا شهرت بجوانمردی و یا کرامت و امثال اینها پس او زاهد نیست و مخفی نماند که زاهد حقیقی آنست که همه شادیها و غمی های دنیا را از دل خود بیرون کرده باشد و نه بچیزیکه از دنیا باو رسد شاد شود و نه از چیزیکه از دنیا برود محزون گردد

اگر قربت حق همی بایدت
ز دنیا برو دست کوتاه کن
چو یوسف گرت ملک مصر آرزوست
نخستین قدم در پی چاه کن

و پوشیده نباشد که ضدّ محبت دنیا را زهد گویند و آن عبارتست از دل برداشتن از دنیا و اکتفا نمودن بقدر ضرورت از برای حفظ بدن و ستر عورت آورده اند که یکی از حکیمی پرسید که زهد چیست گفت دست باز داشتن از دنیا را زهد گویند باز گفت پس درین دو روزهٔ دنیا باید که حظ خود را از نعیم دنیا برگیرم که مرگ در عقب است حکیم جواب داد که درین صورت ترک حظ بصواب اقرب است زیرا که

آنرا که همچو مرگ بود محنتی ز پس — بر خود اگر نگیرد کمتر کند نشاط
وانرا که همچو گور بود منزلی به پیش — باشد ز روی عقل و بصیرت بجای خویش

و بدانکه هر که عقلی داشته باشد میداند چه هر کس از شاه و گدا چه از نیک و بد چه از ذلیل و عزیز و غنی و مفلس اگر روزی چند در دنیا زیست و بقدر قوة اساسی چید و هنوز هیچیک را انچه که خواهش اوست سر انجام نه نمود همه را در میان گذاشت و رفت و دیگران بجایش آمده همه را پراگنده ساختند پس خاک بر سر عقلیکه بکرشمهٔ لذات فانیش فریفته گردد و حیف از نقد عمر یکه در طلبش تلف سازد

و دریغ از قوتیکه در کشیدن زحمتش باز ماند

کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتش افروخته — هر زمان خلقی دگر را سوخته

چون بود این آتش سوزنده تیز / شیرمردی گر ازو گیری گریز
هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست
همچو شیران چشم زین آتش بدوز / ورنه چون پروانه در آتش بسوز

فصل دربیان عزلت

بدان که حکما گفته اند اینکه چون اهل دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس اماره اخلاق ذمیمه را مثل حسد و بغض و فحش و هزل و بیهوده گفتن و غیبت یکدیگر کردن و مانند آن اختیار کرده اند پس درین زمان بهمه حال ازین کسان اجتناب لازم است چه فرموده اند من اعتزل سلم یعنی هرکه گوشه اختیار کرد سالم ماند

از فتنه این زمانه شورانگیز / برخیز و بهر جا که توانی بگریز
ور پای گریختن نداری باری / دستی زن و در دامن عزلت آویز

و مخفی نماند که در گوشه نشینی محافظت است از معاصی و استراحت دل و سلامتی زندگانیست و دوری از هر بدی است و فراغت خاطر از برای عبادت و مطالعه کتب و استخلاص از فتنه و فساد مردم و مخاصمه و شر و ایذای ایشان پس اگر توانی در موضعی باش که تو کسی را نشناسی و کسی هم ترا نشناسد

در گردش افلاک چو کردم نظری	از مردم و آدمی ندیدم اثری
هر جا که سری بود فرو رفت بخاک	هر جا که خری بود برآورد سری

و پوشیده نماناد که انسان را بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگان است که نه ضمیر خواننده را از وی ملالی و نه خاطر شنونده را از وی کلالی بی مرسوم وظیفه مصاحبت می کند و بی ناز و کرشمه مجالست مینماید و مع هذا دیگر فواید بسیار در ضمن آنست که بر همه کس ظاهر است

همنشینی به از کتاب مخواه	که مصاحب بود گه و بیگاه
بهجت افزای جان و راحت دل	هر چه دلخواه تست از و حاصل
این چنین همدم لطیف که دید	که نه رنجد و هم نرنجاند

و بدانند که بعضی از حکما مخالطه با مردم را بر گوشه گیری ترجیح داده اند و اکثر حکما عزلت را بر الفت فضیلت بخشیده اند بجهت اخباری که در مدح خلوت گزینی رسیده اما فواید مخالطه با مردمان اینست مثل تعلیم و تعلم و کسب و هنر و تحصیل اخلاق حسنه از متصفین و استماع مواعظ علما و نصایح حکما و قضای حوائج محتاجان و رفع ظلم از مظلومان و شاد کردن دل سائلان و نفع رسانیدن بدیگران و تحصیل معیشت اهل و عیال و امثال اینها بسیار است و مخفی نماناد که بحکم مطلق بترجیح یکی ازین دو بر دیگری نباید زیرا که چگونه نتوان گفت که عزلت و گوشه نشینی بهتر است از برای

شخص جاهلی که هیچ از اصول و فروع دین خود با و نگرفته و از علم اخلاق چیزی بگوش او نخورده و فرق میان خوب و بد نکرده پس او میتواند اینها را از مخالطه با علما و نیکان فرا گیرد و چگونه میتوان گفت که آمد و شد با مردم بهتر است از برای کسیکه ضروریات علم خود را تحصیل کرده و بمرتبه ابتهاج رسیده و بجهت قناعت از اندک مایه از احتیاج بمردم فارغ شده پس افضل آنست که گفته شود بر شرافت عزلت و الفت نسبت باشخاص و احوال زمان و مکان تفاوت میکند چه از برای خاص کناره گیری از همه مردم افضل باشد و از برای عام آمد و شد با مخلوق و الفت با ایشان مناسب است و خلاصه اینست کسیکه از نفس خود مطمئن نباشد که مخالطه با مردم آن را فاسد سازد و از آمد و شد ایشان اخلاق ردیه بهم رسد پس در آنحال او را خلوت و تنهائی افضل است

هرکه را توفیق حق آمد دلیل
عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

پا مکش از دامن عزلت بدر
چند گردی چون گدایان دربدر

گر ز دیو نفس میخواهی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقایق بر تو نگشاید دری
زین مجازی مردمان تا نگذری

ایضاً

گر تو خواهی عزت دنیا و دین
عزلتی از مردم دنیا گزین

چون شب قدر از همه مستور باش
لاجرم از پای تا سر نور باش

اسم اعظم تا کسی نشناسدش
سروری بر کل اسما آمدش

تا تو نیز از خلق پنهانی همی
لیلت القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت آرای فرزانه مرد
وز جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج مقصود ای حزین
لیک گر باز هد و علم آید قرین

عزلت بی عین علم آن ذلت است
ور بود بی زای زهد آن علت است

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم
کی توان زد در ره عزلت قدم

آورده اند که یکی از حکیمی پرسید که مرا نصیحتی کن که فواید دارین در آن مجتمع باشد جواب داد که مجمع خیر خاموشی است و جمیع فواید دنیا و دین در عزلت است و اجتناب از صحبت مردمان است اگر تو درین دو کار

ثابت قدم نمائی بی شبهه مراد خود دریابی

معرفت چیست عین خاموشی
وز خود و غیر او فراموشی

هر کرا هست بالتفرد انس
بکند رغبت مشاهد قدس

و نیز از حکیمی پرسیدند چرا از صحبت خلق احتراز نموده جواب داد که فسد الزمان وتغیر الاخوان فرایت الانفراد اسکن للفواد یعنی مزاج زمانه فاسد شده و بازار برادری کاسد پس دیدم که تنهائی ساکن میکند فواد را

با مردم چشم خود خطابت باید
با کس نه سوال و نی جوابت باید

چشمی داری و عالمی در نظر است
دیگر چه بعلم چه کتابت باید

حکایت کنند که شیخ عبدالله مبارک که یکی از اکابر روزگار بود او را پرسیدند که چرا با مردم آمیزش نمی کنی و با یاران صحبت نمیداری و همیشه تنها و بی رفیق میباشی فرمودند که یاران و رفیقان بهتر ازین همرسانیده ام که اکثر در صحبت آنها میباشم پرسیدند آنها کیانند فرمودند کتبها که دایم با اوشان میباشم و همیشه مرا خشنود میدارند و گاهی از ایشان نه رنجیده ام و این صحبت مرا خوشتر است از همه صحبتها زیرا که از آمیزش خلق و صحبت ایشان بجز آنکه غیبت یکدیگر کنند و یا بیهوده گفتن آغاز کنند و یا هرزگی نمایند یا ضرری رسانند چیزی دیگر

حاصل نیست

حریفیکه از وی نیازرد کس / بسی آزمودم کتابست و بس
نگیرد ز کس سبقت از هیچ باب / ازو تا نپرسی نگوید جواب
توان خواند در لوح پیشانیش / خط سرنوشت سخندانیش
نفسی بخلوت گه انجمن / همه خاموشی با تو گوید سخن

ایضاً

ای چو گلت جیب بدست کسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند
گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبت الامر ببادت دهند
جلوه مده هیچ خود را تو از خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

هرکس و ناکس بحریم خمول — قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان — خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندرین غاریت جای — حلقهٔ غارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شود دست ور کمر کوه سنگ — گرد میان منطقهٔ دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص — رخت درآری بامید خلاص
راه زگلگشت لب جو بتاب — تا نزند صورت تو سر زآب
آئینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی — زین همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست — وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگذر از ایشان که زیان تواند — خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند — گر تو نهی سر همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ خرسندی ایشان شود

چند درین شش شد بینی کشاد | عمر دهی از دم ایشان بباد
خیز و قدم نه بره رفتگان | ره سوی آرامگه خفتگان

فصل در بیان صفائی قلب

بدانند آنکه مقوله حکماست که اشرف و اعظم اعضای انسان دل است و آنرا خانهٔ خدا نیز گفته اند زیراکه آن مظهر انوار الهی و مصدر اسرار نامتناهی است پس چنین منزل شریف و محل لطیف باید که از آلایش گرد و غبار پاک بود و کثافت این خانه از حسد و بغض و کینه و نفاق و غیره منزه باشد لهذا عاقل را لازم است که خانه دل را از این خس خاشاک پاک و منزه دارد تا مورد انوار قدس گردد

آئینه کز زنگ و آلایش جداست | پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن | بعد از آن آن نور را ادراک کن

پس لازم است بر طالب پاکی نفس از اوصاف رذیله و آرایش آن بصفات جمیله که اجتناب کند از مصاحبت بدان و اشرار و فجار و غیره ذالک و بر خود واجب داند دوری از همنشینی صاحبان اخلاق رذیله و نیز احتراز کند از شنیدن قصصها و حکایات ایشان و استماع آنچه از ایشان صادر شده از افعال ذمیمه و مجالست

نماید با نیکان و بزرگان و صاحبان اخلاق حسنه و معاشرت ایشان را اختیار کند و کیفیت سلوک آنها را ملاحظه کند و از قصه‌های پیشینیان و نقلهای گذشتگان از بزرگان دین و راه روان سعادت را مطلع شود و پیوسته استماع احوال و افعال ایشان را نماید تا صفائی قلب : او را حاصل گردد

سینه صافانیکه خاکسترنشین گردیده اند	در پی آئینه سازی هر یکی اسکندراند

و مخفی نماند که صحبت با هر کس تأثیری عظیم دارد چه مقتضای طبع انسان است که هر فعلی که از دیگری می بیند اخذ میکند چنانچه شراب اگر کسی کند و دیگری ببیند آن شخص نیز شراب نماید و ایضاً نظر کردن بصاحب رمد که آشوب چشم است آن نیز بدیگری منتقل میگردد و غیره ذالک دیگر امراض است که از یکی بدیگری اثر میکند و ظاهر است پس انسان را لازم است که پیوسته مراقب احوال و متوجه اعمال و افعال خود باشد و هر عملی که خواهد کرد ابتداءً در آن تأمل و تفکر کند تا خلاف مقتضای خلق حسن نباشد و در هیچ حال از خود غافل نگردد و از جد و جهد در کسب صفات نیک باز نماند زیرا که غفلت موجب کسالت است و باعث غفلت ابواب فیوضات بسته گردد و از سعی و کوشش درین کار یوماً فیوماً نفس را صفائی حاصل میگردد و هر لحظه او را ترقی

در مرتبه کمالات و سعادات بهم میرسد

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود
از صفای آینه منظور نظر پیدا می شود

حکایت کنند که جماعتی در خانه یکی مدعو بودند و دو کس در آنجا باهم در دل با یکدیگر کینه می داشتند یکی از آن خربزه قاش میکرد و کاردی در دست او بود دیگری گفت که تو خوب نمیتوانی قاش کنی و تمیز آن نداری و از وی کارد خواست آن مرد کینه ور خشمناک شد و آن کارد را بجانب وی انداخت اتفاقاً آن کارد بر سینه او محاذی قلب فرو رفت و در حال مرد آن جماعت او را گرفته نزد بادشاه بردند و صورت واقعه عرض کردند پادشاه قاتل را بر دار کشید

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را

فصل در بیان دیانت داری

و آن از جمله شرایف صفات و فضایل ملکات و باعث عزت و اعتبار است و ضد این صفت که خیانت است آن از صفات مهلکه و اخلاق خبیثه است و در حرمت و مذمت این اخبار و آیات

بسیار وارد شده پس هر که ملاحظهٔ احوال ایشان را کند و عزت و حرمت دیانت داری را شناخته کند و رسوائی و فضیحت و بی اعتباری خائنان را به بیند البته ترک صفت خیانت نماید چه واضح است که هر خیانت کاری تنگ دست و پریشان روزگار است و هر امینی غنی و مرفّع حال میباشد

از خصالیکه هست در نیکان	هیچ خصلت به از دیانت نیست
وز عیوبیکه در بدان باشد	بتر از دزدی و خیانت نیست

و مخفی نماند که امانت داری رکنی اعظم است از خصائل حمیده و دیانت داری اصلی محکم است از اخلاق پسندیده و بد آنکه هر کرداری و گفتاری که در آن نگری و هر دیدنی و شنیدنی که تأمل آنرا تامل نمائی حدی به امانت دارد چنانچه از حکیمی پرسیدند که معنی امانت چیست جواب داد که هر چه کسی نبز د شخصی گذارد آنرا امانت گویند و آن بر دو قسم است یکی امانت خاص و دیگری عام و اما خاص امانتی است که خدا پیش بندگان گذاشته
و امانت و خیانت در آن روا نیست مثل دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت آفریدگار نگرد و گوش امانتیست که بدان غیبت کسی نشنود و زبان امانتیست که بدان کسی را فحش نگوید و دست امانتیست که بدان

اذیّت بکسی نرساند پس چون کسی دیده بحرام کشاید و گوش باستماع غیبت نماید و زبان بدشنام باز کند و دست بآزار کسی دراز کند هر آئینه در امانت حق خیانت کرده باشد و امّا امانت عام آنست که کسی بشخصی چیزی سپرده باشد پس اورا باید که آنرا بجان نگهداری کند اگر اتفاقاً درین تفاوتی گردد چنانچه چیزیرا که سپرده بود بمصرف خود در آورد در امانت خیانت کرده باشد

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ
بی دیانت را نه دنیا بر مراد است و نه دین

و مخفی نماند آنکه عاقل را باید که تا تواند امانت را از کسی قبول نکند و هم در آنشد اگر او را زحمت دهند قبول نکند و بلطائف و محاسن عمل در دفع آن کوشد زیرا که اگرچه بسیار مشقت کشد و تحمل کند و محافظت نماید و باز سپار و منت پذیر نگردد و احیاناً خللی از گردش روزگار بدان رسد و امانت تلف گردد پس او را خائن شمارند

زنهار مکن ز هیچ آدم
تا متهم و خجل نگردی
گر باز دهی مصون محروس
منت نبود بنزد او هیچ

هرگز تو قبول هیچ امانت
با فرط شهامت و ندامت
احزاز نه هبنی و اعانت
از راستی تو و دیانت

ور کم گردد نعوذ بالله	گوید که تو کرده خیانت پیدا
اول چو قبول آن نکردی	خود را ز بدی کنی صیانت

مخفی نماند آنکه مرد دانا را باید که چون یک نوبت خیانتی از معتمدی مشاهده کرد دیگر او را محل اعتماد نداند و موضع امانت نشناسد و از مکر و فریب او و خبث عقیدت او و لوم طبیعت او محترز و مجتنب باشد و به تملق او فریفته نگردد و بلطف مقال او آشفته نشود زیرا که از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و نهایت نادانیست

تا معتمدی چو کرد غدری	او را تو دگر امین مپندار
باور مکنش که آن فریب است	هرچند که عذر خواست بسیار
در دهر نگه بدان که هرگز	نگذشت ز رسم خویش غدار

لهذا عاقل را باید که در جمیع احوال بحزم کار فرماید و بلطف مقال و نیک افعال کسی متخدع نگردد و تا باشد در ایام صحبت و رفاقت بر محک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیار ندیده باشد

سکهٔ اعتماد و اعتبار بر آن ننهد

مردم روزگار ما که و مه	بیشتر بیوفا و غدار اند
در زمین زمان وفا ندیده	که همه تخم غدری کارند

آورده اند که شخصی زمینی خرید و بنای خانه نهاد از آنجا دفینه

بیرون شد خریدار فروشنده را طلب نمود و گفت که این مال تست
بگیر فروشنده گفت من زمین را آنچه در اوست بتو فروخته ام این
نیز ملک تست من چگونه در تحت تصرف خود بیارم خریدار گفت من
زمین را خریده ام نه دفینه را این مال بر من روا نیست الغرض باهم
گفتگوی بسیاری کردند نه خریدار قبول میکرد نه فروشنده میگرفت
ناچار رجوع بحاکم نمودند حاکم از استماع این احوال سجده شکر بجا آورد
و گفت که در زمان ما هم اینچنین مردمان با دیانت و امانت پیدا شدند
پس بآنها فرمود که نصف خریدار بگیرد و نیمی فروشنده هر دو عرض کردند
که خداوند هرگز این کار از ما نخواهد شد پس بادشاه ساعتی سکوت کرد و سر
بگریبان نمود بعد خریدار را پرسید که تو فرزند داری عرض کرد یک
پسری مراهست پس فروشنده را سوال کرد که تو اولادی داری
عرض کرد که یک صبیه دارم وغیر ازین اولادی ندارم پس بادشاه
فرمود این پسر و این دختر را باهم عقد نمایید و این مال دفینه را در
جهیز آن دختر دهند تا اولاد ایشان از آن منتفع گردند

از دیانت کار میباید نظام	وز امانت مرد کامل میشود
بی تکلف از تدین خلق را	دولت دارین حاصل میشود

فصل در بیان نقطه

بدانند که حکما گفته اند که اگر گم کرده کسی بدست تو افتد پس باید که دندان طمع بالکلیه فرو نبری و اگر برداری نیت آنکنی که بصاحبش رسانی و هرگز هرگز مال دیگران برخود شیرین نه گردانی و روی بر خدا و تد مال چون از تو طلبید ترش نداری و بمالکش دهی پس کسی را که کمال عقل و وفور خرد و علوی همت باشد بر این خصلت نیک قیام نماید و کسی را که ازین بهرهٔ حاصل نیست پس او براین کار راقدام نماید و آن مال را او خداوند این نیست مگر از سفاهت و حماقت آنکس و دلالت میکند بر جهالت و نادانی آن شخص پس دانا را لازم است که اگر چیزی براهی یافت آنرا بصاحبش رساند و اگر اتفاقاً مالکش یافت نشود بحاکم وقت بسپارد

جای چو بازیابی گم کرده کسی را	از راه گم مشو بلاست بدو رسان
تاویل کج مکن که مگر روزی منست	کان رفتن است سوی جحیم از ره پسان
بر شاه راه عقل رو دشاه عقل و علم	راه پسان و ندخسیسان و ناکسان

حکایت کردیکی از بازرگان بغداد که من در اوایل حال دلالی کردمی چنانچه یکی از تجار خراسان با مال بسیار و سال بشمار بسال آمدی و بوجه دلالی مال وی قریب یک هزار درهم نمت یافت بودی

اتفاقاً سه سال پیهم بوقت موسم آن تاجر نیامد و بسبب تاخیر او آن منفعت از من باز ماند
و اختلال تمام در حال من پیدا آمد و بانجه وام بسیار بر من جمع شد پس سفر خراسان اختیار کردم تا از آن
تاجر خراسانی دریافت نمایم مختصر بعد از گذشتن چندین منازل بکنار دجله رسیدم
و چون ایام تابستان و هوا بشدت گرم بود من بخاطر در آب دجله
نشستم و چون بر آمدم در زیر پا دوالی بنظر رسید آنرا بگشادم دیدم
که پر از اشرفیست یک تنگه را بر داشتم و در ردای خود بستم
و بخانه مراجعت کردم چون بخانه رسیدم حساب کردم یک هزار و دو صد و
پنج اشرفی بود و پس با خود عهد کردم که اگر خداوندش بیابم تمامت آن زر
بدو رسانم القصه هر چند در شهر تلاش نمودم صاحبش را نیافتم پس پیش
حاکم بردم او گفت این را تا یکسال نزد خود بدار و متلاشی باش اگر صاحبش
یافت شد فبها والا بعد دیده شود عرض کردم اجازت دهند تا از این
رقم تجارتی نمایم و از آن منفعتی حاصل کنم فرمود قصوری ندارد پس من از آن
زر مالی خریدم و دکان بگشادم و در مدت یک سال سرمایه من دو چند
گردید روزی بر دکان نشسته بودم مردی با موی بالیده و حال ژولیده
و جامهای کهنه و پاره پاره پوشیده و اثر فقر و فاقه و اضطرار بروی
ظاهر گردیده بیامد و پیش دکان بایستاد قصد کردم که درمی چند باو
دهم پشت بگردانید و راهی شد من در شک افتادم و عقب او رفتم چون

نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود دست او را گرفتم
و از حال او متعجب شدم و پرسیدم که ترا چه واقعه پیش آمد او زار زار
بگریست و گفت حال من در ثروت بر تو پوشیده نبود یکسال بر
عادت مستمره چون از اینجا عزم خراسان نمودم و در فلان منزل
رسیدم و در آنجا دجله میرفت خواستم که در آب غسلی کنم و آنچه سرمایه من
بود مبلغ یکهزار و دو صد و پنج اشرفی در همیانی کرده در کمر خود بسته بودم
بر کنار دجله گذاشتم و خود در آب فرو رفتم و چون از آب بر آمدم
همیان را در آن موضع نیافتم و هرچند در تلاش آن تا سه روز در آنجا حیران
و پریشان بودم نیافتم ناچار راهی شدم و چون بشهر خود رسیدم بانواع
مصائب و محن گرفتار شدم و در وطن خود قیام نتوانستم نمود و لهذا روی
بدین شهر نمودم و چون ترا دیدم شناختم و شرمنده شده بازگشتم دلال
از استماع این ماجرا گفت ای برادر خاطر جمع دار که آن زر من یافته ام
پس او را نزد حاکم بردم و صورت حال عرض کردم حاکم فرمود بایدکه
باین دهی بعد من او را بردم و گفتم که این جمیع مال و اسباب و نقود از تست
و من نوکر و تابعدار توام خراسانی گفت آنچه مال من است بمن ده زاید را
نمیخواهم و ترا بخشیدم و این همه منافع بر تو حلال و گوارا باد پس
من یکهزار و دو صد و پنج اشرفی حساب کرده بوی دادم او سجده شکر بجا آورد

ورقم را گرفته رجوع بجز اسمان نمود و کارش باز استقامت یافت و
وبعد از یک سال بهمان عنوان سابقه باز آمد وبهمان طریق اول با من

رفتار مینمود

کوته اندیشیکه خیر از مال مردم میکند ... دست و دامان تهی برگردد از بازار چرخ

فصل در بیان مذمت حرص

وآن عبارت است از توقع داشتن در اموال مردمان ومخفی نماند که
حرص صفتی است که آدمی را برمیدارد بر جمع نمودن زاید از آنچه بآن
احتیاج دارد واین صفت از جمله مهلکات و اخلاق مضله ایست بلکه
حرص بیابانیست [علیست] گران ناپیدا که از هر طرفش که روی بجائی نرسی ووادی
بی انتها که هر چند در آن راه روی بپایانش نرسی وبیچاره که در آن گرفتار
شد گمراه وهلاک گشت ومسکینی که باین وادی افتاد دیگر روی خلاصی ندید زیرا که
حریص هرگز حرص او بجائی منتهی نمیشود وبحدی نمی ایستد واو هر چند بیشتر
اموال را حاصل میکند باز در فکر تحصیل باقیست واین مرضیست که او را
لاحق گشته داوئی نهد وغافلست از آنکه این بیماری او را عاقبت هلاک

خواهد کرد

دلیکه از مرض حرص ناتوان گردد ... هر آنچه سود شمارد برا و زیان گردد

تو از قناعت و تسلیم باش تریاکی	که زهر قاتل حرصت هلاک جان گردد

و مخفی نماناد که حریص بر دو قسم اند یکی حریصیست که حرص آن بکسب هنر و علم و فضل باشد و آن ممدوح است و دیگری که حرص آن بگرفتن مال مردم باشد بهر نوع که بود این مذموم است و پوشیده نباشد که هیچ صفتی انسان را بدتر از حرص نیست زیرا که حریص در جمع نمودن مال و دولت پروای حرام از حلال نکند و از هر چیزیکه بدست او آید نگذارد و نیز نخواهد که غیر او را مالی و یا منالی بود و همه خود را خواهد و آن غیر ممکن است

حرص و حرمان قرین یکدگر است	حرص از جملهٔ عیبها بتر است
مردم از وصف حرص خوار شوند	وز قناعت بزرگوار شوند

و مخفی نماناد آنکه اخبار و آثار در مذمت حرص بحد و بی نهایت است و همین قدر در مذمت آن کافیست که هر حریصی در چشم مردمان ذلیل و خوار و در نظر مخلوق خفیف و بی اعتبار است چرا که حریص بطمع لقمهٔ نانی بر در این و آن میرود و بجهت اخذ درهمی بخانهٔ آن و این میدود و گاهی خود را بندهٔ ناکسی میخواند چه از متاع او چیزی برد و در تملق ناکسی هزار دروغ می بافد تا جامهٔ برای او بافته شود و در خوشامد وی صدها رطب و یابس بهم می چسپند تا تر و خشکی بدست او آید و پوشیده نیست آنکه اعتماد حریص بمردم زیاده تر از اعتماد او بخدا است زیرا که اگر اعتماد او بخدا بیشتر بودی

طمع بجز او نداشتی و خود این مذمت سر آمد همه مذمتهاست

گر آزاده بر زمین خسپ و بس	مکن بهر قالین زمین بوس کس
وگر خود پرستی شکم طبله کن	در خانهٔ این و آن قبله کن

و بدانند که مال حرام خوردن از نتایج حرص است و آن از اشد صفات مهلکات و اعظم موانع وصول بسعادات است و بیشتر کسانیکه بهلاکت رسیده اند سببش آن بود و اکثر مردم که از فیوضات و سعادات محروم مانده اند بواسطه آن شده اند پس کسیکه تامل نماید میداند که خوردن حرام اعظم حجابیست انسان را از وصول بدرجهٔ ابرار و قوی ترمانعی است از اتصال بعالم انوار و سر اینکه دل را از آن تیرگی و ظلمت و خباثت و غفلت حاصل میشود و نفس انسان بواسطه آن باسفل درکات هلاکت و ضلالت و اصل میگردد

نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر زدوشاب خویش

حکایت کند مردی که دو کودک را در راهی دیدم که هر یک نانی در دست داشت و یکی از آنها قدری عسل بر نان او بود دیگری از وی عسل خواست او گفت سگ من شو تا ترا عسل دهم او قبول کرد صاحب عسل قدری از آن بوی داد و رشته بگردن او بست و او در عقب صاحب عسل به سیدوید و صدای سگ میکرد

به نیم حبه که ریزش کنی باهل طمع | زنند بر سر دستار صد گل تسلیم
برآورند بحکمت دمار از عالم | بیفگنند براه تو خویش را بجحیم

حکایت گفتند که پادشاهی را شاعری بود حریص و حساد روا نداشتی که دیگری از شعرا بوساطت موزونیت و شاعری راه تقربی نزد شاه رسانیدی و مورد الطاف سلطانی گردیدی چه غرض او همه نوازشات و انعامات سلطانی برای او بودی چنانچه هر یک شعرا از هر دیار قصیده بهزار محنت در مدح پادشاه نوشتی و باامیدواری تمام آوردی و چون در خدمت شاه خواندی آن شاعر حریص گفتی که این قصیده را مدتهاست که من بمدح سلطان فکر کرده ام چه او آنچنان حافظه داشت که بمجرد یک مرتبه که قصیده و یا غزلی می شنید از اول تا آخر آنرا حفظ میکرد مختصر پادشاه او را گفتی اگر این قصیده از تست بخوان او تماماً خواندی آن شاعر بیچاره شرمنده بازگشتی باین طریق چندی بسر برد و این خبر شهرت گرفت و شاعری ازین ماجرا واقف گردید قصیده غرا در مدح پادشاه ساخته نزد شاه حاضر گشت و از قصیده خود مطلعی خواند و اشاره بطرف شاعر حریص نمود که اگر این قصیده از بنده زاد طبع شماست تتمه را بخوانید ناچار گفت که از من نیست پس آن شاعر قصیده را باتمام رسانید و از پادشاه انعامات و نوازشات

یافت و بخطاب ملک الشعرا سرافراز گردید پس پادشاه را معلوم گردید که آن شاعر طامع حافظه داشت که از استماع یکبار او را قصیده حفظ میشد گفت افسوس چندین شعرا بسبب این کس محروم از درگاه من باز رفته اند پس آن شاعر حریص را از نظر انداخت و بعد از آن او را پیش خود راه نداد

میفکن براه کسی خار کین — که چرخت نگهدارد اندوه گین
بدی از تو گردد اگر آشکار — شود ثبت در صفحهٔ روزگار

فصل در طول امل

و آن عبارتست از امیدهای بسیار و آرزوهای بیشمار از دنیای ناپایدار و توقع زندگانی دراز و بقا در دنیای فانی و سبب این صفت خبیثه دو چیز است یکی جهل دوم نادانی چه جاهل اعتماد میکند بر جوانی خود و مرگ را بعید میشمارد و ملاحظه نمی‌کند که اگر اهل شهرش را بشمارند از صد یک آن ظاهر العمر طبعی میرسد چه اگر یک نفر از پیر بمیرد نود و نه کودک و جوان بچنگ گرگ اجل گرفتار گشته اند پس جاهل تکیه بر صحت مزاج و قوت طبیعت مینماید و مرگ را از خود دور میداند و غافل میباشد که مرگ مفاجات گریبان گیر او گردد و بسا دیده شده که

ارباب مزاج قویه بمرگ مفاجات از دنیا رفته اند

بیا که قصر عمل سخت و سست بنیاد است
بفکر باش که بنیاد عمر بر باد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

وباعث دوم از برای طول امل نادانیست چه نادان انس بشهوات و لذات دنیای دنیه گرفته و در دل او محبت مال و منال و اهل و عیال و غیر اینها جای گیر شده و مفارقت از آنها بر او گران گردیده پس دل او بزیر بار فکر مردن نمیرود و از تصور مرگ نفرت میکند و اگر احیاناً ناگاهی مرگ بخاطر او خطور کرد پس خود را بفکر دیگری می اندازد و پیوسته خود را بخیال زندگانی دنیا می اندازد و بامیدها و آرزوها تسلی میدهد و اگر اتفاقاً خیال آخرت گذرد معاً نفس و شیطان او را بوعده فریب میدهد پس میگوید که روزگار دراز است و هنوز تو در اول عمری حالا چندی بکامرانی و جمع اسباب مشغول باش تا وقت شباب برسد و چون جوان شد گوید بوقت پیری باعمال صالحه میپردازم و چون بمرتبه شیب برسد گوید این خانه را اتمام کنم و این باغ را آباد کنم بعد از آن دست از دنیا میکشم و در گوشهٔ بعبادت

بیا دست خدا مشغول میشوم چه هر شغلی که تمام میشود کار دیگر رو میدهد و همچنین امروز و فردا میکند تا ناگاه مرگ میرسد و وقت کار میگذرد

روزگارت رفت زین گون چالها — همچو تیه قوم موسی سالها
سال بیگه گشت وقت کشت نی — جز سیه رویی و فعل زشت نی
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت

و مخفی نماند که مرگ ضروری است که هر کس را چشیدنیست و منزلیست که بهر فردی رسیدنیست چه از فن طب ثابت است که هر مرکبی فاسد میشود پس بدن که مرکب از اخلاط است ناچار باید که بفنا انجامد پس آرزوی حیات دائمی و تمنای بقای ابدی از برای احدی خیالیست محال و اگر در خیالش طول عمر است تامل کند که اگر طول عمر را بجهت استیفای لذات جسمانیه میخواهد پس بداند که چون پیری او در رسد مزاج ضعیف میگردد و حواس مختل و قوی از جمیع کارها باز میماند و صحت که عمده ترین لذات جسمانیه است زوال میپذیرد و او لحظهٔ از درد کمر خالی نمیباشد و روز بروز در تنزل و رو به پستی دارد تا بحدی میرسد که در نزد مردمان بیقدر و ذلیل میگردد چنانچه حق تعالی فرموده و من نعمره ننکسه فی الخلق یعنی هر کرا معمر کردیم در میان خلق منکوس میگردانیم

خرم آن روز کزین منزل ویران برویم — راحت جان طلبیم از پی جانان برویم

بهوای لب او ذره صفت رقص کنان | تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

و پوشیده نماناد که اکثر مردمان طول امل بر ایشان غالب شده و چنان از فکر مرد ن بیرون رفته اند که هرگز آنرا از برای خود گمان نمی کنند و عجائب تر آنکه هرچه سن ایشان زیاده تر میشود حرص و طول امل ایشان زیاده تر میگردد چنانچه در پیران عصر مشاهده میگردد

مار بودی اژدها گشتی نگر | یک سرت بود این زمانی هفت سر

و ازین غافل اند که چون ایام جوانی گذشت پس هر روز جسم او ناتوان و قوای او بتحلیل میرود پس هرکه عمر او از چهل تجاوز کرده دیگر فکر و بنا کردن او از غفلت و فریب نفس شیطان است

چو دوران عمر از چهل درگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
نزیبد ترا با جوانان چمید | که بر عارضت صبح پیری دمید
نشاط آنکه از تو رمیدن گرفت | که شامت سپیده دمیدن گرفت
ترا تکیه ای جان من بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
دریغا که فصل جوانی گذشت | بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو ممان چون جوانی نماند

بنال ای کهن بلبل سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
چو تا پنج پنجه بر آمد سال | دگرگونه شد بر شتابنده حال
گهی دل بر فتن گرانش کند | گهی خواب را سرستانش کند
سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچ گه را وداع

ونیز حکما گفته اند که غنیمت شمار پنج چیز را پیش از رسیدن پنج چیز جوانی را پیش ازین که ایام پیری در رسد و صحت را قبل از آنکه بیماری ترا فرو گیرد و زندگانی را پیش از آنکه مرگ ترا دریابد و غنا را قبل از آنکه مفلسی بتو رسد و فرصت را غنیمت دان پیش از آنکه بخود مشغول شوی

حکمی آن زبارگه کبریا بود | بالاتر از معقوله چون و چرا بود
حکمی صادر است ز دیوان لم یزل | خود زهرهٔ مخالفت آن کرا بود

نقلست که حضرت ملک الموت با پیرمردی دوچار شده گفت که بزودی تمام تیار شده با من راهی شو پیر ازین حکم حیران گشته التماس نمود که مرا مهلتی ده تا وصیتی باولاد خود نمایم و زاد راهی بردارم که سفر آخرت بسیار دراز است ملک الموت گفت ترا پیش ازین آگاهی داده شده بود آن وقت چرا تهیهٔ اسباب آخرت ننمودی پیر گفت لیکن کسی مطلع نگردانید اجل گفت ای احمق آیا تو بچشم خود ندیدهٔ کسیرا که از خاندانت

و یار رفیقانت مرده اند چه مرگ آنها برای اطلاع تو کافی نبود که این وقت عذر نامعقول پیش می آری من ابداً عذر ترا قبول نخواهم کرد فوراً

باش پس پیر مرد با چار با او روانه گردید

پیش از آن کت برون کنند از ده | رخت برگاو و بار و بر خر نه

فصل در صفت قناعت

بدانند که ضد حرص قناعت است و این حالتیست از برای انسان که باعث اکتفا کردن آدمیست بقدر حاجت و ضرورت و زحمت نکشیدن در تحصیل فضول از مال و دولت و این از جمله صفات فاضله و اخلاق حسنه است بلکه راحت و آسایش دنیا بآن مربوط است بیشک هر که قانع شد بر مسند عزت پا نهاد و هر کرا خار حرص در دامن آویخت

بچاه مذلت و خواری افتاد

به قناعت کسیکه شاد بود | تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی | افتد از خواجگی بدرویشی

و مخفی نماند که صفت قناعت مرکبیست که آدمی را بمقصد خود میرساند و وسیله ایست که انسان را بسعادت ابدی می کشاند پس هر که بقدر ضرورت قناعت نمود و خود را مشغول قدر زاید نکرد

همیشه فارغ البال و مطمئن خاطر است و حواس او جمع و جمیع کارها بر او آسان میگردد و هرکه ازین صفت محروم ماند و آلودهٔ حرص گشت بدنیا فرو میرود و خاطر او پریشان و کار او متفرق میگردد

بس قناعت باشد اندر روزگار / مرکب خشنودی پروردگار
که رساند راکب خود را مدام / تا بسوی خانه با آرام و کام
چون قناعت ترک حرص است و طمع / بگذر از خواهش که عز من قنع
هر قدر در دل قناعت کمتر است / حرص افزون و طمع محکم تر است
از طمع وز حرص بگریز ای پسر / کانچه را پروردگار داد گر
بهر تو کرده مقدر میرسد / بی تلاش و سعی و بی رنج و حسد

و بداند هرکه ذات خود را بزیور خرسندی قناعت آراسته نخواهد داشت و از آنچه از کسب و هنر و یا تجارت و یا ملازمت و غیره ذالک که باو رسد قناعت نخواهد کرد پس او دائماً خوار و همیشه ذلیل باشد زیرا که خیر الرجل قانعهم و شر هم طامعهم یعنی بهترین انسان قانعانند و بدترین ایشان طامعانند و بداند که قناعت را فضیلت بسیار و فوائد بیشمار است از آنجمله هرکه قناعت ورزید غنی است هرچند مفلس باشد و آنکه حریص بود گدا است هرچند صاحب مال و دولت باشد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

و پوشیده نماند که طریقهٔ قناعت اینست که در امر معیشت خود دنیا
روی را اختیار کنی و راه مخارج خارجی را بقدر امکان سد کنی و ملاحظه
جزئی و کلی مخارج خود را نگهداری و هرچه سبب معیشت بدون آن ممکن است از خود
دور سازی زیراکه با وجود کثرت مخارج قناعت ممکن نیست هرگاه
کسی باین نوع رفتار نماید و بنای امر خود را براین گذارد و قناعت را پیشهٔ
خود سازد بزحمت و مشقت نمی افتد

قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهان گرد را
قناعت کن ای شخص بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چو سیراب خواهی شدن از آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی

فی الواقع خواه توانگر خواه درویش تا بدادهٔ خدا از کم و بیش راضی
و خورسند نبود در دنیا با آسایش و فارغ البالی نمیتواند زیست
چنانچه نقل است که بادشاهی درویش قانعی را طلب نمود درویش
این چند کلمه نوشته فرستاد بدانکه ای بادشاه ترا کبر و مناعت
است و مرا صبر و قناعت تا آنها باتست نزد من نیائی و تا اینها با من
است پیش تو نیایم

درویش قناعت گر و سلطان توانگر	پیوند نیابند بصد کاسه سر بشیم
هرکیکه تنند تا ز طمع بیش و پس خویش	خود دشمن خود آمده چون کرم بریشم

مختصر از رسیدن این جواب بادشاه با وزیر بخدمت او رفت دید
که یک پای خود را دراز کرده افراغت خاطر نشسته پادشاه براو سلام
کرد درویش جواب سلام داد واشاره بجائی نمود وابداً از جای خود
حرکت نکرد وزیر را این معنی خلاف رای آمده پرسید که حضرت پا
از کی دراز کرده اند درویش گفت از آن وقت که دست باز کشیده ام

پا را دراز کرده ام

هرکس که نظر بحرص و آز اندازد	خود را بعبث در تک و تاز اندازد
آسوده کسیکه پا دراز اندازد	کار خود را بکارساز اندازد

فصل در علو همت

و آن عبارتست از سعی نمودن در تحصیل مراتب عالیه و مناصب
متعالیه پس کسیکه همت او عالی باشد با مور جزئیه دنیویه سر فرو
نیاورد و بهر کار بزرگ که کمر همت بر بندد و در بهر امری عالی که پیش
نهاد خود سازد در آن سعی بلیغ نماید بیشک بمطلوب خود رسد و
بدانند که این صفت از جمله فضائلیست که باعث عزت و شرف و بزرگی
انسان است و بالاترین فضائل نفسانیه و اعظم مراتب انسانیه است
زیراکه هرکه بجائی رسیده و بمراتب ارجمندی سرافراز گردیده

بواسطهٔ این صفت شده

مرغ همت چو بال بگشاید
غرفهٔ اقبالش آشیان باشد

پیش چوگان همت عالی
کمترین گوی آسمان باشد

و بدانند که ضد این صفت عالی دنائت همت است و آن عبارتست از پستی طبع و قصور همت از طلب کارهای بزرگ و امور عظیمه و قناعت نمودن بشغلهای پست و اعمال جزئیه و این صفت خبیثه نتیجه بزدلی و ضعف نفس است و علامت این صفت عجز و زبونی و اضطراب است در وقت حدوث حادثه یا نزول بلیه و متزلزل شدن بهرچیزیکه جزئی باشد و این صفت در دل هرکه جای گیرد صاحب آن در نظرها خوار و بی مقدار است زیراکه لازم این صفت ذلت و مهانت است کناره جستن از کارهای بزرگ و امور عالیه تاک این صفت است و نیز صاحب آن از رسیدن

بمراتب بلند و مناصب ارجمند محروم میماند

همت بلند دار که نزد خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و پوشیده نماند که حق سبحانه تعالی مرد بلند همت را دوست دارد و رفعت با همت پیوندی دارد پس کسی که از علو همت و حوصله براحر از نام نیکو داشته باشد و راضی نبود که کسی بر او فوقیت یابد پس او را باید که در بذل و عطا و جود و سخا که امکان باشد دریغ ندارد تا

مردمان او را بمدح و ثنا سزاوار شمرند

اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا — نهند بر تو کسی را ز مکرمت تفضیل
کرم نما و عطا بخشش بیشتر ز همه — که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل

پس علو همت در رفع قدر و را آنست که بذلت نفس مبادرت ننمایند و ببذل مال مسامحت فرمایند چه کمال جاه و حشمت در بخشیدن مال ومنال است و مخفی نماند آنکه تملقی که کرم بآن یار نباشد و تواضعیکه سخا بآن قرین نبود آن تملق را چاپلوسی دانند و آن تواضع را خست شمارند چه اگر حلیهٔ کرم بجواهر تواضع مرصع بود زیوری باشد که جز گردن کمال را نشاید و پیرایهٔ بود که غیر پایهٔ جلال را نزیبد

نفس خود را عزیز دارد آنکه — مال را نیست نزد او مقدار
وانکه باشد عزیز مال او را — خویشتن را همیشه دارد خوار

پس هر که بصفت علو همت آراسته است هر آینه نفس خود را بطمع مال ومنال دیگران خوار نگرداند چه باندک فایده آبروی عزیز خود را بباد ندهد زیرا که مال و جاه نماند و او در مقام خست وخواری بماند

ای دل طلب مال ز اعمال دنیست — خاصیت مال کبریائی ومنی است
از کثرت مال بی نیازی نبود — نفسیکه ز مال بی نیاز است غنی است

نقلست که شخصی یک بدرهٔ زر بدست غلام خود داده برای کسی فرستاد

و بغلام خود گفت که اگر او قبول نماید ترا آزاد خواهم ساخت غلام زر را بر داشت و نزد آنکس رفت و داد آن کس نگرفت غلام هرچند مبالغه مینمود او قبول نمی کرد پس غلام بعجز و انکساری بسیار عرض کرد که اگر شما این را قبول نمایند بنده آزاد خواهد شد آنکس گفت راست گفتی تو آزاد خواهی شد اما من بنده او میگردم

ثمر قبول کن سرو این گلستان باش	قد نهال خم از بار منت ثمر است

فصل در بیان سخا

و آن عبارت است از بخشیدن مال و دولت زاید و این مرتبه ایست رفیع و محلی است عظیم و هر کسی را این رتبه حاصل نیست و فضیلت این صفت ظاهر است چه صاحب آن در نزد خالق محبوب و پیش مخلوق موصوف است و در دنیا باکرام و اعزاز میباشد و نیز مشهورترین صفات نامداران و معروف ترین اخلاق بزرگان است و صاحب این صفت برگزیده اهل آفاق و پسندیده بمعالی اخلاق است

ز مشک و ز عنبر سرشته نبود	فریدون فرخ فرشته نبود
تو داد و دهش کن فریدون توئی	ز داد و دهش یافت آن نیکوئی

و بدانند که سخاوت سبب نیکنامی و موجب فرجامی است چه هیچ صفت آدمیان را بهتر از جود و سخا نیست و نیز جود درختیست که شگوفه او نیکنامی دنیاست و میوه فضیلت عقبی است و ایضاً از فواید جود آنست که در دلهای خلایق دیگر بلد هم راه پیدا میکند هرچند که از احسان او بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی سخی و جوان مرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر او آفرین خواهند کرد

تجربه کردم زهر اندیشه	نیست نکوتر ز سخا پیشه

و چون این مراتب را دانستی لیس خود را بر عطا و بخشش بدار و دل از مال بیوفا برکن و پیوسته بذل کن و احسان نمای تا نام تو بصفت سخا موصوف گردد

آنکه ترا توشه ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانی نیست	سود کن آخر که زیانی نیست

و بدانند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در سخا جزا و بر مواهب عطا توقع نکنند یعنی چون باهل معرفت خود باحسانی قیام نمایند مکافات و مجازات طمع ندارند

کرم ولطف بی غرض باید	تا در آن مرد متهم نبود بتهم

بر سخا و عطا کریما ترا — طمع شکر نیز هم نبود ده
بر کرم چون جزا طمع داری — آن تجارت بود کرم نبود

و مخفی نماناد که سخا بهترین ذخیره ایست از برای انسان که اگر از نهال نیکوئی غارس اثری نچیند بعد از وفات اولاد او را از آن غرس

دو وجه برومند و ثمر بر آمند باشد

از نهالیکه غرس خواهی کرد — ار نچینی ثمر دریغ مدار
چونکه اولاد یا که احفاد است — زان نچینند ثمر در آخر کار
این چنین دان نهال جود و سخا — که در آخر بیارد آنهم بار

و پوشیده نماند آنکه هر چند کسی در سخا با بحر برابری کند و در عطا با ابر همسری نماید و در افشاء مفاخر و اکتساب مآثر تقصاری مکارم اخلاق و نهایت نتایج اغراق رساند در آنحال باید که بافعال خویش مغرور نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل مکرمتی بجای آورد همه حال در آن نوع دیگری بر وی فایق تواند بود پس بدین سبب در خویشتن بچشم حقارت نگرد و دیگران بعین تعظیم نگاه کند

ای آن که به بخشش دل تو هست چو دریا
چون ابر کف خویش گهربار مپندار
بسیار بود از تو فزون تر بسخا دست

خود را از همه بیش به مقدار مپسندار

خواهی که کم آیند ز تو جمله کریمان

بسیار عطا میده و بسیار مپسند آ

حکایت کنند که در مصر پادشاهی بود که صفت جود و سخا بر او غالب و خصلت احسان و مروت بر او مستولی و همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فواید اکرامش بهر محتاجان و درماندگان آماده

چو دست جود و بخشش گشادی	ز عالم رسم خواهش بر فتادی

و او میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد روزی کسی در پیش وی صفت حاتم کرد آتش غضب در دلش مشتعل گردید و گفت حاتم مردی صحرا نشینی است نه او را املاکی و نه منصبی و نه فرمانروائی و نه

قوت جهانگیری و نه بازوی کشورگشائی

نه او را خزانه ست و نی تخت و تاج	نه باجش کسی میدهد نی خراج

پس ظاهر است که از دست او چه کرم آید و با اسب و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید و آنچه در سالی حاصل حاتم است من در روزی به سائلان میدهم من کجا و حاتم کجا خبر داد بار دیگر نیز در من تعریفها و کمن

القصه ملک روزی جشنی عظیمی ساخته و طرح دعوت پادشاهانه انداخته و تمام روز مانند ابر بگوهر فشانی مصروف بود اتفاقاً کسی در

اثنای آن حال

در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثناگفتن آغاز کرد

از استماع آن ملک برنجید و با خود اندیشید که هیچگونه زبان اهل زمانه از ذکر خیر حاتم خاموش نیست و وصف نیکوکاری و مهمانداری او بر دل مردمان فراموش نمی‌بیس همان بهتر که بدست یاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افکنم و بمددگاری استاد

اندیشه اسم او را از لوح زندگانی محو کنم

که تا هست حاتم در ایام من   به نیکی نخواهد شدن نام من

غرض در ملک او عیار پیشه بود که برای اخذ پاره مالی خون ناحق کردی و شیشهٔ مول بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی القصه ملک او را طلبیده و بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بر آن آورد که او خود را در قبیلهٔ بنی طی رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند حاتم را نیست و نابود گرداند سر او را بیارد عیار قبول کرد و متوجه یمن گردید و بعد از مدتی در قبیلهٔ بنی طی رسید و در انجا با جوانی ملاقات کرد جوان او را پرسید که از کجا می‌آئی و بکجا میروی عیار

جواب داد که از ملک مصری آییم و عزیمت حجاز دارم جوان التماس
کرد چه شود که یکشب بقدم کرم وثاق مرا مشرف سازی تا ماحضری
که باشد بنظر اشرف رسانم و منت دار شوم عیار غنیمت شمرد و بهمراهی
آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم
ضیافت و شرط مهمانداری بر وجهی تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در
خاطر نبود چه میزبان ساعت بساعت تکلفی دیگر مینمود و مطعومات

گوناگون ترتیب میفرمود

هر نفسی پر سر خوانش نگر	خوردنی خوشتر از یک دگر

عیار لحظه بلحظه بدل میزبان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و آفرین میگفت
مختصر عیار شب همانجا ماند و چون صبح شد رخصت خواست جوان بمبالغه
بسیار درخواست کرد که اگر دو سه روز درین جا اقامت نمائی
عین نوازش خواهد شد عیار با انواع معذرت پیش آمد و گفت

نیارم شد البته این جا مقیم	که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت مرا محرمیت ارزانی دار و مهمی که هست با من در میان
آر شاید که مددی توانم کرد عیار چون این دلنوازی و جوانمردی
از وی مشاهده کرد با خود تأمل نمود که این کار که مرا در پیش است
بی امداد غیری و بی دستگیری دیگری سرانجام نخواهد یافت

و این جوان مردی با مروت و کارساز و غریب نواز است پس
بهتر اینست که پرده از روی کار بردارم و او را محرم راز خود سازم

یکگل مقصود درین بوستان	چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گرت افتد بدست	فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار رستگل شود	مشکلت از همنفسان حل شود

القصه عیار جوان را بجهت اخفای راز سوگند داد و بعد از آن
سر خود را درمیان نهاد و گفت شنیده ام که درین نواحی حاتم
نام مردیست در جود و سخا مشهور و در کرم و عطا معروف و مردمان
ولایت ما همیشه ذکر خیر او میکنند لهذا ملک مصر را ظاهراً از دغدغه
در دل و خدشه در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم
و معاش من از دزدی و راهزنیست و درین ولا ملک مرا طلبیده و
وعده مال و متاع فراوان داده بشرطیکه حاتم را بقتل رسانم
و سر او را بنزد ملک برم و من نه حاتم را میشناسم و نه راه منزل
و مقام او را میدانم از راه غربا پروری و مهمان نوازی تو بعید نباشد
که در قتل او مرا مددگاری نمائی تا من بدولت تو از مواعید بهره
مند گردم جوان از استماع این قصه برخواست و شمشیری آورد

و پیشش گذاشت و

بخندید و گفتا که حاتم منم	سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

ای برادر بتعجیل برخیز و پیش از آنکه کسی خبردار گردد سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه حاصل آید و مراد تو میسر گردد عیار فی الحال بر قدم حاتم افتاد و بوسه بر پای وی داد و گفت

اگر من گلی بر وجودت زنم	نه مردم که در کیش مردان زنم
و پایش ببوسید و در برگرفت	وز آنجا طریق خودش برگرفت

مختصر عیار دست تهی پیش ملک مصر رسید و صورت حال بعرض رسانید ملک از کار خود نادم و پشیمان گردید و گفت

همت چو ان مرد درم صد هزار	کار چو با جان فتد آنجاست کار

نقلست که چون حاتم بمرد برادر او را داعیه آن شد که بجای او نشیند و به طبیعت او راه رود مادرش مانع او شد و گفت زنهار این خواهش را مدار که مابین تو و حاتم تفاوتی بسیار است زیرا که چون حاتم متولد شد تا سه روز پستان مرا نگرفت هرچند میخواستم که بگیرد نمیگرفت و شیر در پستان من جمع شد ناچار یکی از اطفال همسایه را آوردم و شیر او را خورانیدم انگاه پستان مرا گرفت و بعد از آن هر وقت که میخواستم او را شیر دهم تا یکی از پستانهای خود در ان طفل دیگر نمیدادم حاتم شیر مرا نمیخورد تا او یک پستان مرا

بدست میگرفتی و پستان دیگر را مینوشیدی چنانچه قاعدهٔ طفلانست

بخور هرچه خوش گفت با نوی ده | که روزی نوا برگ سختی بنه
خورو پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت خوری
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
پریشان کن امروز گنجینه چیست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی به عقبی برد
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
درون فرو ماندگان شاد کن | ز روز فرو ماندگی یاد کن
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر

فصل در بیان کرم

بدانند آنکه کرم صفت خداست پس هرکه این صفت را اختیار کرد او از بندگان خاص اوست زیرا که کریم دیگران را نفع میرساند و خود از فائده گرفتن بی پرواست و نیز از خوردن منزه است و دیگران را میخوراند پس این صفت از جملهٔ صفات حمیده و اوصاف

حسنه باشد و در تعریف این صفت اخبار بسیار و آیات بیشمار وارد شده پس عاقل را بحسن خاتمت نیکوکاری و لطف ثمر دلداری حجتی ظاهر و دلیل روشن است و از اینجا معلوم میشود که احسان با هرکس کنی عاقبت فایدهٔ آن بینی و تخم کرم در هر زمینی که کاری از درخت آن برخوری

هر که با مردمان کند عادت	شیوهٔ لطف و رسم دلداری
نه ز پای بلا خورد آسیب	نه ز دست ستم کشد خواری
هیچ خصلت بنزد عاقل نیست	به ز دلداری و کم آزاری
نیست در عالم عمل تخمی	به بر و مندی نکوکاری

و مخفی نماناد که کریم مرغ دل خلق را بحکم الانسان عبید الاحسان بکرم صید توان کرد چون قلب که سلطانست در قید کسی افتاد قالب بطبیعت او نیز در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادت بر او گشاده و اسباب مراد استبرای و آماده شود

با هر که کرم کنی از آن تو شود	اندر همه وقت مدح خوان تو بود
با دشمن خویش اگر نکوئی ورزی	شک نیست که مهربان تو شود

و پوشیده نماند که بعد از ستایش باری تعالی [illegible] شده مدح کریمان روا باشد و هر مدح و ثنا که اهل کرم وارباب سخا را گویند

سزاوار است

بدعا و ثنا سزاوار است	هر که بخشنده و کریم بود
ز کریم امین و غنی گردد	آنکه با احتیاج و بیم بود
جز با اهل کرم مشو راجع	تا ترا کار مستقیم بود

پس خوشا حال کسیکه از مال فانی طلب دولت جاودانی کند پیش از آنکه مرگ فرا رسد و خورشید عمرش بر سر کوه فنا درآید اسم او بکرم و سخا وجود و عطا در دنیا باقی ماند

نیست چون اعتماد بر فردا	بده امروز آنچه ماحضر است
یکدرم چون دهی بدرویشی	بهتر از گنجهای مدخر است

و بدانند آنکه هر که خواهد از حوادثات ایمن باشد چه خدای تعالی او را از آفات و بلیات نگاه دارد پس او را باید که بصدقه دادن مداومت نماید بیشک صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ حوادثات قضاست

هست پیوند عمر و جان صدقه	قوت قالب روان صدقه
بسته گردد در گشاده رنج	چون ز دست شود روان صدقه

پس عاقل را باید که در زمان مشاهده امارات محنت و بلا در دادن صدقه میل نماید تا بوسیله آن بمضمون الصدقة ترد البلاء بصورت آن بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد

ایکه خواهی کز بلا جان واخری	جان خود را در تضرع آوری
پس باحسان برگشائی دست خویش	تا حجاب رنج برخیزد ز پیش

در پوشیده نماند آنکه چون کسی را فایدهٔ بزرگی و مقصود اصلی بمعاضدت یاری و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت جلیسی حاصل آید پس در مکافات آن بخیر و مجازات آن باحسان چنان قیام نماید که بنهایت خوبی و غایت نیکوئی رساند

هر که او نیکوئی کند با تو	بمکافات او نیکی ده کن
چون ز اخلاص آن شدی آگه	زود ز احسان خویش آگه کن

آورده اند که پادشاهی بود در غایت کرم موصوف با وجود آن روزی فرمود که من در عمر خود با کسی نیکی نکرده ام یکی از مقربان عرض کرد که علی الدوام فیض و احسان حضرت عام است و بیشتر اهل حاجات مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این سخن که میفرمایند روشن سازند گفت حق تعالی میفرماید ان احسنتم احسنتم لانفسلم یعنی اگر نیکوئی کنید بکسی نکوئی کرده باشید بانفسهای خود و چون فواید احسان راجع بنفس من است پس من نیکوئی باخود کرده باشم و درباره بدی نیز همچنین است که ان اساتم فلها یعنی اگر بدی کنید هم بانفسهای خود کرده باشید

نکوئی کن چو اکنون میدهد دست	بدی بگذار اگر چه قدرت هست

که نیکوی نکوئی آوردپیش	وگر بدمیکنی بدآیدت پیش

نقل است که حضرت امام حسن رضی الله تعالی عنه روزی ضیافتی ساختند واذن عام دادند تا خاص وعام بر سفرهٔ نوازش او شان حاضر شوند وا لوان نعمت خورند القصه جوق جوق مردمان می آمدند و میخوردند ومیرفتند مگر اعرابی چیزی نخورد هرچند ملازمان آنحضرت او را گفتند که تو نیز چیزی بخور گفت که من همراه امام خواهم خورد خادمان جواب دادند که حضرت صایم اند بعد مغرب افطار خواهند فرمود اعرابی گفت من نیز آنوقت میخورم مختصر بعد نماز شام همراه امام برای خوردن نشست می بینند که ملازمی دونان جوین قدری نان خورشی پیش حضرت آورد اعرابی در حیرت ماند و عرض کرد یا امام مردمان دیگر طعامهای لذیذ و مکلف خوردند وخود حضرت چرا بر این قناعت میفرمایند فرمودند که مرا خوشنودی از خوردن و رخورانیدن بسیار حاصل میگردد و از آن لذتها می یابم که در هیچ نعمتی نیست

گر از طعام تن عام میشود فربه	تن کریم ز اطعام میشود فربه

فصل در بیان نیکنامی

بدانند که حکما فرموده اند که انسان را باید که در طلب نیکنامی برآید چه ظاهر است که بر هیچ چیزی در دنیا اعتماد و اعتبار نیست

و عمر عزیز در گذر است و هر ساعتیکه میگذرد جوهر بی بدل است پس فرصت را غنیمت میباید دانست و در کسب نیکنامی باید کوشید که حیات ابدی مراد از نیکنامیست

کسی کو شد بنام نیک مشهور	پس از مرگش بزرگان زنده خوانند
ولی آنرا که بدفعل است و بدنام	اگرچه زنده باشد مرده خوانند

پس چون کسی را همای توفیق و تائید آسمانی بر فرق کامگاری سایه فگند و باز بلند پرواز مواهب ربانی از فضای جاودانی مساعدت فرمود بر ساعد سعادتمندی نشیند پس او را سزاوار آنست که صحایف افعال خود را بحکم ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیاراید و زاد سفر آخرت را از تقدیم خیرات و مبرات و ترتیب باقیات الصالحات که عبارت از خیر جاریه باشد مهیا کند تا ذکر نعم و شکر کرم او باطراف واکناف عالم رسد و در هر زمانی و بهر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد چنانچه فرموده اند که چون انسان از دار فانی بمنزل جاودانی رو دهمه عملها از و منقطع میگردند مگر دو چیز یکی صدقه جاریه دوم کتابی که مردمان ازو نفع بردارند

ایطالب خلود و بقا و دوام عمر	باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچست قدر حشمت و مال و منال و جاه	چون عاقبت فناست سرانجام آدمی

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ... نام نکوست حاصل ایام آدمی

و بر ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر است که عمر عزیز چون برق در رگذر است و اوقات زندگانی چون حباب بحر ناپایدار پس هر نفسی که میگذرد جوهری بی مثل است قیمت آن باید شناخت و هر فرصتی که از دست دهد غنیمت باید شمرد زیرا که از زندگانی انچه رفت باز آوردن آن غیر ممکن و انچه باقی مانده آن نیز در پردهٔ غیب مخفی است و میان ماضی و مستقبل فرصتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آنوقت را میباید دانست و کار نیکنامی در آن زمان میباید کرد

فرصت غنیمت است غنیمت شمار وقت
زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقل است
دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی است که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل خود را یادگار گذارد

جهان چو گذشت بکام تو نام نیک اندوز ... که غیر نام نکو نیست حاصل دو جهان

بدانکه حکما گفته اند در جهان چنان زندگانی کن که خوبی تو در قفای تو یاد کنند و در دنیا چنان باش که بعد از رفتن تو از دنیا مردم گویند که حیف دنیا با چنین مردی وفا نکرد نه آنکه گویند شکر که این کس از دنیا برفت و نیز همه از ممات تو بنالند و از حیات تو خشنود باشند و چنان باش که چون بمیری برهی نه چون مردی برهند پس ترا باید که در زندگی سعی کنی که به از دیگران باشی چه بعد از مردن همه یکسانند بجز نام نکو یا ذکر بدی هیچ باقی نخواهد ماند

با همه خلق جهان گرچه از آن	بیشتر گره و کمتر برهانند
تو چنان زی که چو میری برهی	نه چنان زی که چو میری برهند

پس بر ارباب دولت و اصحاب فضیلت لازم است چه یکی از این اعمال نیک که بعد از حیات آثار فیض و برکت بروح عامل آن رسد چون تصانیف و تالیف وغیره و ساختن مدارس و رباط و امثال آن از ابواب البر که مادام اثر آن باقی باشد ثواب به روح بانی آن همیشه واصل گردد و پس هر عاقل که بصیقل دوراندیشی زنگ غفلت از آئینه خاطر بزداید داند که جاه دنیا و مال و متاع او بر صدد زوال و انتقال است هر آئینه این معنی را در خواهد یافت که حاصل از آینده و روندگان و باشندگان این سرای فانی جز یادگار

باقی نخواهد ماند چنانچه از حکیمی پرسیدند که بهتر از حیات چیست
جواب داد که افضل زندگانی نیکنامی است بعد پرسیدند که بدتر
از ممات چیست گفت بدنامی

خبر داری ای استخوان قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید

حکایت کنند که بزرگی را نزد پادشاهی تعریف بسیاری
کردند و نیز از علم و فضایل او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه
بملاقات او از حد تجاوز کرد پس پادشاه وزیر را فرمود تا
پیش آن بزرگ رفته او شان را دعوت کنند مختصر آن بزرگ بمجلس
در آمد و بعد از سلام گفت که پادشاه را هزارها سال بقا باد پادشاه پرسید
که مولانا سخن محالی فرمودند و این از فضل و علم شما غریب بود بزرگ
جواب داد که حیات انسان نه همین در بقای بدنست و بقای آدمی
نهایت آن بصد سال رسد مگر نام نکو بعد از وفات حیات جاوید است
و غرض من آن بود که رقم نیکنامی پادشاه هزارها سال بر صحیفه روزگار
باقی ماند پادشاه از استماع این سخن متنبه گردید و اعزاز و احترام بسیار نمود

و دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

فصل در بیان مهمان نوازی

بدانند که حکما گفته اند که رعایت حقوق مهمانان بر میزبانان لازم است زیرا که مهمان تحفه باشد از نزد خدا که پیش وی فرستاده پس با وی بنوعی سلوک نمایند که سبب خشنودی او شود و نیز گفته اند که در مهمان بنگر که کیست و در کرم خود نگر که تقتضی چیست و بدان که اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و هرچه توانند از تکلفات نسبت باو بجا آرند

چون مشرف شوی بمهمانی	آنچه داری فدای مهمان کن
در ره مردمی و دلداری	هرچه دلخواه او بود آن کن

و مخفی نماناد آنکه اگر مهمان مردی بزرگ است حق بزرگی او بجا آورده باشی و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت و واسطهٔ خجالت است و تفضیل درباره ناکسان سبب بدنامی و پشیمانی نیست بلکه باعث نیکنامی است

میهمان را عزیز باید داشت	از ره مردی و جوان مردی
گر بزرگ است لایق خدمت	خود حق او بجای آوردی
ور بود سفله کس نخواهد گفت	که چرا با وی این کرم کردی

آورده اند که حضرت ابراهیم چون میخواست که چیزی بخورد بمقدار

یک میل راه از خانه بیرون میرفت تا مهمانی را بیابد و با او آن غذا تناول فرماید لهذا او را ابو الضیفان گفتند یعنی پدر مهمانان

میزبان تازه روشو ای خلیل	در ببند و منتظر شو در سبیل

حکایت کنند که در کرمان ملکی بمهمانداری موصوف بود و پیوسته مهمانخانه او گشاده و خوان احسان او برای خواص و عام نهاده و هر مسافر که بشهر او در آمدی تا سه روز بر سفره کرم او نان خوردی چه وظیفه چاشت و راتبه شام از ضیافت خانه او برای هر کس و ناکس رسیدی وقتی عضد الدوله لشکر بر او کشید و قصد ملک او کرد و ملک طاقت استقامت با او در میدان نداشت لهذا انحصار قلعه در آمد و لشکر عضد الدوله بر حصار آمدند و جنگ سختی با هم کردند تا آن که شب در آمد و جنگ بر فردا موقوف ماند ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد الدوله را کفایت کند فرستاد عضد الدوله متشکی گردید و طعام را دریافت کنانید معلوم شد که از سمیت و خدرت پاک است پس لشکر را حکم بخوردن داد برین منوال تا سه روز لشکر با هم جنگ میکردند و وقت شب ملک طعام میفرستاد بعد عضد الدوله پیغام فرستاد که روز جنگ کردن و شب نان دادن چه معنی دارد و جواب فرستاد

که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن طریقهٔ مردمی و شما
اگرچه دشمن هستید امّا غریب بولایت ما آمده‌اید از مروت نباشد
که شما در جای ما نان از خود خورید عضدالدوله از استماع این جواب
گفت کسی را که با دشمن چنین مروت باشد با وی جنگ کردن از بیمروتیست
پس عضدالدوله با ملک کرمان طرح صلح افگند و لشکر را بازگردانید

مردمی کن بجای دشمن و دوست کز مروت زبان نگردد کسی

نقلست که یکی از امرای وقتی مبلغی بر ذمهٔ کسی داشت و آنکس در ادای
آن درنگی میکرد امیر او را محصّل فرستاد که آن نقد را از وی بستاند
محصل در خانهٔ او رفته بسیار تشدّد نمود آنکس بتضرع تمام التماس
کرد که مرا نزد امیر بر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی
تقریر نمایم محصّل را بر وی رحم آمد و او را بخانهٔ امیر برد اتفاقاً
امیر بر سر طعام با چند اعزه نشسته بود محصل با آن شخص درآمد
امیر گفت بیا بر سر خوان بنشین محصل آن مرد را گرفته برای
خوردن نشست چون طعام خورده شد محصل گفت آن کس حاضر
است امیر گفت چون این مرد مهمان ما شده و از خوان ما تناول نموده
او را رنجانیدن مروت نباشد من آن مبلغ را بوی بخشیدم
بگذار تا برود

اندر آیین میهمان داری　　حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی　　جز نهال کرم نشاید کاشت

فصل در مذمت بخل

و آن عبارتست از امساک کردن در مقامیکه بذل باید کرد و این طرف
تفریط است و افراط آن اسراف است و این دو طرف مذموم
و وسط آنها که صفت جود و سخا باشد پسندیده و محمود است و
بدانند که بخل از جمله صفات خبیثه و اخلاق رذیله و صاحبش در نظرها
خوار و ذلیل است زیرا که هیچ بخیلی را در عالم دوستی نباشد
و همه او را دشمن میدانند حتی اهل و عیالش چشم مرگ او کشاده و فرزندانش
دیده براه وفات او نهاده و او با وجود مکنت بسختی و با چندین
وسعت تنگی میگذراند گویا به زندگی در دنیا بعذاب قبر مبتلا است

درختیکه شیرین بود بار او　　نگردد کسی گرد آزار او
دگر زانکه شیرین نباشد برش　　بپا اندر آرند ناگه سرش

و مخفی نماند که اسراف نیز از جمله خصایل ذمیمه و افعال نکوهیده است
و آن عبارتست از خرج کردن آنچه نباید پس عاقل را باید که چون
او را دولتی و یا ثروتی حاصل آید از اسراف خرجی محترز باشند و خیر الامور

او سطها را کار فرماید

چکنی مال خود بهرزه تلف ‌ ‌ ‌ نیست اسراف عادت اشراف
چون که اسراف نیست اندر خیر ‌ ‌ ‌ خیر هم نیست هیچ در اسراف

و پوشیده نباشد که بخیل نیز بر سه قسم اند یکی بخیل دوم ممسک سوم لئیم اما بخیل آن باشد که باکسی کرم ندارد مگر نفس خود را پرورد و ممسک آنست که نخورد و نخورد و نه بکسی دهد و لئیم اوست که خود نخورد و نیز باکسی کرم نکند و نخواهد که شخصی باکسی کرم کند و این از سفله خواهند

سفله نخواهد دگری را بکام ‌ ‌ ‌ خس نگذارد کسی را بجام
سفله سیه رو بود و بد نهاد ‌ ‌ ‌ خاک سیه بر سر هر سفله باد

و بدانند که این سه طایفه مردود خلق و مبغوض خلایق و مطعون مخلوق اند زیرا که مردمان آدم با خیر را دوست میدارند و بی فیض را دشمن میشمارند پس انسان را باید آفت بخل را بداند و فایده جود و کرم را بشناسد و ذلت بخیلان و تنفر طبایع از ایشان را مشاهده نماید و مدح و توصیف سخاوت را ملاحظه کند چه بسیار اخبار و آثار که در مذمت بخل و صفت سخا رسیده بنظر در آورد و از بخل اجتناب ورزد و صفت سخا را اختیار کند

هیچ دانی که اهل دانش را ‌ ‌ ‌ چیست نیت که جمع مال کنند

تا دل دوستان بدست آرند | | باسه خصم پایمال کنند

و بدانند که حکما فرموده اند که سخا پوشندهٔ عیبهاست و بخل مخفی کنندهٔ هنرهاست

هر و هر چند در هنر کوشند | | بخل آنجمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز | | در کریمان پاک جان آویز

و محقق نماند آنکه مالی و یا دولتی که فاضل ماند و بکار تو نیاید و خواهیکه او را دفن نمائی آنمال و دولت با سنگ کلوخ برابرست

وراول چو خواهی کنی دفن مال | | بسی رنج برخویش باید گماشت
پس از بهر آن تا بماند بجای | | شب و روز بیبایدش پاس داشت
از ینجمله آن حال مشکل تراست | | که آخر بحسرت بباید گذاشت

پس چنین کسی در نهایت ضلالت و غایت گمراهیست و بمصداق خسر الدنیا والاخره است چه روزگار او را ببرد و مال را باد دهد و او حسرت با خود ببرد

یکی کرد در خاک سیمی نهان | | بدو گفت کار آگهی کی فلان
بصد سعی کردندش از خاک دور | | تو بازش بخاک اندر آری بزور

اگر هوش مندی و دانش وری
دریغ است بگذاری و بگذری

پس جمعی را لگمان آن که جمعیت در جمع مال و دولت است آنها در تفرقه بمانند و فرقه بیقین دانسته‌اند که جمع اسباب از اسباب پریشانیست دست از همه افشانند

ای دل مدار خویشتن اندر هوای زر	چون خاک پایمال مشو از برای زر
زر بیوفاست صرف مکن جان برای او	چون هیچکس ندیده بعالم وفای زر

و بدانند آنکه زیاده تر از قدر ضرورت دنیا را چه فایده و کدام ثمر است اگر از برای اولاد ذخیره میکنند پس اگر در مقسوم فرزندان نیست که به تنگی بگذرانند اگر خزانهای قارون را برای آنها گذارند از دست ایشان و را اندک زمانی بیرون رود و پس ساعتی سر بزانوی تفکر نه و به اطراف عالم نظری کن و ببین کسانیکه در عهد تو هستند چه قدر صاحب ثروت و دولت و جاه و حشمت اند و پدرهای ایشان از برای آنها چه گذاشته بودند و ذخیره نهاده بودند و چه اشخاصیکه بفقر و فاقه مبتلا اند اگرچه اموال بسیاری از پدرهای ایشان برای آنها مانده بود و بدانند که احتیاج فرزند بمال در وقت حیات اوست تو که چاره عمر او را نتوانی کرد و قدری زندگی از برای او ذخیره نتوانی نهاد پس چرا در فکر روزی او زحمت میکشی چه خدای تو و اولاد تو یکیست آنکه روزی بتو داد باو نیز خواهد داد

نگارنده کودک اندر شکم | نگارنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

نقلست که شخصی بخیلی از بسیاران تنگ آمده ترک وطن خود کرد و راه دیگر شهر گرفت و سر بصحرا نهاد اتفاقاً در راه او را با دو کس ملاقات افتاد و آن یکی ممسک و دیگری لییم بود مرد بخیل پرسید که ای یاران شما را چه واقعه شده که ترک وطن خود نموده اید و محنت مسافرت بر راحت اختیار کرده اید یکی از آن دو کس گفت که من مرد تاجرم و دولتی وافر دارم و اهل و عیالی بسیاری واز اخراجات خانه بیزار گشته خود را در بیابانها نهاده ام و دیگری گفت که من نیز صاحب مال و دولتم و چند برادر هستیم و باهم در تجارت شریکیم و برادرانم اکثر از حساب خود خیر و خیرات میکنند بارها اوشان را نصیحت کردم مگر سودی حاصل نشد لهذا از آنها آزرده خاطر شده سفر اختیار نموده ام تا چندی آتش من فرو نشیند مختصر هر سه تن بحسب خساست باهم خوش برآمدند و با یک دیگر آمیزش میکردند و در راه هر یک توشه که داشتند میخوردند و راه طی میکردند روزی خریطه پر از اشرفی یافتند هر سه تن باهم نشستند تا در آن

زر قسمت کنند مگر هیچیک بر آن حصه راضی نمیشد و میگفت که مرا
چیزی زاید باید القصه تا یک شب و یک روز باهم نزاع
میکردند و خواب بر ایشان حرام شد چون روز دیگر شد قطاع
الطریق رسیدند و آنچه زاد راه برداشته بودند همراه کیسه
بردند پس هر سه کس نادم و پریشان و سرگردان ناچار به
وطن های خود باز گشتند

بیت

بخور ای همنشین بشادی و نان	هر کجا نعمتی بچنگ آری
دهر در پرورش شتاب کند	گر تو در خوردنش درنگ آری

حکایت کنند که مردی بود با مال و دولت بینهایت
و در غایت بخالت و کار او بجای رسیده بود که اگر کسی
چیزی از و طلبیدی او را تا سه روز درد سر لاحق بودی و
او را دختری بود که هر روز دو نان خشک ورا وظیفه کرده
بود روزی پدرش برای کاری از خانه بیرون رفت ناگاه
فقیری گرسنه بدر خانه او آواز داد که برای خدا کسی پاره نانی
در راه خدا بمن عنایت کند که من از دو روز فاقه ام دختر یک
نان بدرویش داد احیانا پدرش رسید و درویش
گدا نان را دید و بشناخت و پرسید که این نان از کجا آورده

گفت این خانه دخترک من بخشیده بخیل بقهر شد و در خانه در آمد و
بدختر گفت ای فضول این چه عمل بود که کردی دختر گفت ای
پدر تو دو نان وظیفه من مقرر کرده من یکی را از برای خدا بخشیدم
بخیل گفت تو دختر من نیستی چه فعلی خلاف مرضی من کردی پس
آن دختر را بصحرا برد و چنان زد که دختر بیهوش بر زمین افتاد
و بی حس و حرکت گردید او را گمان شد که دختر مرد پس دختر را
در آنجا گذاشت و بخانه باز گشت القصه دختر تمام شب در آنجا
افتاده بود و چون صبح گردید بادشاه آن ملک برای تفرج
بر آمده بود دید که دختری افتاده او را ترحم آمد و از اسپ
فرو شد و ملازمان را فرمود که دختر را بمحل سرا برند و جراحان بمعالجه
اش پرداختند و چون دختر بعد از چند روز صحت یافت بادشاه
ازو پرسید که ای دختر چه نام داری و اسم پدر تو چیست و
در کدام کوچه میباشی دختر اسم خود و پدر و محله را گفته و جمیع واقعه را
بیان کرد از شنیدن آن بادشاه بقهر آمد و حکم کرد که پدرش
را گرفته آورند چون ملازمان بخانه او رفتند او را نیافتند و خانه
را بسته دیدند از همسایگان دریافت کردند آنها گفتند که
چند روز است که او را ندیده ایم پس ملازمان بشاه خبر کردند بادشاه

بفراست دریافت که او از خوف سیاست گریخته است القصه آن دختر را تا عرصه هفت سال بخانه خود گذاشت مگر خبر پدر او را نیافت ناچار آن دختر را در عقد پسر امیری در آورد آنخانه و ملک با آن دختر سپرد

بشنو و مال بخیلان باد دستان را نصیب	خورده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

فصل در مذمت خودستائی

و آن عبارتست از آنست که آدمی در مقام اثبات کمال و نفی نقص خود برآید و این از نتایج جهالت و نادانیست پس هر که حقیقت خود را شناخت و بقصور و نقصانیکه لازم ذات اوست بر خورد دیگر زبان بمدح و ثنای خود نگشاید و بداند که این صفتی است قبیح زیرا که هر که خودستائی نماید در نظرها بیموقع و بیمقدار و پست و بی اعتبار میگردد و چه فرموده اند تزکیة المرء لنفسه قبیح یعنی ستایش نمودن مرد نفس خود را قبیح است پس سزاوار برای هر کس است که از این صفت قبیحه کناره کند و هر سخنیکه خواهد بگوید ابتداء در آن تامل کند که متضمن خودستائی نباشد

بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز

پس عاقل را باید که تا تواند خویشتن را نستاید و لاف زن نباشد اگر چه محل رفیع و فضائل کامل داشته باشد بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و اگر خواهد که عالمیان او را تعریف کنند مکارم اخلاق خود را مستحق گرداند

ستایش دگران جوی و خودستای مباش
که خودستائی نبوده طریق دانائی
چه خودستائی عیب است نزد اهل خرد
هجا بود نه مدیح آن که خویش بستائی

و مخفی نماند آنکه خودستای احمق و دست دارد که مردمان تعریف او کنند و متنفر باشد از اینکه بد گوئی او کنند پس او پیوسته طالب رضای مردم است و گفتار و کردار خود را بر وفق خواهش ایشان بعمل میآورد بامید آنکه مدح او گویند و از ترس اینکه مذمت او نکنند پس او مطلقاً ملاحظه رضای خالق را منظور ندارد و بسا باشد که واجبات را ترک کند و مرتکب محرمات گردد و در امر بمعروف و نهی عن المنکر مسامحه نماید و از حق و باطل تمیز نکند پس جمیع اینها باعث هلاکت و موجب مذلت او است

صاحب‌نظران آینهٔ یکدگراند	چون آینه از هستی خود بی‌خبراند
گر روشنی می‌طلبی آینه‌وار	در خود منگر تا همه در تو نگرند

پس هر که خواهش مدح و آوازه بوده باشد به هر نوعی که ممکن شود حتی برپا کردن در کار خیر و ارتکاب محرماتی که باعث دوست آوردن دل مردم باشد در صدد حصول آن برآید پس این چنین کس از اهل شقاوت و غرق دریای هلاکت است زیرا که منافقی در حضور او دروغی چند بهم بافد و بر ریش و سبلت او خندد و مردم همه بر این مطلع باشند و کذب را دانند با وجود این او را از این مدح و ثنا خوش آید پس حیف بر چنین عقل و مدرکه باد و چه عاقل کسی است که اگر شخصی او را مذمت کند و در آن صادق است و غرض او نصیحت اوست پس سزاوار آنست که از مذمت او شاد شود و آن شخص را دوست خود داند و در ازالهٔ آن سعی کند چه قبیح است عداوت باکسیکه او را هدایت کند

به نزد من آنکس نکوخواه تست	که گوید فلان چاه در راه تست
چه خوش گفت آن مرد دارو فروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش

پس عاقل را لازم است که چون کسی پیش وی مدح او را گوید روی از وی بگرداند و سخن او را قطع کند بلکه با او درشتی نماید و آنچه مقصود اوست

بعمل نیاورد وبخصوص مذمت کننده بخلاف این رفتار کند چه او
آنکس را بر عیوب او آگاه می کند

ای خنک جانیکه عیب خویش دید	هر که عیبش گفت آن بر خود خرید

نقلست که شخصی نزد حکیمی رفت و تعریف او را آغاز کرد حکیم گفت
خاموش باش که من خویشتن را از تو بهتر می شناسم و حاجت
گفتن تو نیست آن شخص پشیمان و نادم بازگشت

قبول دل نشود هر که در پسند خود است	بمقصدی نرسد هر که پای بند خود است
مخند بر رخ اهل صفا دگر زنهار	که خنده بر رخ آئینه ریش خند خود است

فصل در بیان فخر نسب

بدانند که حکما فرموده اند که انسان را فخر و بزرگی کردن بکمال
دیگری نیست مگر از سفاهت وجهالت زیرا که چون کسی خود ناقص
و بی کمال باشد پس کمال جد و پدر او را چه فایده بخشند بلکه شرافت
و بزرگی از خود انسانست

جائیکه بزرگ بایدت بود	فرزندگی کسی ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش	فرزند خصال خویشتن باش

پس بدان که اگر تو فخر کردی بر پدر و جد خود که اشرف و بزرگ اند

و صاحب مکارم اخلاق اند و بزرگی و شرافت ایشان وافی بوده و این صفت اوشان پسندیده گردیده پس تو چرا خود را از آن صفت خالی میداری و با آنها اقتدا نمیکنی و اگر این صفت در ایشان نبود و از نیکان نبودند بلکه همین بزرگی ظاهری مال و دولت و جاه و حشمت عاریتی از برای اوشان بوده چون سلاطین ظالم و امرای بی دیانت و وزرای صاحب خیانت پس تف بر آن کسیکه با آنها افتخار کند

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند	چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند

حکایت کنند که معاویه پسر یزید پلید بعد از آن که پدر او مرد خلایق با و بیعت کردند و چون چهل روز از خلافت او گذشت روز جمعه بمنبر بر آمد و بعد از حمد و نعت گفت ای مردمان بدانید و ای قوم آگاه باشید که امر خلافت بمن و آل ابو سفیان نسبتی ندارد و هر که امام برحق و واجب الاطاعة میخواهد باید که بمدینه طیبه نزد حضرت امام زین العابدین برود و با او بیعت کند که او مستحق و سزاوار خلافت است این بگفت و از منبر فرود آمد چون مادر او ازین سخن مطلع گردید نزد پسر خود آمد و گفت یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة یعنی کاش نطفهٔ تو خون حیض میشد و در لته میریخت و ننگ و وبال خود نمیشدی پسرش جواب داد

لیتنی کنت کذالک یعنی ایکاش چنانکه تو گفتی بودمی و بفخر زر یزید مشهور نگشتمی پس ایشان را در هر طریق فخر بر جد و پدر نامناسبست

گر پسر شد به از پدر چه عجب ❊	لعل از سنگ میشود دریاب

نقلست که خواجه بر ملازم خود فخر کرد که من از تو در هر امر بهترم ملازم با وگفت اگر فخر تو بر پدر رفتست پس برتری او راست نه ترا و اگر بجهت مال و دولتست پس بزرگی مال و دولت راست و اگر برای لباس است که پوشیده پس شرافت از برای کرپاس است و اگر بمرکب است که سوار شده پس فضیلت مرکب راست نه ترا و از برای تو چیزی نیست که بآن افتخار میکنی تا جوان از گفته خود نادم و پشیمان گردید

از خود بگذر ز قید رستن این است	خود را شکن که بت پرستی این است
در گوشهٔ خاطر عزیزی جا کن	در مذهب ما گوشه نشینی این است

حکایت کنند که در بلاد عراق شخصی در مراتب فنون کمالات عالیه حاصل کرده بود خصوصاً در فن حسن خطوط از جمله مشاهیر روزگار گشته بود رحلت نمود و از آن پسری ماند از لباس کمالات پدر عاری و بیگانه و در عالم بی هنری سر آمد یگانه و چون از تعزیت پدر فارغ گردید دامن بی سعادتی بر کمر بست و با سفله طبعان و بی سر و پایان در کوچه و بازار هرزه گردی

اختیار کرد و از مال و دولت پدر خرجهای بیهوده فانه نمود و بکلی وقتی همه را برباد داد و بی سر و سامانی و پریشانی او را روی نمود آخرالامر مصلحت حال و تدبیر کار را منحصر بغربت نشستن دانست و رخت سفر بربست و روانه هندگردید و در آنجا بشهرت اسم پدر بخدمت پادشاه راه یافت شهریار بمقتضای قدرشناسی و بنظر التفات متوجه احوال او شده بانواع نوازشات و تفقدات خسروانه سرافراز ساخت روزی شخصی چند مرقع از خطوط نظم پیرایگان دستگاه صناعت و قابلیت ساخته برسم هدیه بخدمت شهریار آورد شهریار از جوان عراقی پرسید که از جواهر صنایع و کمالات پدر هیچ بدست آورده بیار گفت چیزی حاصل نکرده ام پس پادشاه عراقیرا از نظر انداخت

هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدری
که قیمت یکدرم گل را بود و بنار عطرش را

فصل در بیان تن پروران

بدانند که حکما گفته اند که نادان ترین اصحاب حماقت کسی است که سعد ... را از هرچه باید بپرکشد و عاقل ترین ... دانش کسی است

که خوردن وخفتن چنان سازد که هر یک در محل خویش ومقام خود بر طریق اعتدال باشد

خورش وخفتن وقیام وقعود	هر یکی را مقام معلوم است
هر چه باشد بنفس خود بیمدن	چون نه برجای خود بود شوم است

چه ظاهر است هر آنکسی را که باوی احسان کنی مطیع تو گردد و دیگر نفس را چندان که مدارا باوی بیش کنی مخالفت باتو زیاده کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خوری چو بهایم بیوفتی چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

پس انسان را باید که از غذا اقتصار کند بر آنچه در صحت بدن بان احتیاج افتد وجهت بقای حیات از آن لا بد ولا علاج است وروزگار خود را در تحصیل الوان طعامها وانواع غذاها ضایع وتلف نگرداند وبداند که بیشتر امراض وبیماریها از پر خوری بهم میرسد چنانچه گفته اند

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد	ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

ومخفی نباشد که در کم خوردن ثمرات بسیار وفواید بیشمار است چنانچه انسان را تندرست وتنومند وچست وچالاک میدارد وذهن را زکی وحافظه را قوی میسازد وبواسطهٔ آن علم زود حاصل

میگردد و بسبب آن در کار و بار و نیز بیهشیار می ماند و در فریب کسی نمی آید و مفاسدیکه از پرخوری مترتب میگردد بسیار است چنانچه مهانت و حماقت و بلادت و انواع آنها

چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب

و پوشیده نماند آنکه مراد از پرخوردن اینست که این قدر بخورد که ثقل معده آرد اما خوردن بر طریق اعتدال مستحسن است و آن چنانست که تا بسیار رغبت غذا و اشتهای صادق نداشته باشد نخورد و هنوز خواهش طعام باقی باشد دست از طعام باز کشد چه مقصود از خوردن زنده ماندن و قوت حاصل کردن است و بسیار خوردن آدمیرا کسل بسیار دوا زکار و بار مانع میگردد و چنانچه فرموده اند آنچه بر طریق توسط تناول نمائی نصیب تن است و آنچه تجاوز کند عدو جسم تست

بر اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک
تنور شکم دم بدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن

حکایت کنند که تن پروری بر درازگوشی نشسته و شمشیری بکمر بسته و بزی را جلاجل در گردن کرده و ریسمان بز را در عقب پالان خر گره داده بعد او در آمد ۳ نفر طرار در موضعی نشسته بودند

او را دیده باهم گفتند که این شخص بسیار تنومند و قوی است و ما
همه سسته تن با این مقابله نمی توانیم کرد مگر بطریق دیگر یکی از آنها گفت که من
بز او را آنچنان بدزدم که او خبردار نگردد و دیگری می گفت اگر تو این
کار کردی من خر او را با پالان بیاورم که او حیران بماند طرار سوم گفت
اینها سهل است من جامهای او را بشمشیر تیز و شما حاضر کنم طرار اول
برخاست و در عقب او روانه شد و در موضعیکه تردد مردمان نبود
فرصت یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بر دم خر بست و بز را
برد. خر دم میجنبانید و صدای جلاجل بگوش تن پرور میرسید و
خاطر جمع میرفت و طرار دوم پیش رفته گفت که مردمان بسیار
بی فهم اند که زنگ را بر دم خر می بندند تن پرور در عقب خود نگاه کرد
بز را ندید فریاد بر آورد که بز من کجا رفت طرار گفت که همین لحظه مردی را
دیدم که بدین کوچه رفت و بزی همراه داشت تن پرور گفت ای خواجه
لطف فرمایی و قدری خر مرا محافظت نمای تا من بز خود را از آن شخص بگیرم طرار
گفت منت دارم پس تن پرور از خر فرود آمد و خر را باو سپرد و بطرف کوچه دوید طرار
خر را با جلش برد چون تن پرور در آن کوچه تلاش کرد بز خود را نیافت باز گردید
چون اینجا رسید هرچه در اطراف نگاه کرد نه این دید نه آنرا حیران و ناچار راهی
شد طرار سوم را دید که بر سر چاهی ایستاده گریه و نوحه میکند تن پرور

با او پرسید که ترا چه واقعه پیش آمده گفت ای برادر صندوقچهٔ پر از جواهرات بدار الخلافه میبردم که بخلیفه رسانم و تشنه گردیدم و بقریب این چاه رسیدم پایم بسنگ خورد و افتادم و صندوقچه از دستم رها شد و درین چاه افتاد و من ناشنا و هستم و هر کس که صندوقچه را برآورده ده دینار طلا باو دهم تن پرور باخود گفت آنچه که از من رفته از ده دینار کمتر می ارزید فی الحال صندوقچه را برمی آورم و بالکش میدهم و ده دینار می گیرم تلافی مافات خواهد شد آنگاه لباس از تن برآورد و او را همراه شمشیر سپرد و خود بآن چاه درآمد طرار جامه ها و شمشیر برداشته برد و تن پرور هر چند در چاه دریافت کرد چیزی نیافت از چاه او را صدا کرد جوابی نشنید متفکر شد و از چاه برآمده دید که هیچ کس نیست شور و فغان آغاز کرد مردمان جمع شدند و از وی واقعه را پرسیدند از اول تا آخر بیان کرد همه خنده خندان بازگشتند و او حیران و سرگردان و پریشان به وطن خود مراجعت کرد

دستت کجا بدامن اقبال جا رسد
در آرزوی نفس نهٔ در خور قبول
تیغ جهاد برکش و خون هوس بریز

تا در سرت بود هوس نفس پروری
گر بینوای شهری و در شاه کشوری
در سجر بیکران فنا کن شناوری

سرمایه کن زنیستی خویش تا شود	بر قامت تو چست قبای توانگری

فصل در بیان عقل و فراست

بدانند که حکما فرموده اند که هیچ زیور انسان را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیهٔ نفس آدمی را زیبنده تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و بر فضلا و علما روشن است که فرق میان علم و عقل این است که عقل نعمتی است که بکسب سعی و کوشش بر آن قادر نتوان شد بخلاف علم که او بجد و جهد حاصل گردد

از هرچه داد ایزد بیچون به بندگان	یک جوهر نفیس نه بد چون کمال عقل
هر عاقلی که شد شرف عقل حاصلش	جز عقل هرچه هست شمارد و بال عقل

و مخفی نماند آنکه عقل قوتیست نفس را که بدان تمیز هر نیک و بدی کند و فراست نیز جوهریست عقل را که بآن شناخت هر شی حاصل میشود بنظر و علامت و تفصیل قول حکما در عقل و فراست در کتب معتبره مفصلاً مرقوم است باید دید مختصر اینکه فراست دو نوع است یکی فراست شرعی دوم فراست حکمی و فراست شرعی عبارت است از تزکیه نفس و تصفیه قلب تا حجاب از عین بصیرت مرتفع شود و انسان بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد بفراست حقیقی بر احوال او

اطلاع یابد و فراست حکمی چنان باشد که حکما به تجربه آنرا دریافته اند و دلائل آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده اند و اغلب آن راست آمده

هر دل که منتظر نظر کبریا بود	پیوسته جلوه گاه کمال فراست است
گو آئینه به صیقل تجرید پاک ساز	آنرا که آرزوی جمال فراست است

و پوشیده نماند آنکه عقل خلیفهٔ خداست و غالب شود بر جمیع قوای تا هر یک بکاریکه باید و شاید بدارد و نظام مملکت انسانی فاسد نگردد پس هر عقیل را لازم است که سعی کند چه عقل که حاکم و عادل و خلیفه از جانب خداست بر جمیع قوای او غالب شود و خواهشها آنرا براه راست و مستقیم بدارد و هرکسیکه قوای خود را اصلاح نکرده باشد و در مملکت بدن عدالت حاکم را ظاهر نموده باشد پس او قابلیت اصلاح خویش و دیگران را ندارد

طبیبیکه باشد ورا زرد روی	ازو داروی سرخ روئی مجوی

و بدانند که عقل در بدن آدمی بمنزله تاجر است و سرمایه او عمر است و نفس شریک اوست که باهم تجارت میکنند و نفع این تجارت تحصیل اخلاق حسنه و صفات فاضله است و نقصان آن کسب اوصاف رذیله و ارتکاب معاصی است

عقل اگر نبود با انسان آدمش نتوان شمرد	آدم بی عقل باشد چون گل بی برگ و بو

میرساند عقل هرکس را بمعراج قبول	گوهر شایستگی را عقل باشد آبرو

و بدانند که ما خلق الله للعباد شیئاً افضل من العقل یعنی قسمت نفرموده است خدای تعالی از برای بندگان خود چیزی را که بهتر باشد از عقل چه مفاخرت بنی نوع انسان بر حیوان بباعث عقل است

آنرا که عقل و همت و تدبیر رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

چنانچه از حکیمی پرسیدند که کدام عطیه است که از جانب خدا نسبت به بندگان او اعظم عطایا تواند بود جواب داد که خرد گفتند اگر آن نباشد گفت علمی و ادبی که بتعلیم آموخته باشد گفتند اگر آن نیز ندارد گفت خوی خوشی که با خلایق بمدارا و بمواسا پیش آید گفتند اگر بدین صفت هم متصف نباشد گفت پس او حیوانیست مستقیم القامه

چه کنی جمع مال عمر زیان	هیچ سرمایه به ز دانش نیست
هرکه با دانش است عالم اوست	هرکه بی دانش است عالم نیست
هرکه او سود عقل و دانش یافت	مالش از نیست زان زیانش نیست
وانکه بی دانش است و با مال است	شخص دارد ولیک جانش نیست
مال آید بدست از دانش	دانش از مال ناتوانش نیست

نقل است بر فراست شرعی آورده اند که خواجه عبد الخالق که یکی از عارفان حق بود روزی بمجلس نشسته در معرفت سخن می گفت

ناگاه شخصی بمجلس ایشان درآمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش چنانچه بعضی از حاضران به تعظیمش برخواستند و در گوشه نشست و خواجه بعد از قطع کلام بطرف او متوجه شده بنور باطنی دریافت نموده بآن شخص فرمود که زنار ببر و ایمان آر آن شخص گفت نعوذ بالله این چه سخن است که می فرمایند حاشا که مرا زنار باشد خواجه بخادمان اشاره فرمود تا خرقه از برش کشند پس زنار در زیر آن پدید آمد آن شخص معاً بر پای خواجه افتاد و اسلام آورد

ضمیریکه آن روشن است از غبار	شود نقش غیبی در او آشکار

و حکایت کنند بر فراست حکیمی که روزی مردی کوتاه قامت به مجلس پادشاهی درآمد و فریاد کرد که من مردی ستم رسیده ام و فلان کس بر من تعدی نموده پادشاه نظری بروی انداخته فرمود برو دروغ میگوئی بجهت آنکه در رساله علم فراست دیده ام هرکه کوتاه قامت بود پر حیله و ستمگر میباشد عرض کرد آنچنانست که حضرت می پندارند دریافت فرمایند پس شاه تفحص کرد آنچنان بود که شاه قیاس فرموده بود

فراست دیدهٔ دل برگشاید	هر آن حالیکه باشد وانماید

آورده اند که سلطان محمود غزنوی در باغستانی طوف نموده به کنار

چشمه نزول فرمود و احمد میمندی که یکی از اقران و مصاحبان بود
بهمراهی او بود ناگاه نظر سلطان بر شخصی که در آن حوالی می گشت افتاد
سلطان از خواجه احمد پرسید که این شخص چه کس است عرض کرد نجار
معلوم میشود سلطان پرسید از چه میگوئی که نجار است عرض کرد که او
همواره نگرد این درخت میگردد و با خود تخیلی مینماید دانستم که نجار
است پس سلطان آن شخص را طلب داشت و پرسید که چه کاره
عرض کرد که نجارم پس سلطان بر فراست خواجه تحسین و آفرین نمود

در نفس انوار است در ذات جلال
نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

فصل در بیان غرور

بدانند که اصل معنی غرور فریب خوردن است و مراد از آن
در این مقام پیروی نفس نمودن با هر چه موافق هوا و هوس او باشد
پس هر که را اعتقاد آن باشد که آن بر راه خیر است و آن نظر نیکو که دارد
صحیح است آن شخص مغرور است چه بیشتر مردم بخود گمان نیک
دارند و افعال و اعمال خود را درست می پندارند و حال
آنکه در آن کار خطا کارانند

تا توانی بگرد کبر مگرد / متکبر بری ز کبر نخورد
گر تو بی کبر و بی ریا باشی / خاص درگاه کبریا باشی

و مخفی نماند آنکه اهل غرور بسیار اند و اسباب غرور ایشان مختلف است اما در اینجا خلاصهٔ غرور اغنیا و مالداران می نمائیم تا طالب سعادت در مقام احتراز از آن باشد پس بدانند کسانیکه بصیرت ایشان پوشیده و کثافت دنیویه را در نظر آنها وقعی است چنان می پندارند که وسعت دنیا نتیجه قرب خدا است و باین سبب خود را بر غیر با ترجیح میدهند و بنظر حقارت در ایشان مینگرانند و میگویند معلوم است که قدر ما در نزد خدا از آنها بیشتر است چه ما را غنی و آنها را مفلس گردانیده و این از غایت حمق و نهایت جهل ایشان است زیرا که غرور از خصایص ناقصان و ابلهان است پس عاقل را باید تا تواند از غرور اجتناب ورزد که غرور آدمی را خوار و بی مقدار مینماید و او در نظر خلایق کریه مینماید چه مردم از او متنفر میباشند

ز روزگار همین حالتم پسند آمد / که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
درین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید / نگاشته سخن خوش ز آب زر دیدم
گدای بدولت ده روزه گشته مستظهر / مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم

کسیکه تاج مرصع صباح برسر داشت ❁ نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
و پوشیده نماند که این صفت خبیثه منبع هر هلاکتی و سرچشمهٔ هرگونه
شقاوتیست پس در دل هر که این مستقر باشد خود را از دیگران
بهتر و برتر بیند و آنرا در کردار و گفتار خود ظاهر سازد چنانچه
اگر در مجلسی رود بالاتر نشیند و خود را بر امثال و اقران خود
مقدم دارد و اگر کسی کوتاهی در تعظیم او کند بر او انکار نماید و اظهار
مفاخرت و مباهات کند پس این درجه بدترین درجات است

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

و بداند که انسان هرچند با قوت و شوکت و جاه و جلال بمرتبت
عالی رسیده باشد تکیه بر حول اینها نکند و بمردانگی خود مغرور
نگردد و یقین داند که هیچ صفتی از صفات بدان درجه نبود که مزیدی
بر آن متصور نباشد و در حال هر صفتیکه مرد باشد در آن دیگری بر وی
فائق نیاید چه فضلنا بعضهم علی بعض است آید پس در این حال عاقل را
باید که باختیار جاه و جلال خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام

خردمند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بجفاجوئی و تندخوئی معروف است
چه در اندک زمانی عهدنامهٔ دولت کطی السجل للکتب در دریده میشود
و رقم ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد

مشو مغرور مال و جاه دنیا — که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
و ما دام بگذری و واگذاری — بدشمن هرچه داری واسپاری

حکایت منظوم

محتشم زادهٔ ز نخوت و جاه — میخرامید ظریفانه براه
به تجبر قدمی برمیداشت — وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده — دلی از نور الهی زنده
گفت کی تازه جوان تندرو — پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش نزد خدا — باز کش زین روش ناخوش پا
طبع او از سخن پیر آشفت — بانگ برداشت بنادانی گفت
کی ز گفتار تو بر من باری — میشناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب — که ازان گشتن تو نیست ثواب
از شکم تا بکنار آمدهٔ — از ره بول دو بار آمدهٔ
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک — کرده پنهان بیکی تیره مغاک

بر تو آن پرده که بفرض ار بدرد | چشم نابستگان کم گذرد
وین سیاست که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرگرمی است
تخت آراسته از گوهر و در | چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناسا و ربیت | لب بگشا و هم شناسا گر هست
از من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح کنان گوش مکن

حکایت کنند که روزی پسر امیر بلخ به تماشا بیرون آمده بود اتفاقاً گذرش بر باغی افتاد نگاه کرد دید که پیری بیلی در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده او را گفت ای پیر درختیکه از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران نشستند و ما خوردیم و ما نیز بکاریم تا دیگران بخورند و شاید که ما هم بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده متکبر بود و از استماع این فقره در خشم آمد و گفت والله تو ازین میوه های باغ نخواهی خورد و بگذشت پیرمرد از دیگران پرسید که این چکس بود گفتند پسر امیر بلخ است القصه بعد از چند سالی که امیرزاده تماشاکنان بباغی رسید که بنهایت دلگشا بود

درختانش همه بالا کشیده | بر ایشان میوه های خوش رسیده

ز بالای درختان سرافراز
نواخوان گشته مرغان خوش آواز

مختصر شاهزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان اسپ باز کشید و از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد معمری را دید که در آن باغ میگشت او چون امیرزاده را دید بشناخت و امیرزاده او را نشناخت پس پیرمرد طبقی از میوه های لطیف و پاکیزه چیده پیش شاهزاده آورد شاهزاده آغاز خوردن کرد و در اثنای آن قدری بدست پیرمرد داد و گفت تو هم بخور و با اتفاق نمای پیرمرد آن میوه را بیکی از ملازمان او داد امیرزاده پرسید تو چرا نخوردی و بدیگری بخشیدی پیرمرد گفت مرا ازین میوه ها نباید خورد بجهت آنکه من وقتی این درختان را نشانیدم و تو مرا در نشاندن درخت ها سرزنش کردی و گفتی که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده و درین سن درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن خواهد رسید من جوابی معقول دادم لکن تو در خشم آمدی و سوگند یاد کردی که تو از میوه های این باغ نخوری لهذا من بپاس خاطر سوگند تو نمیخورم آنوقت امیرزاده او را شناخت و برخواست و دست پیرمرد ببوسید و گفت من از کردهٔ خود تائب شدم و از گفتهٔ خود پشیمان گردیدم تا زنده ام بار دیگر این نوع کلام متکبرانه بزبان نخواهم راند مرا معاف فرمای پیرمرد گفت ترا بخشیدم

مگر بدانکه انسان را باید که بر جوانی و مال و جاه خود مغرور نباشد و بر زبان خود این چنین الفاظ متکبرانه نراند که آخر پشیمانی حاصل آید

اگر صحیفهٔ اعمال خود بچشم خرد	کنی مطالعه خود را بزرگ نشماری
تواضع است بزرگی و سیرت محمود	نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری

فصل دربیان عجب

و آن عبارت است از اینکه انسان خود را بزرگ شمارد بجهت کمالیکه در خود ببیند خواه آن کمال را داشته باشد یا نه مگر خود را همچنان داند که صاحب کمال است و فرق میان این صفت و غرور آنست که مغرور خود را بالاتر از غیر بداند و مرتبهٔ خود را بیشتر از همه شمارد و معجب آنست که بخود ببالد و از خود شاد باشد و خود را بجهت صفتیکه دارد شخصی شمارد و آنرا کمال خود داند و فی الحقیقه هیچ کمالی نیست بلکه حماقت و جهالت اوست و این صفت خبیثه بدترین صفات مهلکه و ارذل مهلکات ذمیمه است زیرا که در خبر است که و چیز از جملهٔ مهلکات است یکی اطاعت نفس دوم عجب نمودن آدمی بنفس خود

بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس وگفتار نیست
بلندی بدعوی وپندار نیست

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه بر کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نام ور تر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

ومخفی نماند آنکه صفت عجب با وجود آنکه خود از صفات خبیثه است منشاء آفات دیگر نیز میشود وچه بسیاری از کسان بواسطه این مرض بهلاکت رسیده اند وبسی مردمان باین سبب گرفتار دام شقاوت گشته اند ونیز این صفت اعظم حجابیست آدمی را از وصول فیوضات وبزرگ پرده ایست از برای انسان از مشاهده جمال سعادات زیراکه این صفت خصوصاً مانع میگردد از کسب اخلاق حسنه چه بواسطهٔ این آدمی در خود بزرگی می بیند واو را از تواضع وحلم وقبول نصیحت وامثال اینها منع میکند

ترک عجب وکبر کن تا قبلهٔ عالم شوی
سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

حکایت کنند که حضرت عیسی سیاحت کنان در سفری میرفت ومردی از اصحاب او همراه بود تا بکنار دریائی رسیدند حضرت بسم الله خوانده وبر روی آب روان شد آن مرد نیز

بهمراهی آنحضرت روان گشت آن شخص در آنوقت بخود عجب کرد و در دل خود گفت که عیسی علیه السلام بر روی آب میرود و من هم میروم پس فضیلت او بر من از چه چیز است مختصر چون این بخاطرش رسید معا در آب فرو رفت و استغاثه بحضرت نمود حضرت دست او را گرفت و از آب بیرون کرد و فرمود پا از حد خود بیرون گذاشتی و عقوبتش چشیدی توبه کن آنمرد بر قدم حضرت افتاد و تائب شد و بمرتبه اول عود نمود

نسبت پاکان طلب کن در پی ایشان مرو
غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست

فصل در بیان زوال جاه و دولت

بدانند که حکما گفته اند که انسان را باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و حشمت پیوسته از زوال و انتقال آن خایف باشد چه ممکن بود آنروز که ایمن تر باشد و آنساعت که خود را متمکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کامل تر بیند اتفاقا دولت بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد

تو ز دولت ثبات امید مدار | که ازو این طمع محال بود

صبح را شام در عقب باشد — روز را شب در انتقام بود
زجهان از بقا امید مبر — که بقا وصف ذو الجلال بود

و بدانند که نهایت فائدهٔ جاه و جلال و ثمرهٔ اقتدار و شهرت در صورتیکه از همه آفات خالی باشد تا هنگام مردن است و بواسطهٔ مرگ همه ریاستها زایل و جمیع منصبها منقطع میگردد پس دانا بآن خورسند و شادمان نباشد

تکیه بر ملکت جهان نکند — هرکه را دل پر از صفا باشد
زانکه در پیش صاحب دانش — قلب اقبال لا بقا باشد

ومخفی نماند آنکه اگر انسان فی المثل اسکندر زمان و پادشاه ملک جهان باشد و از مشرق تا مغرب حکم او جاری و بر ایشیا و یوروپ حکم او نافذ و ساری باشد و کلاه سروری او بر سپهر ساید و قبهٔ خرگاه او با مهر و ماه برابری نماید و کوکبهٔ جاه و جلال او دیدهٔ کواکب افلاک را خیره سازد و طنطنهٔ طنطنت حشمت او دل را گنبد سپهر پیچد چون آفتاب حیاتش بغروب رسد و خار نیستی بدامن هستی او در آویزد و برگ بقا از نخل عمر او بریزد و باد فنا فسرد و ریزد و مسافر روح بار سفر بر بندد و ناله جانکاه از دل او بر آید و قلب پر حسرت او همه علایق را ترک کنده و رشته

الفت میان او و فرزندان و اهل و عیال او گسیخته گردد و تخت دولت به تختهٔ تابوت مبدل شود و بستر خاک عوض جامهٔ خواب مخمل گردد و از ایوان زر رانده و زبه تنگنای لحد او را درآورند پس آنهمه جبروت و عظمت و جاه و حشمت چه فایده با و خواهد رسانید

کرا دیدی از خسروان عجم	زعهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال
گر اسیم و زر ماند و گنج و مال	پس از وی بچندی شود پایمال
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دم چند نیز
فشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی

پس عاقل را لازم است که دل بچیزیکه فانی و درمعرض زوال است نه بندد و تکبر و غرور را از حصول مال و جاه بخود راه ندهد و دلبستگی را القسمیکه قاعدهٔ جمله بزرگانست عادت کند تا آنکه در وقت فوت و فقدان آنها تاسف نخورد

مملکت کان می نماند جاودان	ای دولت خفته تو آنرا خواب دان

حکایت کنند که اسکندر ذوالقرنین در هنگام رحیل وصیت کرد که دو دست او را از تابوت بیرون باز گذارند تا عالمیان معاینه کنند و به بینند و بدانند که اسکندر با اینهمه ملک و مال باد دست

بهتی از کوچگاه دنیا بمنزل گاه آخرت رفت و آنچه که داشت
همه را گذاشت و با خود چیزی نبرد

هر روز یکی شخص بر آید که منم
خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان براو قراری گیرد
ناگاه اجل ز در درآید که منم

فصل در بیان فرح و سرور

بدانند که حکما گفته اند که شادی و فرح هر گروهی بیک چیز است از چیزها که بآن نشاط دل اوست چنانچه اطفال را فرح و سرور در بازیست و شادی بآن در نزد کسیکه از مرتبه طفولیت گذشته باشد در نهایت قباحت و غایت رکاکت است پس کسانیکه نشاط شان بدرهم و دینار و گروهی به تهیه اسباب و طایفه باملاک و فرقه دل بسته زنان و قومی دل بجاه و منصب خویش کرده اند و جماعتی بشادی حسب و نسب خود مشغول شده و اکثری بقوت خود جشن طرب میسازند و امثال اینها و عقلا دانسته اند که دلبستگی و شادی به جمیع اینها نیست مگر از نادانی

این چه نشاط است کزان خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی
بیشتر از تو دگران بوده اند
کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل آنجا ببین تا چه بود	سود بدا ما بزیان شد چه سود

پس انسان را باید که در دنیا خویشتن را چون کسی داند که بضیافت در سرای رفته اگر چیزی بدو دهند تناول کند و اگر از وی بگذارند قصد طلب آن نکند و اگر اوّل باو دهند و بعد واپس خواهند در استرداد آن تأمل نکند و بعد از دادن ملول نشود و یقین باید دانست که اهل و عیال و اولاد و مال آن شی است و دنیا را سرای ضیافت و قضا و قدر را میزبان داند

چون کهنه رباطیست که از هر طرفش * راهی به بیابان عدم می بینیم

و بداند که حزن و الم امریست اختیاری که هر کس آنرا باختیار خود بخود راه میدهد چه اگر چیزی از کسی برطرف میشود و او بجهت آن متالم و محزون میگردد و آن نیست مگر بواسطه الفت با آن و دل خود را مشغول ساختن با آن چیز است و مخفی نماند که هر غمی و المی بجهت مصیبتی روی میدهد و بعد از مدتی تمام میشود و آن مصیبت از یاد میرود و بفرح و سرور مبدل میگردد چه اگر حزن از فقد هر چیزی امر لازمی و دایمی بودی بمرور زمان تمام نگشتی هر حال مردمان هلاک گشتندی

چو هست این دهر خاکی سست بنیاد	ببادش داد باید زود بر باد

دنیا که دران ثبات کم می بینیم * در هر روشش هزار غم می بینیم

جهان از نام آنکس ننگ دارد	که از بهر جهان دل تنگ دارد

آورده اند که شخصی از سقراط حکیم پرسید که گاهی محزون شده
گفت که من هرگز محزون نگشته ام زیرا که دل بچیزی نه بسته ام
که از فوت آن محزون شوم پس عاقل را باید که الفت
بچیزی نگیرد که در معرض فنا و زوال است و محزون نشود
بچیزی که از دست او رود در همه حال خوش و خرم باشد

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
چند روزی خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان عدم
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

فصل در بیان تواضع و فروتنی

بدانند که تواضع آنست که شخص مقدار خود را از مقدار دیگران
کمتر شمارد و دیگران را عزیز و محترم دارد و ازین صفت
کسی اجتناب مینماید که شرف ذات و علو مرتبه نداشته
باشد و اما هر کسیکه فی نفسه عالی قدر و بزرگ مرتبه است
فروتنی اختیار خواهد کرد زیرا که فروتنی و بزرگی و جلالت و قدر

اورا کم نمیکند بلکه عزت و شوکت او نیز در پیش خلایق بیفزاید

تواضع میدهد از روشنائی	بسی بیگانگان را آشنائی
تواضع هرکه دارد سرفرازست	بروی او در اقبال بازست

ومخفی نماند انکه هر صفتی را فضیلتی در وسط است وطرف افراط و تفریط آن مذموم وصفت تواضع که حد وسط است وطرف افراط آن کبر است وجانب تفریط آن ذلت است وهمچنانکه کبر مذموم است همچنین خوار وذلیل کردن خود نیز ممنوع است مثلا اگر پیش عالمی کفش دوزی بیاید وآن عالم از جای خود برخیزد واورا تعظیم وتکریم نماید درست او کند خود را خوار وذلیل کرده باشد اما تواضع از برای امثال واقران خود وکسانیکه از و در مرتبه بزرگ باشند واحترام درباره برگزیدهٔ انام چون سادات کرام وعلمای اعلام ومشایخ عظام فواید تمام دارد وموجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد واما تواضع بزرگان از برای خوردان آنست که با وشان بشاشت کنند وسخن نیک گویند وبطریق تلطف ومهربانی با آنها تکلم نمائید

آنانکه طریق معرفت میپویند	پیوسته گل علم وادب میبویند

هر گه سخن ازکمال علمش گذرد	سبحانک لاعلم لنا میگویند

و پوشیده نماناد که آنچه مذکور شد از مدح تواضع و فروتنی نسبت بکسانیست که متکبر نباشند اما کسیکه متکبر باشد پس بهتر آنست که او را تواضع نکند زیراکه فروتنی ازبرای کسیکه متکبر باشد موجب پستی و مذلت خود است و باعث گمراهی آن متکبر و زیادتی غرور او میشود و باشدکه اگر مردم تواضع او را نکنند و براو تکبر کنند تا متنبه گردد و ترک اینصفت خودکند چه درخبر است که التکبر مع المتکبرین تواضع یعنی تکبر با متکبرین تواضع است

گرچشم تواضع فلکی بر جاهل	او گرد تکبر و زخود شد زایل
زنهار مکن تواضعش زانکه کهر	برگردن خر نیست مرد عاقل

آورده اندکه امام محمد شیبانی که یکی از اکابر مشایخین رحمهم الله بود نزد خلیفه هارون الرشید آمد خلیفه او را تعظیم و توقیر بسیار نمود چنانچه ایستاده شد و او را بجای خود نشاند وچون امام برخواست خلیفه چند قدم برسم مشایعت با وی برفت یکی از جمله ارکان دولت بعرض رسانیدکه باچنین تواضع که خلیفه نمودند مهابت سلطنت نماند جواب دادکه آن مهابت که بتواضع این چنین حضرات زایل شود نابودن آن اولاتر و قدریکه باحترام این بزرگان بکاهد کاسته بهتر

زیرکان آزموده اند بسی | از تواضع زبان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام | وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بوده | مظهر لطف کردگار بود

فصل در بیان عبادت

و آن عبارت از پرستش حق سبحانه و تعالی باشد باداى جميع احکام او و ترک جمیع محرمات و منهیات او پس انسان را باید که خود را بعبادت مشغول دارد که سرمایه سعادت دنیا عبادت است و عبادت نماز نیست که بعد از طهارت ظاهر و باطن مصلی چشم از ما سوی الله پوشیده و سجاده عبودیت عابدانه گسترانیده و قدم بندگی عارفانه بران نهاده و از خود و غیر حق فراموش کرده و بجانب احدیت روی نیاز آورده بحضور قلب تکبیر گوید تا ختم نماز بهیچ خیالی متوجه نشود و چنان داند که در مقابل بادشاهی ایستاده و بهمه تن متوجه بندگی او شود چه هر قدر رجوع بجانب او جل شانه بیشتر قرب ببارگاه احدیتش زیاده تر خواهد بود و همین معنی الصلواة معراج المومنین است

مده رشته خدمت حق ز دست | خداوند را بندگی کن که هست

سر پادشاهان گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز

پس عاقل را باید که حتی الامکان مراسم طاعت را فرو نگذارد بلکه
آنرا بر خدمت دیگران تقدم دارد و رضای خدا را بر رضای دیگران
تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود و خشم دیگران او را
زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی
همه خلق او را سودی نرساند چنانچه حکایت کنند که
پادشاهی از اهل اسلام ملازم خود را برای کاری بسرعت تمام طلب
کرد ملازم آنوقت در نماز شام مشغول بود و بعد از ساعتی حاضر
گردید پادشاه بر او بقهر درآمد و گفت باعث تاخیر چه بود عرض کرد
که در نماز مصروف بودم پادشاه فرمود بدان که چون حکم من
برسد اگر در نماز باشی نماز را گذاشته حاضر شوی ملازم
عرض کرد ای قبله عالم خدا فرموده که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و
اولی الامر منکم یعنی فرمانبرداری خدا و رسول و اولی الامر خود کنید
پس من چگونه اطاعت شما را که بعد از اطاعت خدا و رسول
است مقدم دارم پادشاه از استماع این سخن او بسیار
خشنود گردید و مرتبه او را افزود

چون خداوند از تو خشنود است	خشم دیگر کسان ضرر نکند

از برای رضای خلق مکن | خویش را مستحق خشم خدا

فصل در بیان عابدان ریائی

بدانند که ریاء آن عبارت است از طلب کردن اعتبار و منزلت در نزد مردمان بوسیلهٔ افعال خیر و رفتار پسندیده و یا آثاری که دلالت بر صفات نیک کند مثلاً اظهار عبادت نافله در روزهای مستحبه یا بیداری شبها و امثال اینها از جملهٔ مهلکات عظیمه و گناهان کبیره است و مخفی نماند که در مذمت ریا و بدی آن همین قدر کافیست که ریا دلالت میکند بر اینکه شخص مرائی خدا را پست تر و حقیر تر از بندگان او شمرده و شکی نیست هر که در یکی از عبادات پروردگار قصد پسندیدن بندگان او را کند و چنین گمان دارد که قدرت بندگان بر آوردن مطلب او از خدا بیشتر است پس کدام استحقار به پروردگار عالم ازین بالاتر باشد نعوذ بالله منها

هیچ کار زاهد با حسبة لله نیست | این ریاضتها که می‌بینی برای مطلب است

و مخفی نماناد آنکه ریا بر چند قسم است و همه انواع آن حرام و صاحب آن مغضوب درگاه پروردگار و ممنوع از وصول سعادات میباشد

کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده است | در آتش فشانده سجاده است

پس بدانند هر که مبتلا بریاست همیشه در دنیا متزلزل ومشوش خاطر است چه مقصود او رضای مردمان ودلجوئی ایشان است وچون کسی راکه خواهش وهوای چنین است پس آن بداندکه هر دلی را میلی ورضائیست ودل مردم باندک چیزی متغیر میگردد ورائی را باید که پیوسته متوجه پاس خاطر وخوشنودی ایشان داشته باشد وچون طایفهٔ را از خود راضی میکند جمعی دیگر از او می گسلند وچون دل یکی را بدست آورد قلب دیگری شکسته میگردد وثابت است هر که دست از رضای حق برداشته وطالب رضای مردم باشد خلق او را دشمن میدانند واحدی از و راضی نمیباشد پس هر که رضای خدا را بر رضای مردمان مقدم دارد همه او را دوست میدارند واز وخشنود میباشند

در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب
خود زسر تا پا جبین وپرتوش سجاده ایست

ومخفی نماند که ضد ریا اخلاص است وآن عبارتست از خالص ساختن قصد عبادت از غیر خدا وپرداختن نیت از ماسوی الله وبدانند که اخلاص

مقامیست رفیع از مقامات مقربین و منزلیست منیع از منازل راه دین و هر که توفیق آنرا یافت بمرتبه عظمی فایز گردید و هر که موئید به تحصیل آن شد بمواهبت کبری رسید و بالجمله صفت اخلاص سرآمد همه اخلاق فاضله و بالاترین جمیع ملکات حسنه است و قبول عمل بآن منوط و صحت عبادت برآن موقوفست

قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

نقلست که در شهری درختی بود و شخصی مردمان را رجوع بآن درخت مینمود و جمعی آنرا می پرستیدند عابدی براین مطلع گردید و غیرتا و را براین داشت که آنرا قطع نماید پس تیشه برداشت و روانه آنطرف گردید چون بقریب آن درخت رسید و خواست که آنرا ببرد محافظ آن درخت باو دوچار شد و گفت ترا باین چه کار است عابد گفت تو مردمان را ورغلانیده پرستش این درخت میکنانی من این را نخواهم گذاشت مختصر گفتگو میان ایشان بطول انجامید و امر بآنجا رسید که باهم دست بگریبان شدند و به یکدیگر درآویختند عابد مجاور را بر زمین افگند چون محافظ خود را عاجز دید گفت معلوم است که تو این عمل را از خوهی کرد

و من از برای تو وظیفه قرار میدهم که هر روز پنج درهم نقره دهم مرا
بر کار خود بگذار عابد فریب او را خورده از عزم قطع درخت درگذشت
و بخانه برگشت و محافظ هر روز آن مبلغ را باو میرسانید و چون
یکهفته باین طریق گذشت محافظ قطع وظیفه را نمود باز عابد
تیشه برداشت و رو بقطع درخت نهاد محافظ پیش آمد و مانع شد
و باز بر سر مقابله آمدند و درین مرتبه محافظ عابد را بر زمین زد
و برو غالب آمد عابد حیران ماند و پرسید که چگونه این دفعه بر من
غالب آمدی گفت بواسطهٔ اینکه اوّل مرتبه نیت تو خالص بود
و بجهت خدا قصد قطع درخت کرده بودی و این دفع بجهت طمع
زر بقطع آن آمدی من بر تو غالب آمدم عابد شرمنده و نادم از اینجا باز گشت

هم خدا خواهی و هم دنیای دون | اینخیال است و محال است و جنون

فصل در بیان شفقت و مرحمت

بدانند که حکما فرموده اند که شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت
بر کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و بزرگان رفیع المکان لازم
است چه زیر دستان امانت حضرت آفریدگارند که بایل
اختیار و اقتدار سپرده و پادشاهان را باید که تفرموده

ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء بعمل آرند ÷
بزور بازوی اقبال کاری برنیاید ÷ نگه دارد گر دست دعا دامان دولت را
ومخفی نماند که ضد این صفت قساوت قلب و سختی دل است و آن
حالتی است که انسان بسبب آن از آلامیکه بدیگران برسد
و بمصائبی که بغیر رو دهد متاثر نمیگردد و شکی نیست که منشاء
این صفت غلبه سبعیت است بخلاف رقت قلب که آن
از آثار حسنه و صفات قدسیه است و بسیاری اخبار
و آثار در فضیلت این صفت محموده وارد شده چنانچه فرموده اند
الشفقة علی خلق الله عبادة یعنی شفقت بر بندگان خدا عبادت است

در شفقت هر که علم بر افراخت	کار خود و جمله خلایق بساخت
از شفقت هر که سر افراز شد	دیدهٔ دولت برخش باز شد

آورده اند که پادشاه ضحاک بسیار سفاک بود چنانچه ÷
هیچیک از امراء و وزراء در بارگاه او حکم نشستن نبود و همه
کس بحضور او دست بسته ایستاده میبودند چون فریدون
بر او غالب شد حکم کرد تا کرسیهای از طلا و نقره و صندل
بسازند و گرد تخت او گذارند و هر یک بقدر مراتب هم
بر کرسیها نشستند و فرمود آن وقت که من از شما سوال کنم ورا

باید که برخواسته جواب مراگوید وگرنه بر جای خود نشیند
ومیگفت که برای انتظام مملکت لطف و مدارا با رعایا بیش
از انعام و اکرام است

زنیک و بد نظر رحمت دریغ مدار	حیات بخش گل و خار هیچو باران باش

نقلست از بزرگی که او میگفت پشیمانم برای آنکه یکدفعه الحمد لله
گفته ام و آنچنان بود که روزی در بازار بغداد آتش افتاد
وبسیاری دکاکین مردم سوخت و مرا نیز دکانی بود مگر
سالم از آتش ماند و چون این خبر بمن رسید گفتم الحمد لله چه
از مروت و انصاف و شفقت بعید بود که فرح نمودم
و راضی شدم بآنچه بمردم رسید

تا ز دیو و عالم امکان بهم پیوسته است	عالمی آشاد کرد آنکسکه دل را شاد کرد

حکایت کنند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اول
حال ملازم بیجوهر بود و از یک اسپ بیش نداشت و اوقات بعسر
میگذاشت اتفاقاً روزی گذر او در صحرا افتاد و آهوی دید که بابچه
گان خود در صحرا می چرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت
و بچهای او کوچک بودند نتوانستند که بگریزند آنها را گرفته راه
شهر گرفت و مادر بچها بازگشت و در پی او فریاد میکرد سبکتگین

را بر وی رحم آمد و بچهای او را بصحرا داد و پس مادر آمد و بچها
را در پیش گرفت و روی بآسمان کرد و بزبان بی زبانی
مناجاتی کرد و راه صحرا گرفت القصه سبکتگین شبانه بخواب
دید که با وی میگویند که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت
که از تو امروز در وجود آمده و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق
آن بی زبانی کردی نزد حق تعالی تقرب تمام یافتی و خدا از تو خشنود
گردید و ترا بشرف بادشاهی کرامت عطا فرمود پس ترا
باید که بر بندگان خدا همین نوع شفقت بجای آوری و در بارهٔ
آنها طریق مرحمت فرو نگذاری

درین گنبد نیکی برکش آواز	که گنبد هرچه گوئی گوید باز

فصل در بیان شجاعت

و آن عبارتست از انقیاد و فرمانبرداری قوهٔ غضبیه از
برای قوهٔ عاقله تا انسان خود را نیفگند در مهالکی که عقل حکم باحتراز
آن کند و آنچه را عقل امر باقدام آن نماید اقدام کند و آنچه را
نهی کند از آن حذر کند و شجاع واقعی کسی است که افعال او بمقتضای
عقل صادر شود و بسا باشد که در بعضی مواضع عقل حکم بحذر کند

پس فرار از آن منافاتی با شجاعت ندارد چنانچه ترسیدن از طوفان و زلزلها و رو آوردن بجانوران درنده و با سباع گزنده وغیره مگر از جهالت و نادانی است و بدانند که شجاعت و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور و طرف افراط آن تهور باشد

و آن عبارتست از احتراز نکردن از آنچه باید خود را انداختن بمهالکی که عقلاً ممنوع باشد و این صفت از مهلکات دنیویه و اخرویه است اما جبن که در طرف تفریط آن واقع شده آنست که از چیزیکه نباید حذر کرد احتراز نماید و این صفت نیز موجب هلاکت است و آدمی بسبب آن ذلیل و خوار و زندگانی او تلخ میگذرد و با نکبت از جمیع کارها باز میماند

بشجاعت توان گرفت جهان	هر که بزدل بود چه کار کند
و آنکه جرئت نماید اندر کار	خویشتن را بزرگوار کند

و پوشیده نماند که شجاعت از اصول فضائلست و آن صفتیست که نفس خود را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شداید و آلام بجهت ترقی بر مدارج ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم سایر و دایر شود پس هر کسیکه در شجاعت از دیگران

بیشتر بود و در تحمل شداید پایدارتر بود زودتر بمنزل مقصود رسید و چهره مراد در آئینهٔ عزیمت خویش حسب دلخواه بیند

مرا نام باید که گردد بلند | که اندر نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود ذکر آزاده فاش | چو نام نکو نیست گو جان مباش

آورده اند که نوشیروان از بزرجمهر پرسید که شجاعت چیست جواب داد قوت دل گفت چرا قوت دست نمیگوئی عرض نمود اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند چه شنیده ام که یکی از مبارزان عرب که پیر شده بود با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی اراده کرد که برای جنگی رود و میخواست که بر اسپ سوار شود نتوانست پس دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد جوانی آغاز طعن کرد و گفت ازین کس چه کار بر می آید که دو نفر باید که او را سوار کنند دیگران جوابش دادند آری دو کس باید که او را سوار کنند اما دو صد نفر باید که او را فرود آرند پس نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود راست میگوئی قوت دست تابع قوت دلست

آدمی را قوت دست از دلست
هر که او را دل قوی بازو قویست

فصل در بیان حاجت روائی محتاجان

بدانند که حکما گفته اند آن که مرد را باید که چون درمانده را بیند که صاحب واقعه و کار افتاده باشد و روی حاجت خود را بر او عرض دارد در اسعاف حاجت او حتی الامکان بکوشد و یقین داند که ثمرهٔ آن در عاجل و آجل بدو رسد

کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان
خدا بود به یقین کارساز ولیک بکوش
اگر بر آید او را بسعی تو کاری
که در میان سبب نیکوئی شوی باری

پس هر که از فضل خدا امیدوار و از رحمت و از کرم او متوقع مغفرت است باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود بازنگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد چه حق سبحانه تعالی یاری میدهد بندگان خود را مادامیکه یاری میدهند بندگان او را

چون هست ترا یقین که جاوید نه
کس را ز عطای خویش نومید مکن
لرزنده چرا ز مرگ چون بیدا نه
از رحمت ایزد ار تو نومید نئی

و مخفی نماند آنکه دو خصلت است که میباید عاقل باثار آن مقتدی و با نوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم و سخا و اشاعت بذل و عطا دوم حاجت روائی ارباب حاجات و دستگیری

اصحاب واقعات است چه هر که باین حلیه متحلی گشت بهمه حال
در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و نجم معالی او در برج شرف
طالع مسعود و برگ و زندگانی بافاده معروف و در غیبت
وحضور در افواه بذکر خیر موصوف باشد پس بدانکه فضیلت
و ثواب که در این باب وارد شد همان مقدار معصیت و
عذاب در اندوهگین ساختن و غمگین کردن دلها است

طریقت بجز خدمت خلق نیست	به تسبیح و سجاده و دلق نیست
ره نیک مردان آزاده گیر	چو استاده دست افتاده گیر

و بدانند هر که کریم است در بر آوردن حاجات درماندگان
خوش حال میگردد چه شاد کردن دلی بهتر از آباد کردن کشوریست
پس عاقل را باید که چون کار افتاده و درمانده را ببیند و بر
حقیقت او اطلاع یابد و حاجت مستمندی بروی مکشوف شود
فی الحال میباید که دستگیری او نماید و آن وقت را
مغتنم داند چه سبب مزید اقبال و دوام عز و جلال است

دوام دولت و عز و نظام و حشمت و مال	ثبات و ثروت و نعمت مزید جاه و جلال
بدستگیری درماندگان شود حاصل	

مده ز دست چو آن دست هست و این اقبال

و بدانند هر کرا انعام ربانی روی بوی آورد و افضال سبحانی در حق او بسیار بود پس ادای حقوق محتاجان بروی لازم بود چه هرچند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا روا کردن و حاجات ضعفا برآوردن بیشتر باید پس صاحب سعادتی که خدای تعالی دولت بی‌زوال ارزانی داشته و لوای عظمت او را در جهان برافراشته باشد باید که در حالت قدرت و مکنت قضای حاجت محتاجان را غنیمت شمرد

امید خلق روا کن بشکر آنکه تو نیز — مقرر است که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد — مرادها که تو از حضرت خدا داری

نقلست که بزرگی در یک روز هفت بار پیش عضدالدوله بجهت حاجت روائی مردمان رفت و کار او ساخته نشد و بآخر روز عضدالدوله گفت ای شیخ عجب مردی چند مرتبه آمدی و مراد تو بر نیامد و مع هذا باز آمدی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من برآمد زیراکه نیت من رضای خدا بود و میدانم که خدا ازین آمد و شد من خشنود شده اما کار تو ساخته نشد که درهم

بندگان اهتمام نکردی و محتاجان را ناامید بازگردانیدی از استماع
این کلمات عضدالدوله متأثر شد و جمیع کارهای شیخ را بساخت

در ساختن کار کسان سعی نمای	کار تو شود ساخته از لطف خدای

آورده اند که اسکندر روزی از صبح تا شب در محکمه نشسته بود و انصاف معاملات مردمان میداد چون وقت برخاستن شد وزیر خود را گفت که من امروز را در حساب عمر نمی شمارم وزیر عرض کرد روزیکه در صحت و تندرستی و در کار روائی مخلوق گذرد پس اگر این روز را از عمر حساب نکنند باز کدام روز را در شمار عمر توان آورد اسکندر گفت روزیکه از پادشاه حاجت محتاجی روا نگردد چگونه آن روز را از عمر توان شمرد

ز عمر آن قدر بیش ناید بکار	که در نفع خلق خدا بگذرد
وزان زندگانی چه حاصل بود	که در کار نفس و هوا بگذرد

آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت را در چه چیز یافتی جواب داد در ۳ چیز یکی در مغلوب ساختن دشمنان دوم در برافراختن دوستان سوم در رواکردن حاجت محتاجان و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتبار را نشاید

همین بس ز شاهی و فرمان دهی	که از دشمنان ملک سازد تهی

دوم دوستان را بود دلنواز ‌‌ ‌‌ رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار ‌‌ ‌‌ برآرد دگر داندش شرم سار

فصل در بیان ایفای وعده

بدانند که وفا بالعهد کار جوانمردان صاحب کمال است و حسن عهد از خصائل بزرگان ستوده روزگار است و نیز از فضائل ایفای وعده آنست که بقای جهان بدان باز بسته زیرا که معامله و سودا و تجارت مبنی بر عقود و عهود واقع است چه اگر با ایفای وعده نرسد نسق عالم و نظام جهان محو و نابود گردد پس انسان را لازم است که از طریقه وفا روی نتابد

بیت چو بر مردم صاحب نظر ‌‌ ‌‌ خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن ‌‌ ‌‌ تا نشوی عهد شکن جهد کن

و مخفی نماند که چون کسی بسبب ارشاد و هدایت و دلالت مردی بمرتبه عالی و درجه بلند رسید و بآرزوی خود ظفر یافت و کام دل او برآمد بر مکافات و مجازات او قدرت و مکنت میسر گشت باید که مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرماید چه قضای حاجات و ایفای وعده را بر خود فریضه داند

چو کاری بادشا دیاری برآید	که کام دولت از نگاری برآید
در آن کوش از راه لطف و مروت	که او را از تو نیز کاری برآید
نظر در مرادات یاران چنان کن	که بی زحمت انتظاری برآید
چو گل برگ در بار مگذار هرگز	که از گلبن وعده خاری برآید

و هم چنین است اگر کسی با تو طریق احسان سلوک داشت بر تو حقی ثابت گردانید پس ترا باید که دایما حق گذار او باشی و احسان او را فراموش نکنی و بقدر آنکه با وی داده باشی وبشرطیکه بدان اقدام نموده وفا نمائی

گر کسی نیکوئی کند با تو	هان و هان تا به بد جزا نه کنی
کرد با تو وفا ز لطف و کرم	از تو زیبد اگر جفا نه کنی
در جهان هیچ زشت تر زان نیست	که دهی وعده و وفا نه کنی

آورده اند که پادشاهی از حکیمی پرسید که انسان را کدام صفت عزیز و محترم میدارد گفت وفاء عهد زیرا که بقای جهان بدان بازبسته است چه مدار عالم بر سلطنت و مدار سلطنت بر لشکر و قیام عسکر بخزانه و جمع خزانه بخراج و محصول از رعیت است و آبادی رعیت بر زراعت و تجارت و عهد بستن بر عقود باشد پس چون رعایا وفاداری بر قول و قرار خود کنند نظام عالم و

عالمیان برقرار ماند و اگر خلاف وعده نمایند انتظام جهان
خلل پذیرد

سه فعل است بد در جهان ای پسر | کزان نقص را میل باشد بشر
یکی نقض عهد است کاندر وجود | کزو خصلتی نیست بدشوم‌تر
دوم مکر کردن سوم چیست بغی | کزان بیش ازانش بود در خطر
اگر هست همت مردی و هوش خود | ازین هر سه خصلت حذر کن حذر

فصل در بیان حقوق رعایا

بدانند که حکما گفته اند هر که را باری تعالی از میان خلق برگزیده
بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانید و زمام حل و عقد
و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود بدست ارادت
و قبضه مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیردستان
غافل نباشد و بیچارگان را باستیلای ظلمه مبتلا نگرداند و تا
از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکند ایالت نه
فرماید و هر وقت از حال رعایا بنفس نفیس خود تفحص و تجسس
و تفتیش بجای آورد تا از سهام کرامتیکه عادلان را ثـ
موعود است و چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را

تا ایشان مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و آنچه دارند فدای وی کنند و همه همت خود را بر دعای عمر و زیادتی دولت او گمارند و بدانند چندانکه پادشاه را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق تعالی را نظر رحمت و مرحمت بر وی فاضل تر بود

ببخشائی ببخشایند بر تو	دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا	تو هم بهر دیگران رحمی نفرما

و مخفی نماند که رعایا امانتست از خدا که بشاهان سپرده پس بر ایشان واجب است که محافظت این امانت کنند و نگذارند که خیانتی در آن راه یابد و آن حفاظت آنست که دایما در ملاحظه حال آنها باشند و نگذارند که کسی بر آنها جبر و تعدی کند چه آن ودایع حضرت خالق البرایا اند و اگر احیانا در محافظت آنها تغافل ورزند و یا قصوری را راه دهند در قیامت پرسیده شوند یعنی اگر پادشاهی عاملی ظالمی بعمل فرستد و یا مهم رعایا را بجباری و ستمگاری تفویض کند علامت خیانت است چه ظالمی را بر ضعفا مستولی ساختن چنان باشد که گوسفندانرا بگرگان سپردن

ستمگاره گرگیست با دار و گیر	رعیت همه گوسفندی حقیر
چو بسپردی این گوسفندان بگرگ	فتادند اندر بلای بزرگ

و پوشیده نماند که چون کسی بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز باشد و بتایید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که ملازم ایشانست باخبر باشد و اگر کار افتاده را بیند که بزیور علم و ادب آراسته باشد در حال باصلاح او قیام نماید و چون از فرودستی خدمتی پسندیده آید و یا بر مدح مداحی تحسین گوید و یا هنر هنرمندی را مرضی شمارد باید که او را صلت بخشد و انعام و اکرام ارزانی دارد تا همچنانکه بواسطهٔ آن شخص گشایشی و نشاطی در ضمیر اقدس پیدا شده بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که بدان شخص رسد شادمان و خوشدل گردد

ای گشته ترا مسند اقبال مقام	رای تو امور ملک را داده نظام
خواهی که شوی بدو جهان نیکونام	در تربیت اهل هنر کوش مدام

و نیز بداند آنکه بادشاه را باید که از استعمال ممنوعات شرع اجتناب ورزد و اگر خود را مشغول این کار گرداند از ملک و رعایا بیخبر گردد و چون ملازمان و کارپردازان بادشاه را مرتکب آن فعل بیابند بهر چه خواهند با هر کس کنند

مست بودن نیست داب پیشهٔ ارباب ملک
شاه را در سلطنت آیین هوشیاری خوش است
شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش
پاسبان از خواب لایق نیست هشیاری خوش است

و بدانند جمیکه بادشاهان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف اند چون سپاهان و سرداران و مانند آن و یا اصحاب قلمند چون وزرا و امرا و دبیران وغیره پس مجموعه اینها را بچشم شفقت و عین عاطفت ببینند و آنچه هریک را ضرورت بوده بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارند تا هرکدام از عهدهٔ که مفوض بدو باشد سالم بیرون آید و کار خود را بر وجهیکه باید و شاید بسازد و هرکه در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را به نصیحت متنبه گردانند اگر منزجر نگردد گوشمال دهند و هرگز در پی اظهار معایب و مقابح او نباشند و هریک را در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگهدارند و اگر احیاناً مهم بعضی از ایشان با هم بنزاع وجدال انجامد بزودی دفع نمایند تا مادهٔ خصومت قوی نگردد و فساد کلی روی ننماید

چو یکدل نباشند اعیان شاه
شود کار شاه و رعیت تباه

ز ارکان دولت نزیبد نزاع | که استیزه آرد علی الانقطاع
ستیزه بجای رساند سخن | که ویران کند خاندان کهن

چنانچه از حکیمی پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدام است گفت که صید دلهای رعیت کردن خوب ترین شکاریست زیرا که چون دلهای ایشانرا بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون محبت پادشاه در دل رعایا جای گرفت پس در هیچ چیز با وی مضایقه نخواهند کرد

ملک یعنی طلبی پیروی دلها کن | لشکرت گر نبود ملک مسلم نشود

و مخفی نماناد آنکه هرکه را پادشاه خواهد تربیت کند تا بارها نقد حال او را بر محک امتحان نزند و عیار کار وی را تمامی نداند بدیده تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت نامستعدی را تربیت کرده اند و چون بر احوال وی اطلاع حاصل شده در همان وقت از نظر انداخته اند چه بر داشتن کسی و زود افگندن سطوت سلطنت را مناسب نیست

هرکه را میل تربیت داری | امتحان کرده بایدش یک چند
اگرش هست قابلیت آن | علم دولتش برآر بلند
ورنه قابل بود بلند مساز | تا بزودی نبایدش افگند

وچنانچه برداشته را بزودی افگندن شاهان را مناسب نیست
نیز بزودی خشنود شدن از کسیکه بر وی خشم گرفته باشند هم محمول
بر خفت است چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات
بادشاه ظاهر گردد نقلست که روزی بادشاهی با ندیمی سخن میگفت و
در اثنای مکالمه از و کلمه شنید غیر محل فی الحال او را از مجلس بیرون
کرد و بیچاره در گوشه کاشانه خود نشست و بناکامی شربت تلخ صبر
تجرع میکرد و چون مدت مهاجرت وی کشید آنوقت معذرت
نامه نوشته بیکی از محرمان بادشاه داد تا بوقت فرصت بموقف
بعرض رساند چون بادشاه آنرا خواند از جرم او درگذشت و
فرمود لکل اجل کتاب یعنی هر کاری بوقتی باز بسته و هر مهمی
بزمانی موقوف مانده

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست	سودی نکند یاری هر یار که هست

و ایضاً پوشیده نماند آنکه یکی از حقوق رعایا بر پادشاه آنست
که تا تواند مردمان را بزراعت کاری تحریص نماید و در اجرای
کاریزها و احداث جویبارها ایشانرا مددگاری کند چنانچه
نوشیروان بعامل خود فرمان نوشت که اگر در ولایت تو
یک قطعه زمین نامزروع ماند ترا عزل خواهم فرمود و حکمت در این

آنست که فایده پادشاه از خراج باشد و خراج در آن وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و این ممکن نشود الا بزراعتکاری

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار	وز سر ایشان بلای ظالمان از دور دار

و پوشیده نباشد آنکه پادشاه را لازم است چه اگر بنرمی و آهستگی کاری میسر شود در آن وقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر کار بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود که بعضی جراحت را بنیش احتیاج بیش افتد از آنکه بمرهم

همیشه ره لطف نتوان گرفت	در ابرو فکن چین بهنگام خویش
نه بینی که مرهم نباید بکار	چو گردد جراحت سزاوار نیش

حکایت کنند که در عهد سلطان ابوسعید ارکان دولت او بر رعایا تعدی میکردند و بجبر مال از ایشان می گرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعایا میگرفتم و بعد از این این رعایت را از دل برطرف میکنم اگر مصلحت شماست بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ شیء از امتعه بدیشان نگذاریم ارکان دولت عرض نمودند که مایان بی وظیفه چگونه توانیم بود فرمود ای نادانان و ابلهان ترتیب مجموعه مصالح ما و شما از سعی و محنت

رعایا باشد چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر غلات ایشان را تماما بگیرید و تخمی برای کاشتن هم نگذارید و شان بالضرور ترک زراعت کاری خواهند کرد و بعد از آنکه نان نیابند قطاع الطریق خواهند شد و راه امن مسدود خواهد گردید و نیز محصولیکه هر سال میرسید نخواهد رسید پس در استحال من و شما چه خواهیم کرد پس چون ارکان دولت این سخنان گوهر فشان از صدف درج دهان استماع نمودند بالاتفاق همه از کردار ناشایسته خود باز گشتند و روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند

شنیدم از بزرگان سخن سنج	که سلطان را رعیت بهتر از گنج
کزین خرج ار شود آخر نسر آید	وزان هر لحظه دخلی نو در آید

و مخفی نماند که همچنانکه حقوق رعایا بر پادشاه لازم است نیز حقوق پادشاه بر کافهٔ رعایا و عامهٔ برایا واجب است و آن اینست که از جادهٔ اطاعت و انقیاد پادشاه انحراف نورزند و همواره طریق اخلاص مسلوک دارند و در هر باب مطاوعت پادشاه و فرمان برداری اولی الامر کنند و جان و مال را فدای او نمایند و اسامی سامی او را در حضور و غیاب بتعظیم و تکریم بر زبان رانند

مقبول کائنات بود بنده که او | جان از فدای خدمت مخدوم خود کند

فصل دربیان تیقظ وخبرت

بدانند آنکه تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی یافتن از حال رعیت است و مخفی نماناد که سلاطین سابقه و حکام پیشین چون سلطان محمود و دیگران در شب بلباس فقیران بر آمده در شهر میگشتند و تفحص احوال رعایا و مملکت میکردند و درین زمان این کار ممکن نیست لهذا بادشاهان والاشان را باید که مستخبران نصب فرمایند و متفحصان بگمارند تا تجسس و تفحص حالات مملکت و رعیت نموده شاه را آگاه سازند و بعد از اطلاع یافتن بر آن سعی نمایند تا هر خللی که در بنیاد مملکت ظاهر شده باشد اصلاح پذیرد

باوّل توان کرد اصلاح کار | از آن پیش کز کف رود اختیار

و مخفی نماناد که بهر این کار مرد امین و معتمد و بی طمع و بی غرض و پاک اعتقاد و نیک افعال و بلند همت تعین نمایند بخفیه بر وجهیکه کسی بر آن وقوف نیابد چه اگر کسی واقف شود شاید که او را فریب دهد و ایضا باید که آن شخص بهر وقتیکه ضرورت افتاد پیش بادشاه تواند رفت چه شاید خبری باشد که توقف بر نتابد و چون

حال براین منوال بود هر آئینه بادشاه بر کلّی و جزئی حالات مردمان واقف گردد و نیز ارکان دولت و اعیان ولایت براین صورت که بادشاه بر احوال هر یک مطلع است اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی احسن باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید

چه نیکو متاعیست کار آگهی	گزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند	که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که اردشیر از بسکه تفحص و تجسس حالات امرا و نزدیکان کردی و کار بدانجا رسیده بود که هر روز بارکان دولت و وزرا و اعمال گفتی که دوش حال تو براین طریق بود و فلانه جای رفته بودی و با فلان کس چنین سخن کردی و همه این سخن های او تعجب مینمودند و حیران می شدند و می پنداشتند که وی را موکلان تابع اند و خبر هر کس بیر سانند و حال براین منوال بنود بلکه اردشیر چند نفر مخبر معتمد خفیه بگماشته بود که اخبار هر کس را باو رسانیدندی

صاحب خبران این شاهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند

هم بر جگر ستمگران نیش زنند
هم مرهم زخم دادخواهان باشند

حکایت کنند که در خوارزم بادشاهی بود متقی و پرهیزگار و بکار رعایا آگاه و از افعال ارکان دولت باخبر و در عهد او کسی را زهره نبود که عملی ناپسندیده از فسق و فجور تواند کرد و او را وزیری بود که خود را بظاهر بصورت صلاح نمودی و در خفیه مرتکب انواع فسق و فجور گشتی بادشاه برین حال وقوف یافته نخواست که آشکارا درین باب او را مانع آید زیرا که اظهار این چنین کلمات از اکابر روزگار رفع حجاب احتشام و آن مهابت سلطنت را مضر است لهذا شاه نخواست که او را رسوا کند و بوزیر گفت که مرا مرغی بیاید که منقار او سرخ باشد و سر او سیاه و باقی همه سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتوان کرد وزیر عرض کرد که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما غلام را سه روز مهلت باید بادشاه فرصت داد وزیر جست وجوی او و همه خادمان خود را امر کرد و خود نیز در تلاش میبود مگر آن قسم مرغ بدست نیامد ناچار شده بعد از سه روز بپایهٔ سریر باز آمده مراسم اعتذار تمهید داد و عرض نمود که ای جهان پناه بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد کردم

و در تجسس چنین مرغی سعی بلیغ نمودم مگر پیدا نشد پس شهریار فرمود
که من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل
این مقدار چیز عاجزی معلوم شد که تو از شهر چنین خبر داری چه بدین
شکل و هیئت در یک خانه مرغی موجود است و پیدا نمی توانی کرد
برو بر سر چهار سوی شهر و از بازار شرقی گذر کن و چون قریب فلان
مسجد رسی کوچه ایست فلان و بر دست راست در آن کوچه خانه ایست
سه طبقه و اسم صاحب خانه عبد الله سوداگر است و در خانه او قفسی و یرا نشسته
و در آن مرغیست بدان نوع که من گفته ام بیار وزیر حیران شده از نزد
شاه بیرون آمد و بقسمیکه ملک نشان داده بود برفت و قفس را با
مرغ حاضر گردانید پس ملک فرمود اهل حکومت را باید که از شهر و ولایت
خود چنین با خبر باشند وزیر چون این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که با دشاه
که از بازار و کوچها و از خانها چنین با خبر است ممکن است که بر اعمال
پنهانی من وقوف داشته باشد بعد از آن وزیر از معاصی خفیه خود توبه
کرد و بر راه صواب باز آمد

الا تا به غفلت نخسپی که نوم	حرام است بر چشم سالار قوم

فصل در بیان ظلم

وآن عبارتست از ضرر و اذیت رسانیدن چنانچه کسی را ناحق و ناروا زدن و یا فحش و دشنام دادن یا مال او را بغیر حق گرفتن و غیر اینها از کردار و یا گفتار که باعث تکلیف دیگری باشد و بدانند بهرحال باجماع جمیع ملل عالم و باتفاق همهٔ اصناف بنی آدم ظلم از همهٔ معاصی اعظم و عذاب آن اشد و ندامت آن بیشتر است

مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم
ستمگر جفا بر تن خویش کرد	نه بر زیردستان درویش کرد

و مخفی نماناد هر که بدی کند با مردمان و بر ایشان ستم روا دارد پس هرگاه کسی در عوض آن بدی با او کند و یا ستمی باو رساند بعید نیست زیرا که فرزند آدم آنچه را میکارد میدرود و هیچ کس از تخم تلخ میوهٔ شیرین برنمیدارد و هیچیک از تخم شیرین

اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیا
نپندارم ای در جهان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو

پس مرد عاقل را باید که به بسط جاه و کثرت مال خود مغرور نگردد و بر هیچ مستضعف ظلم و تعدی روا ندارد چه اگر مظلومان بحضرت باری تعالی بنالند پس یقین باید کرد که خدای تعالی انصاف مظلومان را از ظالمان بستاند و داد ضعفا را از بیدادگران بخواهد

تو بدی میکنی و می خواهی	کایدت نیک پیش در همه حال
نیک پاداش بد نخواهد بود	بگذر از آنچه خواهی از خیال محال

و پوشیده نماناد آنکه هر که صاحب قدرت و خداوند مکنت باشد بر خلایق تعدی نفرماید و بداند که خدا یار بیکسان و دستگیر درماندگان است

نیکوئی کن اگر ترا امروز	هست بر زیر دست خود دستی
با فرو دست اگر سگالی بد	بد سگالت کند زبر دستی
به بلندی جاه غره مشو	که بود هر فراز را پستی

و بدانند که مرد عاقل عاقبت اندیش گرد آزار هیچکس از بیگانه و خویش نگردد تا بطریق مکافات و بمصداق جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری عاید او نگردد و همیشه بقدر امکان باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در گلشن زندگی مراد دیبا آید

ایضاً

خود چنین با خبر با نیکی کنند با	ور بدی بجای تو از بد بتر کنند
که از بازار و کو جهان نیک بیخبر	روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود	باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر سر از آن شدند بزرگان پیش سوار	کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

و بدانند که بسا باشد که ستمگار ظالم بر بیچاره بیدادی کند و مظلوم در چاره جوئی خویش از همه جا در بسته بیند و دست امیدش از همه جا گسسته گردد ناچار بداد خواهی بدرگاه پادشاهی برد که ساحت حضرتش گریزگاه بی‌پناهان و غمخواری ستمکشان

فریاد رس و دادخواهان است پس او در حال انتقام از ظالم گیرد

اگر زیر دستی برآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است
ز خاری شود خسته گر دست تو — بدانی که چونست زخم خدنگ
بر افتادگانت بود مرحمت — در آید اگر پای خویشت بسنگ

نقلست که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی برای شکار رفت و وقت تمازت آفتاب ساعتی جهت استراحت زیر درختی فرود آمد از ملازمان سلطان که حاجب خاص او بود با دیگر ملازمان بدهی که قریب آنجا بود رفتند و گاوی دیدند که بر کنار جوئی میچرید آن گاو را کشتند و گوشت آنرا کباب کرده خوردند القصه آن گاو از آن عجوزه بود که معیشت او با چند یتیمی که داشت از شیر آن گاو حاصل میشد چون آن عجوزه از آن واقعه خبردار شد رفت و بر سر پلی که گذرگاه سلطان بود منتظر نشست و بعد از ساعتی کوکبه دولت ملک شاهی سلجوقی برسید عجوزه برخاست و پیش راهش گرفت همان ملازم تازیانه برآورد و میخواست که آن عجوزه را بزند سلطان فرمود بگذارید که مظلوم مینماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس مخاطب پیره زن شد و فرمود سخن گوی پیره زن زبان بگشاد و عرض کرد که ایملک ملازمان تو گاویکه معیشت من و یتیمان من از شیرش بود بکشتند و بخوردند پس سلطان روی بملازمان آورد

پرسید

وبلا زمان مصدوقه حال را بعرض رسانیدند سلطان بقهر در آمد و آن ملازم خاص را بسزای سختی داد و کسانیکه همراهیش بودند نیز سیاست نمود و بپیرزن را عوض یک گاو هفت عدد گاو ماده عنایت فرمود آن عجوزه دست برداشته دعای دولت کرد و رفت

چراغیکه بیوه زنی برفروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
ستانندهٔ داد آنکس خداست	که نتوانند از پادشه دادخواست

فصل در بیان عدل

و آن عبارتست از باز داشتن ستم از مردمان و دفع کردن ظلم از ایشان و نگاه داشتن هرکس را برحق خود و شرافت اینصفت از حیز وصف بیرون و فضیلت آن از شرح و بیان افزونست و تاجیست که تارک هر پادشاه بآن مزین گشتن و خلعتیست که قامت هر سلطانی بآن آراسته شد و از میان همه خلایق برتبه جلیله ممتاز گشت و در دار الضرب عنایت پروردگار این را باسم هر نامداریکه زدند تا قیام قیامت نام نیکاو زینت بخش صفحهٔ روزگار گردد و در دفترخانهٔ مکرمت آفریدگار این توقیع رفیع را باسم سامی هر کامگاری که رقم کردند تا ابد الدهر اسم همایون او سورة التاج

نظم

تارک سلاطین ذوی الاقتدار باشد | تا پای پادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سروری | چون دست ز آستین تغلب برون کند
باشد نصیب گردن او طوق مهتری

نثر

و بدانند که فواید عدالت بیشتر است از آنکه بدستیاری خامه شرح آن توان داد گرچند فواید و نتیجه آن قلمزد بیان میگردد یکی آنکه بعقل و تجربه ظاهر و روشن است که این شیوه پسندیده است و مایهٔ تحصیل دوستی نزدیک و دور و باعث رسوخ محبت در دلهای جمیع مخلوق است دوم دیگر آنکه باین صفت خجسته نام نیک او در اطراف و اکناف عالم مشهور و تا قیامت در افواه خلق به بلندنامی مذکور و ایضاً عدالت موجب تحصیل دعای دوام دولت و خلود سلطنت میگردد

عدل باشد پاسبان نامها | نی شب چوبک زنان بر بامها

و مخفی نماند که عدل نتیجه ایست ملک آرائی و لمعه ایست نورافزای ظلمت زدای و آن اینست که داد مظلومان دهند و مرهم راحت بر جراحت مجروحان نهند و در خبر است که یکساعت عدل عادل راجح تر است از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجه عبادت جز بعامل نرسد و فایده عدل بخاص و عام و خورد و بزرگ واصل گردد الحق فواید عدل بسیار است و از آنجمله یکی آنست که عادل محبوب همه مردمان است اگرچه از عدل او فایده بایشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض خلایق میباشد اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان

لاحق نشده باشد و مصداق این مقال قصه نوشیروان عادل وحجاج ظالم است باآنکه نوشیروان آتش پرستی بود وحجاج حق پرست چه هرگاه جهانیان نوشیروان را یاد کنند بر او آفرین گویند وچون ذکر حجاج گذرد بروی نفرین فرستند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند	چو مردی نه بر گور نفرین کنند

و پوشیده نیست که عدل خوبترین فضیلتیست وظلم زشت ترین رذیلتیست ونتیجه عدل بقای ملک ووسعت مملکت ومعموری خزاین وآبادی مدن وثمره ظلم زوال مملکت وخرابی ممالک است آورده اند که روزی پسر سلطان عبدالله از پدر خود پرسید که آیا مملکت وسلطنت در خاندان ما تا کی خواهد ماند سلطان جواب داد مادامیکه بساط عدل وانصاف در ایوان گسترده باشد

دادگری شرط جهانداریست	دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
هرکه درین خانه شبی داد کرد	خانه فردای خود آباد کرد

نقلست که تاجری از دیار عرب بجانب مداین میرفت وچند بار از جامهای بردیمانی همراه داشت وچون بحوالی مداین رسید دزدان سر راهش گرفتند وهمه بارها را بردند واوچون بمداین رسید بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفت وچون صورت تظلم او بسمع نوشیروان رسید وبرکماهی حالات او اطلاع یافت حاجبی را فرمود تا او را بوثاقی فرود آورد وتاجر را گفت خاطر

جمع دار و در اینجا باش تا دزد را پیدا کنم تا جر در آن وثاق میبود و هر روز
از مطبخ خاص خود خوانچه طعام ملوکانه برای او میفرستاد تا بعد از چهل روز دزد را
مع بار گرفته آوردند پس نوشیروان دزد را سیاست فرمود و او را بالش سپرد
نیز چهل تنگه زر سرخ با و عنایت نمود و فرمود این مزد چهل روز تست که از
منافع تجارت باز ماندی

شاه عادل سایهٔ لطف حق است | هر که دارد عدل شاه مطلق است
خلق را در سایهٔ خود جای ده | وز شرف بر فرق گردون پای نه

فصل در بیان سیاست

و اعتبار تست از ضبط انتظام رعایا و سزا دادن مفسدان و بد فعلان و این
بر دو قسم است یکی سیاست نفس خود است برفع اخلاق ذمیمه و کسب
اوصاف حمیده دیگر سیاست غیر و آن نیز بر دو نوع است اول سیاست
خاصه دوم سیاست عامه چه هر یک را بقدر جرم او سزا باید نمود چنانچه بعضی را
بسخن سخت و کسی را بتعزیر چنانچه منقولست که پادشاه خراسان مردی دانشمند
و عادل بود در شهر او کار فسق و فجور مفقود بود اتفاقاً روزی دو کس
را از قمارخانه گرفته نزد او آوردند و بحضور او ایستاده کردند پادشاه
پس از دریافت کردن یکی را که پسر عالمی و فاضلی بود فرمود که پدر تو مرد

صالحی و کاملی بود و تو شریف زاده هستی حیف است که بکار بد
گرفتار آئی برو ازین فعل بد توبه کن تا بار دیگر ترا باین حالت تباهی
نزد من نیارند آنکس در کمال شرمندگی و پشیمانی از آنجا بازگشت و تا
یک سال از خجالت از خانه بیرون نشد و دیگر بار مرتکب آن فعل نگردید و شخصی
ده و میر افرمود تو مرد اوباشی و هرکه در صحبت تو باشد خراب میگردد پس ترا
سزائی میدهم تا دیگران عبرت گیرند و حکم کرد که نصف رویش را سیاه
کنند و بر خر سوارش نمایند و در تمام شهر بگردانند و منادی دهند هر که
قمار باز و همچنین سزا خواهد یافت مختصر موافق حکم او را در بازارها و کوچها
گردانیدند و از هر کوچه که عبور میکردند مردمان سرگین و گل براو میزدند و او
خندان میرفت چون قریب خانه خود رسید مادر خود را باواز بلند صدا کرد
و گفت که آب گرم از برای غسل من گذار تا رخت عوض کنم و دو سه کوچه
مرا گردیدن باقی است حالا زود خلاص میشوم و میآیم باید دید که چه قدر
بیحیا و بیشرم بود چنین سیاست سخت هیچ اثری در دل او نکرد و بعد چند روز
باز او را در آن کار گرفته نزد حاکم آوردند پس حاکم بقهر درآمد و فرمود تا او را
دوازده تازیانه زدند و تا یکسال در قید سخت گذارند آنوقت گریه
آغاز کرد و زار زار میگریست

تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

و مخفی نماناد آنکه بقاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد ولی ضابطهٔ سیاست کار شرع نظام نپذیرد چه سیاست ملوک مقوی شرع باشند و احکام شرع مروج آنها

سر سبزی نهال سعادت بباغ دهر — بی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان — بی سایهٔ سیاست شاهان کامگار

و باید دانست که سیاست در بارهٔ جمعی واقع شود که استحقاق آن را داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه چون مار و گزدم که ضرر ایشان بخاص و عام و خورد و بزرگ رسد چنانچه یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند حکیم گفت که هیچ انسان استحقاق سیاست ندارد مگر سباع و هوام پادشاه گفت این سخن را روشن گردان پس حکیم گفت بدانکه بعضی از مخلوقات جمعی اند خیر محض که از ایشان همه را نفع رسد بی ضرر و آنها اشرف مخلوقات اند و بعضی محض شرند چون گرگ و پلنگ و مار و گزدم و از ایشان همه را ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بخصلت اشرف مخلوقات است و افضل انواع انسانست و هر که بطبع او بسیرت سباع و هوام باشد او بدترین اقسام انسانست و از زمرهٔ حیوان درنده است و مستحق سیاست

سیاست پسندیده باشد بسی — ولیکن نگوییم که با هر کسی
بجز مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال

حکایت

حکایت کنند که هرمز بن نوشیروان خود را با سیاست اقران داده بود و لطف خود را با قهر انضمام فرموده و نوبه زده سیاست او راه کاروان ستم کشید و همچنین خوان عدل در عالم ❊ وقتی یکی از غلامان او در باغی رفت و یک خوشه انگور بی اجازت صاحبش باز کرد اتفاقاً باغبان او را گرفت غلام خوشه را باو داد و گفت هرگز ترا نمی گذارم تا ترا نزد هرمز برم غلام بر پای باغبان افتاد و معذرت بسیاری خواست و دو چند قیمت انگور باو داد تا باغبان او را گذاشت این همه از خوف و هیبت و سیاست هرمز بود

خوش آن شهریاری که از روی دانش	تأمل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را	تر و تازه دارد بآب سیاست

فصل در بیان شفاعت

و آن سؤالیست بزبان تضرع از بهر مجرمی که سهواً از وی خطائی سر زده باشد و بدانند که احترام کلام شافعان فرمودن و سخن ایشان درباره تجاوز فرمودن از جرم گناهکاران و قبول نمودن شفاعت آنها قاعده اهل سعادت و همت باشد آورده اند که یکی از اکابر روزگار در باب مجرمی نزد خلیفه منصور شفاعت کرد خلیفه گفت این کس را گناه عظیم است نمی توانم از وی درگذشت بزرگ گفت من هم گناه عظیم را که سهواً از وی صادر شده درخواست میکنم چه از سر گناهان

خوردی شفاعت بیتوان گذشت خلیفه را این سخن خوش آمد و شفاعت

او را قبول کرد و آن مجرم را ببخشید	آنرا که چنین شفیع باشد
قدرش همه جا رفیع باشد	و مخفی نماند که خداوندان قدرت را

عفو کردن از خطائیکه سهواً از زیردستان بظهور آمده باشد شان رفیع قدر است و سخن شفیع بهانه ایست که باعث ظهور مرحمت ایشان شده باشند که شفاعت را در اجرای حدود شرعی مدخلی نیست مگر در خطائیکه سهواً از کسی صادر شده باشد مثلاً ملازمی عدول حکم پادشاهی کرده باشد و یا از ورغلانیدن کسی جرمی از وی روی نموده باشد و یا از کم عقلی گناهی از وی سر زده باشد و یا طفلی و یا دیوانه قصوری کرده باشد در باره جرایم اینها شفاعت شفیع مناسب است چنانچه نقل است که زنی جوانی صاحب جمالی را بتهمت دزدی گرفته نزد طمغاج خان آوردند بعد از ثبوت جرم پادشاه حکم کرد تا بر سر چهار سوی شهر او را تازیانه زنند القصه آن زن در نهایت حسن صورت و غایت نزاکت بود ارکان دولت زبان در شفاعت او کشادند و عرض کردند که ای جهان پناه از سر گناه این زن باید گذشت و بپاس خاطر خدمت ملازمان و بر سینه جرم این زن عفو فرمای پادشاه بقهر در آمد و گفت ای نادانان مرا در حدود شرعی مدخلی نیست شما را بر دل نازک صاحب جمال ترحم نمی‌آید و بر بدن نازک این رحم می‌آید بدین شفاعت شما

درین باب منظور نخواهد شد همه خاموش شدند

فصل در مصاحبت بادشاهان

بدانند آنکه حکما گفته اند که چون کسی را با پادشاهی قربتی و یا صحبتی حاصل باشد در همه حال و در همه وقت باید او را باعمال خیر ترغیب کند و بر کار حسنات دال باشد تا از مژدهٔ الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نگردد

هر که را با تو اختلاط بود	تا توانی به نیکوئی فرمای
گر بقولت کند چه کار ثواب	حاصل آید نزد خلق خدای
ور کند او خلاف گفتهٔ تو	کار خود باش آوریده بجای

و مخفی نماند که چون کسی نزد بادشاهی مقرب باشد و کار افتاده را نزد شاه آورند و بزبان آن کس سخنی رود که اگر بگوش بادشاه رسد سبب هلاک او گردد پس لازم است مقرب را سخنی که در آن مصلحت رهائی او باشد بسمع اقدس رساند که آن شخص خلاصی یابد اگرچه کذب در همه مواضع مذموم است مگر برای مصلحتی موصوف است

هر دروغی که موجب صلح است	بهتر از راستی که کین آرد

و پوشیده نماند آنکه چون کسی را شرف صحبت بادشاه حاصل شود پس او را باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر شغلیکه مهیج فتنه بود از آن احتراز نماید

و تا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول سبب ندامت
باشد و اقلال در سخن موجب سلامتی است

با تو هر چند خسروان باشند | لطفها کرده رازها گفته
هان وهان تا نگردد ست نگیدم | ترس ایشان ز دل برون رفته
گنج لطفند و خشم شان دایم | هست مار سیه بر او خفته
بحر جودند لیک ترسان باش | که ببادی شوند آشفته

و نیز منقولست که حکماست که چون شخصی را رسم صحبت با پادشاهی حاصل شود
باید که پیوسته مراقب احوال و اوضاع و محافظت اوقات انبساط
و انقباض او کند چه اگر مهمی را با و عرض خواهد داشت وقت
آن را بداند و هنگام آنرا بشناسد و تا اول طبیعت او را
به گفتن لطایف وغیره منبسط نگرداند عرض ننماید و چون فرصت روی
نمود آنرا بتغافل از دست ندهد

حاجتی پیش او چو عرضه کنی | وقت فرصت نگاه باید داشت
از وی از لطف چشم میداری | گوش با رای شاه باید داشت
چون پریشان و منقبض باشد | رخ ز عرضش نگاه باید داشت

و بدانکه مقرب و مصاحب پادشاه کسانی باید که اهل
عقل و علم و صلاح و وفا و بندگان خدا بمشورت و رای و تدبیر

ایشان باز بسته بود و نیز باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت خود باشد چنانچه اسکندر راز ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طایفه لایق اند و کدام فرقه ناموافق حکیم گفت لایق ملازمت و مصاحبت ملوک کسیست که امین باشد نه خاین زیرا که امانت باعث عزت است و خیانت موجب ذلت و دیگر باید که قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان و ایضا باید که نیکوگوی باشد نه بدگوی چه انسان نیکو گوی در همه حال محبوب و مقبول و بدگوئی مردود و مخذول باشد و نیز باید که کارکننده باشد نه لاف زننده که مرد کار محترم است و صاحب لاف زن حقیر و نیز باید که موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا آدبیر و حکیم و شاعر از خواص پادشاهاند و بجز ایشان چاره نیست زیرا که قوام ملک بدست دبیر است و صحت بدن در دست طبیب و بقای اسم جاودان بشاعر و نیز باید دانست که دبیری نه اندک کاریست و علم طب نه خورد علمیست و شاعری نه کم فنی است لهذا احوال اینها در سه فصل مرقوم است

فصل در بیان دبیر ملک

بدانکه حکما گفته اند دبیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر
وثابت الرای باشد و از آداب این قسم خط اکبر باو رسیده باشد و از قیاسات
منطقی بعید و بیگانه نبود و مراتب ابنای زمان شناسد و مقادیر اهل روزگار
داند و بخرافات مشغول نباشد و با ارباب حرمت و اصحاب حشمت بستیزد
و قلم را نگاه دارد الا بدان کس که از حد خود تجاوز کرده باشد و قدم حرمت را
از دایره بیرون نه نهد و عنوان اوسط نگاه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسبت
و نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن
مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن بآن طریق گیرد که فصحای عرب گفته اند
الکلام ما قل و دل و اکثر اوقات خود را در مطالعه کتب صرف کند و دماغ
را صیقل دهد و طبع را برافروزد و سخن را ببالا کشد و بدان معروف شود و نیز دبیر
باید که فارغ دل بود چه اگر برخلاف این بود دبیر فکرش متلاشی گردد و بر هدف
صواب نیاید بجز بجمعیت خاطر چنانچه آورده اند که یکی از دبیران خلفای
بنی عباسیه نامه مینوشت خاطر را جمع کرده و در تفکر غرق شده ناگاه ملازمش
درآمد و چیزی گفت دبیر چنان خاطر شوریده و طبع پریشان گشت که آن
سیاقت را از دست داد و آن صفت که در آن نوشت آورده نماند و نامه
را تمام کرده پیش خلیفه فرستاد و از آن کلمات که در حالت
پریشانی نوشته بود در خاطرش نماند چون نامه بخلیفه رسید و

مطالعه کرده آن کلمات را بدید متفکر فرو ماند و آن را به هیچ امر حل نتوانست نمود دبیر را بخواند و آن حال از و باز پرسید دبیر خجل و شرمنده گردید و صورت واقعه در میان نهاد بعد خلیفه فرمود که دریغ باشد که بخاطر چون تو کسی پریشانی راه دهد و دبیران را لازم است که بلازمان را تاکید کنند که در چنان وقت هیچ خبری نرسانند و بعد از فراغ آنچه خواهند بگویند

در همه حال نیک محضر باش
تا همه وقت محترم باشی

نقلست که پادشاهی شکار دوست بود در آن باب روزنامچهٔ ترتیب داده و مجالس شکار در کدام روز واقع شده و چه جانوری انداخته در آن قلمی نموده بود و آن نسخه را بسیار دوست داشتی اتفاقاً آن نسخه گم شده پادشاه از فوتش بسیار تاسف نمود و بارکان دولت فرمود هر که از آن بخاطر دارد بر صحیفه نگارد همه ساکت ماندند مگر دبیری یک یک واقعه مجلس بیان مینمود و کاتبی می نوشت تا آن که روزنامچه را باتمام رسانید القصه بعد از چند روز نسخهٔ قدیم پیدا شد چون مقابله کردند تماماً مطابق و موافق آن بود آن وقت پادشاه بر دبیر تحسین و آفرین نموده فرمود

نور حسن را نور حق تزیین بود | معنی نور علی نور این بود

فصل در بیان علم طب

بدانند که حکما گفته اند که علم طب علمیست که بدان صحت در بدن انسان نگاه توان داشت و چون زایل شود آنرا باز توان آورد و نیز طبیب باید که حلیم النفس باشد و هر طبیب که حلیم النفس نبود شرف انسان نشناسد و ایضاً باید که جید الحدس باشد یعنی سرعت انتقالی بود از مجهول معلوم و مخفی نماند که تا طبیب جید الحدس نبود بمعرفت علت نرسد پس انسان را لازم است که حتی الامکان طبیب حاذق اختیار کند زیرا که نه بس آسان کاریست که جان خویش را بدست جاهلی دادن و تدبیر خود را در کار رهبر غافلی نهادن چه خدا فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چه اگر اینچنین طبیب بدست نیاید پس باید که بر طبیعت گذاشت که الطبیعة هو مدبر البدن والطبیب خادم الطبیعة مختصر این بحث طول دارد لهذا اهمین دو کلمه که گفته شد کفایت میکند

طبیبی که جان می فزاید وشش
روان تازه میگردد از منطقش

و مخفی نماند که این عالم به سه قسم آمده یک نوع آن نزدیک است
بعالم حیوان چون بیابانیان و صحرانشینیان که حذر و ایشان بیش
از آن نرسد که بجز تدبیر معاش خود کنند و یا جذب منفعت و دفع
مضرت از خود کنند و دیگر قسم اهل بلاد و مدن اند که ایشان
را تمدن و تعاون و استنباط حرفت و صنعت بود و علوم
ایشان بر نظام عالم مقصور است و نوع سوم آنان هستند که
لیلاً و نهاراً کار ایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود آمده ایم
و کیست پدید آورنده ما یعنی از حقایق اشیا بحث کنند و در
آمدن خویش تامل فرمایند و بفکرهای عمیق و نظرهای بلند و آرای
صواب تخیلات در حقایق موجودات نموده باشند و بکنه
حقیقتها رسیده و از راه براهین صحیحه اطلاع رسید و سعادتهم سانیده
و مرتبه بلند از شناخت موجودات تحصیل نموده اند این نوع را حکما
گویند و اطبا از زمره آنهانند نقلست که در عهد خلیفه مامون یکی
را از ارکان دولت او بیماری اسهال روی داد و هر چند اطبا
معالجه میکردند هیچ سودی نمیداشت از استماع این خلیفه فرمود
تا او را نزد حکیم بختیشوع که یکی از جمله اطبای حاذق بود برند القصه
حکیم کمر خدمت بر میان بست و مریض را دریافت پس مسهلی بیاور

و از آن روز که مریض مسهل خورد اسهال زیاده گشت در روز
دیگر بالطبع اسهال بایستاد و بیمار شفا یافت اطبا متحیر ماندند و از و
پرسیدند که این چه معالجه بود که حضرت دیروز فرمودند حکیم جواب داد
که بحکم عالجوا الاسهال بالاسهال عمل نمودم و شما هرچند او را قوابضات میدادید
مفید نمی افتاد زیرا که طبیعت بر دفع مواد آماده شده بود و من خدمت گذاری
طبیعت کردم مریض شفا یافت چه الطبیب و خادم الطبیعه
میباشد همه تسلیم کردند

انفاس روح پرور صحت فزای او	بهر شفای خلق جهان مستدام باد

فصل در بیان شاعری

بدانند که ان الله کنوزاً تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعرا است چه
قلوب شعرا نمونهٔ از کنوز مخفیهٔ عرش خدای تعالی و زبان ایشان کلید
ابواب آن گنج سعادت است اما شاعر باید که سلیم الفطرة و
عظیم الفکرة و صحیح الطبع و دقیق النظر باشد و نیز باید که در مجلس محاورت
خوش گوی و در محفل معاشرت خوش روی بود و ایضاً چندین
هزار بیت از اشعار متقدمین او را حفظ باشد و بر محل پیوسته آن
اشعار استادان همی خواند و نیز باید که شیرین زبان و زیبابیان

باشد و در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران ربوده و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده باشد تا جوهر صفات ممدوح را بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و با شعار آبدار نام گرامی او را بر صفحه روزگار یادگار گذارد

شاعران را عزیز باید داشت	که از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر که تازه ازوست	نام سلطان اویس در ایام

لهذا ارباب جاه را لازم است که چنین کس را تربیت کنند تا در خدمت ایشان باشد و اسم ایشان را بهر طریق هویدا گرداند چنانچه کیقباد و شاعران را دوست داشتی و گفتی که نام بسبب سه چیز باقی میماند یکی بسبب شعر و دیگر بکتب و سیم بعمارت

گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی	بزم کیکاوس رزم رستم و اسفندیار
گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند	شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

و مخفی نماند که ملوک فارس را قاعده آن بود که صحبت ایشان از حکما و فضلا و شعرا خالی نبودی و هیچ کاری بی مشورت ایشان نکردندی و هیچ حکمی بی صلاح ایشان نفرمودندی ازین جهت بنای سلطنت ایشان تا چهار هزار سال در کشید چنانچه گفته اند که سلطان سنجر ماضی حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی پس خداوند قدرت را مناسب است که با این

سه طائفه اکثر صحبت داشته باشند خصوصاً از شاعر چاره نیست که بقای اسم اوشان را تربیت کنند و ذکر آنها را در کتب ثبت گردانند چه بسبب کتاب نام اوشان جاودانه بماند

عمارت های عالی ساخت محمود — که هر یک همسر چرخ برین بود
نبینی زان همه یک خشت بر پای — ثنای عنصری ماندست بر جای

نقل است که فرخی شاعری از سیستان بود طبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی و خدمت دهقانی کردی و دهقان هر سال او را دوصد من غله دادی وصد درم برای مصارف بالائی بخشیدی مختصر فرخی زنی خواست و او را خرج بیشتر افتاد پس بدهقان گفت که مرا خرج زیاده شده چه شود که غله ده صد من بیفزائی جواب داد که افزونی ازین ممکن نیست فرخی مایوس گشته و از دهقان رخصت گرفته روی بجانب ابوالمظفر چغانی نهاد و قصیده غرا در غایت خوبی و در نهایت بی نظیری ساخت و در مجلس برخواند ابوالمظفر و همه ارکان دولت از شنیدن آن قصیده حیران فرو ماندند که هرگز مثلش نشنیده بودند پس امیر فرخی را بسیار انعام و اکرام داد و هزار دینار فی ماه وظیفه او مقرر ساخت و مصاحب

شد	خود گردانید	تمام

الحمد لله الذی من علی باتمامه فی شهر ذیحجة الحرام سنه ۱۳۰۱ هجری

اما بعد بخدمت حضرات بینش و بزرگان دانش معروض اینست که اگر اتفاقاً بموضعی غلطی از مؤلف و یا سهوی از کاتب شده باشد چه

همه کار ما پر ز عیب و خطاست | که بی عیب ذات خداوند ماست

پس آن را بقلم عفو در کشند و در اصلاح آن کوشند

اهل بینش بدی گویند و می پوشند عیب | مردم چشمند و آنها را همین پیراهن است

قطعه تاریخ از مؤلف

موجب بهبودی ابنای دهر | کرده ام انشا خلق انبیا
تا بخوانند و بگردند مستفیض | از طریق قول و فعل اصفیا
بهر سالش بر زبان خاص و عام | گشت قایم تا ابد نام صفیا

۱۳ ۱۰۱

قطعه تاریخ از نتایج فکر عالیه فضل و دانش جناب خورشید حسن صاحب المتخلص طپش

بقراط عصر حاذق دوران مسیح دهر | کس نیست در زمانه عدیل و همال او
سید محمد اسم و تخلص بود ضیاش | محتاج اتصاف نباشد کمال او
تالیف کرده است در اخلاق انبیاش | این نسخه که نیست نظیر و مثال او
مضمون فصیح مسلسل عبارتش | خوشبین بود بیانش و شیرین مقال او

هنگام طبع هاتف غیبی چنان بگفت ‌‌ ‌‌ گلدستهٔ مزین اخلاق سال او

قطعهٔ تاریخ کتاب از جناب مستغنی عن الالقاب مولوی عبدالرزاق صاحب المتخلص به بیتاب

ای حکیم محمد نامی ‌‌ ‌‌ وی ضیای تو همچو بدر منیر
ذکر خیر تو کمترین بیتاب ‌‌ ‌‌ میکند هر دم از جوان و پیر
لیک پایان ندارد اوصافت ‌‌ ‌‌ چون توان کرد از زبان تقریر
جمع کردی کنون تو در اخلاق ‌‌ ‌‌ این کتاب عجیب و پر تأثیر
مجمع حکمت است و چشمهٔ فیض ‌‌ ‌‌ گلشن خلق و نسخهٔ اکسیر
نامهٔ بوستان سعدی را ‌‌ ‌‌ می پسندند هر صغیر و کبیر
همچنان این کتاب در اخلاق ‌‌ ‌‌ گوئیا شد شبیه اندر تصویر
سال تصنیف بوستان بشنو ۶۵۵ ‌‌ ‌‌ زان سبب رو نهاده در تحریر
لیک هاتف ز غیب سال او ‌‌ ‌‌ گفت بیتاب بی عدیل و نظیر

تقریظ از کلک گوهر سلک مصدر مکارم اخلاق مورد مراحم اشفاق محب اخلاص پژوه جناب محمد جعفر فرزند ارجمند مجمع ارباب فضایل مرجع اصحاب فواضل نقابت و اقبال پناه نجابت و اجلال دستگاه جناب حاجی عطاء الله صاحب مازندرانی دام فیضه ابدا

سپاس خارج از احصا و ستایش بی پایان ذات یکتائی را سزد که لا یقاس بشیئی من ال

والمعقولات است و در وجود محمود و ستوده آئینه حق نمائیکه مفخر الناس و علت غائی
موجودات و ممکنات است و فرمان فرمای بعثت لاتمم مکارم الاخلاق که بانوار هدایتش
جهانیان از ظلمات جهالت گذشته و بسرچشمهٔ حیات معرفت پیوسته مرآت حق شناسی
را که از زنگ ادناس و ارجاس بی صیقل و از مقصود آفرینش باز مانده بود بدست شستشوی
فرموده بتهذیب اخلاق که غرض اصلی است جلا داده سرافراز بمنصب تخلقوا باخلاق
الله گردیده قابل استفاضه و تعلیم و تفضل گشتند و بر آل اطهار او که مظاهر انوار خدا و پیشوایان
طریق هدای و سفینهٔ نجات را ناخدایانند که من رکبهم فقد نجی ومن تخلفهم فقد هلک و هوی
و مفاد مثل اهل بیتی مثل سفینهٔ نوح شاهدیست هویدا باد اما بعد بر هر دانشمند خبیر
و هوشمند بصیر پوشیده و مستتر نماند که این رسالهٔ شریفه و عجالهٔ منیفه المسماة به
باخلاق ضیائی که مرآت قلوب را ضیابخشی است بی عدیل و در تعدیل
اخلاق و اخلاط فاسده که سویدا را بسودای جهالت و رذالت فرا گرفته
مزکی و منقی است بی مثیل و در تقویت قوای رئیسهٔ کمالیه که لازمهٔ حیات
روحانیه است انوش داروئیست بی نیاز از تغییر و تبدیل پس بر هر شخص
دانا لازم است که قبل از ابتلا باین بلای مهلک در پی حفظ صحت برآید
و بواسطهٔ آن معجون مصفی دفع مفاسد نموده و زنگ رذائل را زدوده خانهٔ دل
را روشنی بخشوده به مراتب عالیه فرازد الحق که این طرفه نسخه یگانه تحفه ایست
که از جبلهٔ ذکا را بکار حکیم دانشمند و طبیب خردمند بقراط دهر و سقراط عصر

جناب حکیم سید محمد شاه صاحب ابن سید احمد شاه المتخلص بالضیا قدم بعرصه
شهود نهاده وجهان وجهانیان را بجلوه خویش روشن و پرضیا نموده و شا
جان خردمندان را بازهار آن چمن روح افزا خوشنود و خورسند گردانید
چه قدر بجا و نیکو است که صاحب ذیشان باغبان وار چمن آرائی فرماید و درصدد آباد
این گلشن برآید و درافروختن این فروغ جهان افروز بر همگنان سبقت گرفته و کمر همت
بر میان بسته از دل بکوشد تا ثمارش درین سرا و در دار جزا برچیند لهذا این
احقر محمد جعفر عفی الله عنه وغفر بمضمون فیض مشحون الدال علی الخیر کفاعله بقصد استفا
و بجا آوری شکر این نعمت عام الفایده که بر همه کس لازم است محض ادای حق
شخصی این چند کلمه بالعرض ارباب الباب رسانید جزی الله المؤلف بالسعی
ووفقه لما یرضی والصلوة علی اولی النهی

قیمت فی جلد یک روپیه

اینکتاب از دکان قاضی علی میان صاحب عمر میان صاحب بمقام بهندی بازار مکان نمبر ۱۰۱
بفروش میرسد و نیز از نزد مولف در محله چالی مکان نمبر ۱۳۱ دستیاب میگردد